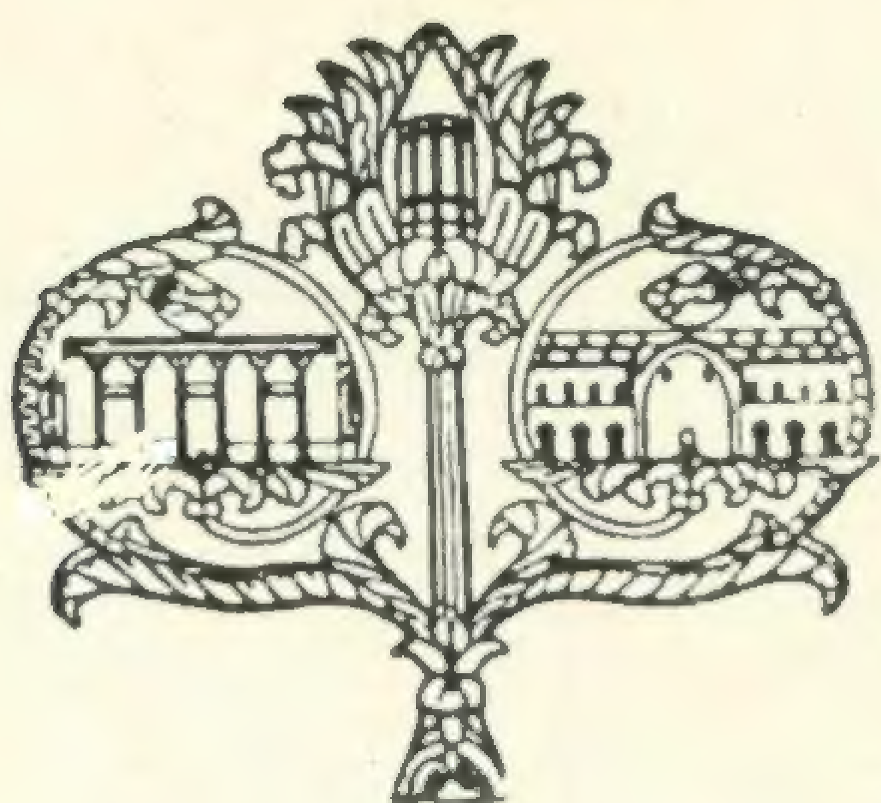


سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملی

شماره ۸۵

فرهنگ شاهنامه

دکتر رضازاده شفق

بکوشش و تصحیح

دکتر مصطفی شهابی

استاد دانشگاه



پیکر سنگی یك پارچه حکیم ابوالقاسم فردوسی (به بلندی ۳/۳۵ متر)که به‌پیروی از فرمان مبارك همایونی برای نصب در میدان فردوسی تهران بدست استاد ابوالحسن صدیقی بسفارش انجمن آثار ملی ساخته شده است ـ پائین پیکر داستان کودکی زال را مینماید که پدرش سام نریمان او را در کوهسار البرز نهاد وچند سال بوسیلهٔ سیمرغ پرستاری ونگاهداری شده‌است.





از این کتاب یکهزار نسخه در چاپخانهٔ
بانک ملی ایران بچاپ رسید

سرآغاز

بنام خداوند جان وخرد

پس از عرض سپاس بدرگاه پروردگار دانا و توانا و درود فراوان برپیغمبر بزرگ اسلام در پرتو مراحم وعنایات کریمانهٔ اعلیحضرت همایون محمدرضا شاه پهلوی شاهنشاه آریامهر کتاب دیگری درباره شاهنامه، شاهکار جاودانهٔ ادب و فرهنگ پارسی، بمعرض انتشار واستفاده دوستداران وعلاقمندان این گنجینهٔ معنوی ایران زمین گذارده میشود.

به پیروی از فرمان مبارک ذات خجسته شاهانه (۱) برای بهره مندی بهتر وبیشتر از شاهنامه فردوسی درچند سال اخیر از طرف انجمن آثار ملی بفراخور امکانات موجود بررسیهای تازه ددرخور چنین منظوری صورت گرفته کتب وانتشارات گوناگون درباره حکیم ابوالقاسم فردوسی وکتاب شاهنامه چاپ ومنتشر گشته است واینک نیز کتاب حاضر که دهمین نشریه از آنگونه کتب بشمار میرود (۲) برآنچه تاکنون انجام یافته است افزوده میشود.

دانشمند فرزانه مؤلف ارجمند کتاب جناب آقای دکتر رضازاده شفق که خود از اعضاء مؤسس انجمن آثار ملی هستند درپیشگفتار جامع وشیوای خود توضیحات شایسته درباره موضوع وچگونگی تنظیم و

---

۱ - که در روز سه شنبه دهم اردیبهشت ماه ۱۳۴۷ هنگام برگزاری آئین گشایش دومین مرحله ساختمان آرامگاه حکیم بزرگوار وسخنور عالیقدر طوس اشارت فرموده اند.

۲ - به فهرست انتشارات انجمن آثار ملی در پایان کتاب «از شماره ۶۵ ببعد» مراجعه فرمایند.

تألیف کتاب مرقوم داشته‌اند که طبعاً ذکر نکاتی بیش از آنچه اشاره فرموده‌اند در این مورد ضرورت پیدا نمی‌کند و تنها تکرار این معنی را مناسب می‌بیند که انجمن آثار ملی هم نهایت خرسندی را از این بابت دارد که چاپ و انتشار این اثر گرانقدر درباره شاهنامه فردوسی و زنده کننده فرهنگ و ملیت ایران در سال کوروش بزرگ ، سال برگزاری جشن شاهنشاهی دو هزار و پانصد ساله ایران ، انجام گرفته است.

از درگاه پروردگار تعالی توفیق روزافزون همه کسانی را که در راه بزرگداشت و پاس مفاخر ملی و یادگارهای فرهنگی و معنوی سرزمین عزیز باستانی ایران بهر وسیله و هر گونه کوشیده و میکوشند مسئلت دارد .

هیئت مدیره
انجمن آثار ملی

شماره ثبت ۶۸۲

چاپ کتاب فرهنگ شاهنامه هنگامی پایان پذیرفت که مؤلف دانشمند آن استاد فرزانه جناب آقای سناتور دکتر صادق رضا زاده شفق بدرود زندگی گفت

انجمن آثار ملی یاد آن شادروان بزرگوار را که از اعضاء مؤسس انجمن بودند پیوسته گرامی داشته از درگاه پروردگار بزرگ توفیق ادامهٔ اجرای نیات پاك آن فرزند سعید و برومند ایرانرا درخدمات مربوط به مفاخر ملی و یادگارهای پیشین این سرزمین خواستار است.

پیشگفتار

موقع آغاز جشن هزارهٔ فردوسی که بسال ۱۳۱۳ هجری شمسی در طهران بر پا شد مرحوم رمضانی مدیر کتابفروشی خاور از اینجانب درخواست کرد لغات، مشکل شاهنامه را گرد آورم تا ایشان منتشر سازند و این کار انجام شد و فرهنگ شاهنامه در آنسال انتشار یافت.

نسخ این کتاب بتدریج نایاب شد و گاهی دوستانی تجدید طبع آنرا از من خواستار میشدند. از آنجمله بود دوست فاضل من آقای دکتر مصطفی شهابی که مرا برای اقدام باینکار تشویق فرمودند و با وجود اشتغال تدریس در دانشگاه ملی وظیفهٔ سنگین تصحیح کتاب را هم بعهده گرفتند و کمک شایانی کردند و درواقع دراین اقدام مدیون تشویق ایشانم.

خصوصیات چاپ دوم از اینقرار است:

۱ - لغات بیشتری نقل و معنی شده

۲ - تقریباً تمام لغات عربی شاهنامه نقل شده است تا تعداد هم نوع آن لغات معلوم گردد.

۳ - لغاتی نیز غیر از لغات مشکل از نظر جالب بودن یا اشاره به استعمال و قدمت یا افزوده شدن به ذخیره زبان فارسی آورده شد.

٤ - برای هر لغت از شاهنامه و در اغلب موارد بیتی هم از سایر سرایندگان بروجه شاهد درج شد.

٥ - در مواردی به ریشه برخی لغات اشاره شد.

مأخذ عمده این فرهنگ مانند فرهنگ اولی همانا کتاب محقق آلمانی (ولف) [1] است که اینبار بیشتر از سابق استفاده کردم، این کتاب در ۱۹۳۰ میلادی در آلمان چاپ شد وسال بعد توسط دولت آلمان بمناسبت جشن هزاره فردوسی بملت ایران اهداء گردیدوبدینوسیله کتابی که سالهای درازی از عمر و کوشش مؤلف فاضل آن صرف تألیفش شده بود به گنجینهٔ ادبیات ایران افزوده گشت.

شاید خالی از وجه نباشد گوشزد کنم که در انتخاب لغات از این کتاب دقیق بدشواری بزرگی برخوردم زیرا شماره‌های ابیات که ولف بآنها ارجاع کرده در نسخه شاهنامه چاپ بروخیم که بدلایلی مأخذ قرار دادم غیر از جلد اول در مجلدات دیگر درست در نمیآید و گاهی

۱ - Trity volff. Grund, d,Iranischen Philologie. T. Noeldeke 1904

تا بیش از پنجاه‌بیت پس و پیش فرق میکرد پس در جستجوی شاهد از شاهنامه واقعاً رنج میبردم تا به نتیجه میرسیدم و در مقام اضطرار به‌چاپهای دیگر هم مراجعه میکردم کار من در پیدا کردن شواهد از سایر شعرا نیز سخت بود زیرا گذشته از کُتُب لغت مانند جهانگیری و آندراج و لغتنامه دهخدا مستقیماً به دیوانهای شاعران مراجعه میکردم و در جستجوی شاهد شاهد دشواریها و درماندگیها میشدم و گاهی‌هم معادلی‌نمی‌یافتم تعدادی از لغتهای مادهٔ (میم) را با همکاری دوست دانشمندم دکتر سید جعفر شهیدی‌شاهد تهیه کردم که در اینموقع از لطف بیدریغ ایشان سپاسگزارم . این کتاب جزو سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملی قرار گرفت و در اینموقع وظیفه خود میدانم از آن انجمن که خودم هم‌افتخار عضویت آنرا دارم و مخصوصاً از تیمسار محترم سپهبد آق‌اولی و دوست دانشمندم آقای سید محمد تقی مصطفوی که وسایل چاپ کتاب را فراهم فرمودند سپاسگزاری کنم. بایدبا کمال تأسف بگویم که درین کتاب با وجود کوشش آقای دکتر شهابی و خودم و متصدیان محترم چاپخانهٔ بانک ملی باز اشتباهاتی‌و کوتاه آمدنهایی وقوع یافت همچنین اغلاط چاپی روی‌داد که امید است برخی از مطالعه کنندگان ارجمند در طی زمان ما را ازآنگونه اشتباهات آگاه سازند تا انشاءالله در چاپهای بعد اصلاح گردد.

در پایان از اینکه طبع و نشر این کتاب تصادف میکند «به سال کورش »وبر پاشدن جشن دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی ایران افتخار میکنم و آنرا بفال نیک میگیرم.

دکتر رضا زاده شفق

بنام خدای بخشایشگر مهربان

دیباچه چاپ اول

آغاز تألیف این کتاب به تشویق آقای رمضانی مدیر کتابفروشی خاور بعمل آمد. بعد مدتی وقفه پیدا شد، در اینمدت با رجوع به لغتهائی مانند لغت شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی و لغت شاهنامه چاپ بمبئی و شاهنامه امیر بهادری بتکمیل آن می پرداخت و درضمن آنچه مقدور بود به متن شاهنامه هم رجوع میشد، خوشبختانه از این تأخیر فایدهٔ بزرگی حاصل شد یعنی لغت شاهنامهٔ ولف آلمانی که مؤلف حدود بیست سال عمر در تألیف آن صرف کرده انتشار یافت و مورد استفاده واقع گشت و در اغلب لغات براهنمائی کتاب ولف بمتن شاهنامه رجوع شد و بدینوسیله کار تألیف نسبت بسابق کاملتر گردید.

در حین عمل بنظر رسید برای هر لغتی آنچه ممکن است از شاعران و گویندگان دیگر هم استفاده شود و در اینمقصود تا مقدور بود از دیوانها و فرهنگها اشعاری که لغت منظور را بکار برده بودند نقل گردید و چون تصور رفت که مراجعه کنندگان این فرهنگ ناچار اشعار شاهنامه را قبلا خوانده و بعد مراجعه خواهند کرد پس برای نقل آن اشعار لزومی دیده نشد ولی پس از انجام تألیف معلوم شد اگر در مورد هر واژه شعر شاهنامه هم آورده میشد بهتربود امیدوار است بخواست خدا در چاپ‌های دیگر این کتاب نقیصه مذکور رفع گردد.

مأخذهای این فرهنگ تقریباً تمام لغتهای معروف فارسی بوده که بذکر نام آنها در اینموقع حاجتی دیده نمیشود ولی بیشتر از همه از فرهنگ جهانگیری تألیف ابن خلف تبریزی و انجمن آرا تألیف رضاقلی خان هدایت استفاده شد و در مواردی هم به تحقیقات خاورشناسان مانند هُرن Horn ویوستی Justi و بارتولومه Bartholomae ومارکوارت Markwart وکریستن سن Christensen و نظایر آنان مراجعه شده است.

با تمام این احوال مؤلف اعتراف میکند که برای کتابی مانند شاهنامه پژوهشهائی مفصلتر و فرهنگی علمی تر درخور است که انشاءالله آنهم بهمت دانشمندان بوجود خواهدآمد.

در موقع چاپ این فرهنگ که بدستیاری و سرمایه و تشویق مخصوص مجمع ناشر کتاب بعمل آمد بنظر رسید خلاصه‌ای در شرح حال فردوسی و ملاحظاتی در باب شاهنامه بروجه مقدمه بر این کتاب افزوده شود تا فایدهٔ آن شامل گردد. امید است این فرهنگ تا قابل تاحدی احتیاج خوانندگان شاهنامه را تأمین نماید. و دانشمندان در بررسی آن لغزشهائی را که خواهند یافت بنظر گذشت درنگرند و باصلاح و تکمیل آن کوشند. در تصحیح اغلاط چاپی تا ممکن بود قصور نرفت ولی بازهم غلطهائی رویداد.

در خاتمه از مجمع ناشر کتاب که به طبع و نشر این فرهنگ قیام کرد و کار را از روی سلیقه و دقت انجام داد سپاسگزاری نموده واین تألیف ناچیز را به **فرهنگستان ایران** تقدیم میدارد .

طهران امرداد ۱۳۲۰

دکتر رضا زاده شفق

فردوسی و شاهنامه

«حکیم ابوالقاسم فردوسی از لحاظ زنده کردن تاریخ و داستان ملی و جهت نفس تازه دمیدن بزبان فارسی بی شبهه بزرگترین شاعر ایرانست وکسی دیگر ازگویندگان ما دراین هنر بپایهٔ او نمیرسد.»

دریغا شخص بدین بزرگی و مقام ، شرح حال و تاریخ زندگیش ناقص و مجهولست و آنچه بر ما معلوم است اندکیست از بسیار .

تخلص یا لقب شاعرانهٔ او فردوسی وکنیهٔ او ابوالقاسم بوده ولی در نام او و نام پدرش روایات گوناگونست. زادگاه او بقول کتاب چهار مقالهٔ عروضی سمرقندی که صد سال پس از زمان شاعر تألیف یافته (و با اینحال نزدیکترین تألیفاتی است بعهد او که ازو یاد کرده است) قریهٔ باژاز ناحیهٔ طابران در بخش طوس و اقامتش در طابران بوده است.

تاریخ قطعی تولد شاعر را نه از روی روایات و نه از اشعار شاهنامه میتوان تعیین کرد زیرا اگر چه در موارد زیادی سن خود راذکر کرده و سالهای مختلف از ۵۸ تا ۷۶ بلکه ۸۰ سال گفته ولی مبدأ بدست نداده تا زمان صحیح تولد از آن بدست آید و تنها بمقایسه و تقریب ممکنست دریافت. مثلاً چون از آخرین سن‌ها که گویا مقارن ختام شاهنامه بدست داده در بعضی نسخه‌های خطی شاهنامه مانندنسخهٔ محفوظ در لیدن (هلند) و در اشتراسبورگ (آلمان) هفتاد و شش است و چون شاهنامه را بموجب یک بیت خاتمه که گفته .

ز هجرت‌شده پنج هشتاد بار که من گفتم این نامهٔ نامدار

در تاریخ چهار صد هجری انجام داده پس در سال ۴۰۰ هفتاد و شش ساله بوده است در اینصورت سال تولدش ۳۲۴ هجری خواهد بود.

قرینهٔ سن ۷۶ بیت دیگریست که باز در آخر شاهنامه آمده :

کنون عمر نزدیک هشتاد شد امیدم بیکباره بر باد شد

بحکم اشعاردیگر ممکنست تاریخ تولد فردوسی را حدود ۳۳۰ تخمین زد زیرا از روی آن اشعار شاعر ما در جلوس سلطان محمود یعنی در سال ۳۸۹ پنجاو هشت ساله بوده پس تاریخ تولدش حدود ۳۳۰ میشود چنانکه گوید:

بدانگه که بد سال پنجاه وهشت جوان بودم و چون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند که اندیشه شد پیرو من بی گزند

که ای نامداران گردنکشان — که‌جست از فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد — زمین و زمان پیش او بنده شد
به پیوستم این نامه بر نام‌اوی — همه مهتری باد فرجام اوی[1]

که اشاره است بظهور و پادشاهی محمود و اینکه فردوسی شاهنامه را بنام او کرده و در این حین پنجاه و هشت سال داشته .

فحوای ابیات دیگر از خواتیم شاهنامه نیز این قیاس را قوی میکند مثلا در ضمن اشعار شاهنامه چنین آمده :

چو سال اندر آمد بهفتاد و یک — همی زیر شعر اندرآمد فلک
سی و پنج سال از سرای سپنج — بسی رنج بردم بامید گنج
چو بر باد دادند گنج مرا — نبد حاصلی سی و پنج سرا
کنون عمر نزدیک هشتاد شد — امیدم بیکباره بر باد شد
سر آمد کنون قصهٔ یزد گرد — بماه سپندار مذ روز ارد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار — که گفتم من این نامه نامدار[2]

بحکم این اشعار در سال چهار صد هجری هفتاد و یک سال داشته و اگر هفتادو یک از ۴۰۰ هجری کم کنیم عدد ۳۲۹ حاصل میگردد ، نیز از اشعار فوق تاریخ شروع شاهنامه بدست می‌آید زیرا شاعر در حدود ۴۰۰ میگوید سی و پنج سال صرف نظم شاهنامه کرده‌ام پس حوالی ۳۶۵ هجری را آغاز نظم آن توان گرفت و این با بیتی دیگر که گوید چون سال شصت و پنج گذشت اختر دیر ساز با من موافق شد و تاریخ شاهان را ساختم با تعبیری که بعضی دانشمندان از آن کرده‌اند درست در میآید ، بیت مذکور باتالی آن اینست .

چو بگذشت سال از برم شصت وپنج — فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج
بتاریخ شاهان نیاز آمدم — به پیش اختر دیر ساز آمدم[3]

این دانشمند میگویند اصل مصرع اول (چو بگذشت سال از بر شصت و پنج) است و مقصود سیصد و شصت و پنج هجریست که تاریخ شروع شاهنامه است پس در ۳۶۵ یعنی بسن سی و پنج سالگی شاهنامه را شروع و در ۷۰ سالگی یعنی پس از ۳۵ سال تمام کرده است .

در نتیجه این مقایسه ها میتوان گفت فردوسی درحدود سال ۳۳۰ هجری در طوس تولد یافت و در حدود سال ۳۶۵ یعنی در ۳۵ سالگی آغاز بنظم شاهنامه کرد و بعد از ۳۵ سال یعنی در ۷۰ یا ۷۱ سالگی در تاریخ ۴۰۰ هجری آنرا بپایان برد .

بحکم بعضی اشعار شاهنامه و اخبار دیگران فردوسی در قسمت نخستین عمرازد هقانان طوس بوده و زندگانی آسان و فارغی داشته چنانکه در ضمن شکایت از پیری و نداری اشاره به نشاط و ناز پروردگی و برتری روزگار جوانی میکند . دهقانی‌بوده زمین زراعتی‌داشته معیشتش

۱ ـ پادشاهی کیخسرو و شاهنامه چاپ بروخیم ج ۵ ـ ۶ ص۱۲۷۳
۲ ـ شاهنامه چاپ بروخیم ج ۹ ـ ۱۰ ص ۳۰۱۷
۳ ـ بروخیم ج ۹ ـ ۱۰ ص ۳۰۱۶

براحتی میگذشته و خود در طابران طوس درباغی اقامت میکرده ودر آن باغ یار و ندیم داشته و فراغ و صفائی نصیبش بوده و در آن حال شعر میسروده است و این معنی از ابیاتی مانند آنکه در داستان بیژن و منیژه آورده و از باغ و جویبار مسکن خود سخن گفته پید است :

ولی افسوس این شادکامی شاعر بزرگ بقائی نداشت و در قسمت دوم عمر نداری و پیری به شاعر بزرگ ایران روی آورد و آسایش و رفاه را ازو بازگرفت این وضع غم انگیز از ابیاتی از قبیل آنکه در زیر نقل میگردد پیداست :

الا ای برآورده چرخ بلند — چه داری به پیری مرا مستمند
چو بودم جوان بر ترم داشتی — به پیری مرا خوار بگذاشتی
مرا کاش هرگز نه پروردیا — چو پرورده بودی نیازرد یا
بجای عنانم عصا داد سال — پراکنده شد مال و برگشت حال
دو گوش و دو پای من آهو گرفت — تهی دستی و سال نیرو گرفت[1]

از این اشعار و امثال آن پیداست که پیری شاعر زود شروع شده و در شصت سالگی شکسته گردیده وضعف و سستی پیدا نموده وگوش اواز شنیدن و پایش از رفتن باز مانده است.

از تأثرات شاعر بزرگ اینکه در اواخر عمر بحکم تنگدستی مجبور شد شاهنامه را بامید صله و بخشش بنام سلطان محمود نماید ولی بدخواهان از وی درحضرت سلطان بدگوئی نموده و پادشاه را نسبت بزنده کنندهٔ نام ایران بد بین و ظنین کردند و نامه ای بدان ارزش و اهمیت مورد توجه سلطان واقع نگردید چنانکه فرماید :

چنین شهریاری و بخشنده ای — بگیتی ز شاهان درخشنده ای
نکرد اندرین داستانها نگاه — ز بد گوی و بخت بد آمد گناه
حسد برد بد گوی درکار من — تبه شد بر شاه بازار من

بنا بروایت فردوسی بر اثر این احوال خود عزیمت غزنه کرد و بدربار سلطان رسید ولی باز هم روی مهر و احسان از ساحت سلطان ندید ناچار دل ببازگشت نهاد و بقول تذکرهٔ هفت اقلیم این قطعهٔ شیوا را در آن موقع ساخت (گرچه آنرا بعنصری هم نسبت داده‌اند):

حکیم گفت کسیرا که بخت والا نیست — بهیچ روی مراو را زمانه جویا نیست
برو مجاور دریا نشین مگر روزی — بدستت افتد دری کجاش همتا نیست
خجسته درگه محمود ز اولی دریاست — چگونه دریا کان را کرانه پیدا نیست
شدم به دریا غوطه زدم ندیدم در — گناه بخت من است این گناه در یا نیست

در نتیجهٔ این یأس و سر شکستگی بود که شاعر برگشت و قصیده ای در هجو سلطان ساخت و در آن از دون همتی و دهن بینی و بی تباری او یاد کرد و از بخت خود که محتاج کوته نظران گشته بود شکایت نمود. سلطان با آن جاه و شکوه درگذشت و آن هجا بجا ماند.
بر حسب روایت عروضی در چهار مقالهٔ فردوسی از دست ساعیان و بدگویان و از بی توجهی سلطان آزرده گشت و صلهٔ سلطان راکه موافق مقام او نبود ردکرد و برای مصون ماندن از غضب او از غزنه بهرات عزیمت کرد و از آنجا به پیش پادشاه طبرستان شهریار بن شروین که

---

۱ ـ شاهنامه چاپ بروخیم طهران ج ۷ ـ ۸ ص ۱۹۱۸ ایضاً ج ۳ ـ ٤ ص ٦٨٠

ایرانی پاک نژاد بود برفت و هجویه‌ای‌را که صد بیت بود در آنجا ساخت ولی شهریار آن هجویه را از وی باز خرید و مانع از انتشار آن شد. عروضی این شش بیت را از آن هجویه که بدست او آمده است آورده :

مرا غمز کردند کان پر سخن — بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم — چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار — وگر چند باشد پدر شهریار
از این در سخن چند رانم همی — چو دریا کرانه ندانم همی
بنیکی نبُد شاه را دستگاه — و گر نه مرا بر نشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان شنود

بموجب اشعاری در خاتمه یکی از نسخه‌های قدیم شاهنامه نیز بحکم اشعاری در مقدمه نسخه‌ای از یوسف و زلیخا که در موزه بریتانیاست فردوسی بسال ۳۸۴ مسافرتی بجنوب ایران کرد و تا بغداد رفت و در آنجا بدیدن موفق وزیر بهاءالدوله دیلمی نایل آمد و بخواهش او قصه یوسف و زلیخا را ساخت و درباز گشت در حدود ۳۸۸ به خان لنجان در حوالی اصفهان رسید و نزد حاکم آنجا احمدبن محمدبن ابی بکر احترام دید و یک نسخه از شاهنامه را بنام او کرد و پس از برگشتن از این مسافرت است که به آخرین تدوین شاهنامه برای تقدیم به سلطان محمود همت گماشت. دانشمندان به دلایلی اشعار مربوط باین مسافرت را ساختگی میشمارند از آنجمله سستی آن اشعار است که بسبک و شیوه استاد هرگز شبیه نیست بلکه امارات تقلید از آن پیداست .

از سوانح مهم و دردناک زندگانی فردوسی مرگ فرزند اوست که در عین سن رشد و جوانی یعنی سی و هفت سالگی پدر پیر شصت و پنج ساله را داغ فراق بر دل نهاد چنانکه در ضمن مرثیهٔ دلسوز خود میگوید :

مگر بهره گیرم من از پند خویش — بر اندیشم از مرگ فرزند خویش
جوان راچو شد سال برسی و هفت — نه بر آرزو یافت گیتی و رفت[1]

عروضی گوید چون سلطان محمود از مسافرت هند بر میگشت بمناسبت بیتی که وزیرش خواجه احمد حسن میمندی از فردوسی خواند و گفت:

اگر جز بکام من آید جواب — من و گرز و میدان و افراسیاب

محمود را از شاعر بزرگ یاد آمد وازبی‌مبالاتی که در حق او نشان داده بود پشیمان شد و فرمان داد شصت هزار دینار بر او بفرستند و ازو رضایت طلبند ولی موقعیکه احسان سلطان از دروازه رودبار اشتر شهر طابران وارد میشد جنازه فردوسی را به دروازهٔ رزان همی بردند ! تاریخ وفات فردوسی را ۴۱۱ یا ۴۱۶ نوشته اند . بنا بقول عروضی از آن مرد بزرگ تنها یک دختر باقی مانده بود .

شاهنامه

شاهنامه نویسی درقدیم - شاهنامه نویسی یعنی وصف زندگی وکارهای مهم شاهان و پهلوانان ایران از روزگار کهن درکشور ما معمول بوده است بموجب آنچه درکتاب تورات

---

۱ - شاهنامه بروخیم ج ۹ - ۱۰ ص ۲۷۹۹

آمده در عصر هخامنشیان هم حالات و کارهای شاهان ثبت و ضبط میشده است [1] . از قدیمترین شاهنامه ها که نام آن بزمان ما رسیده کتاب خوتای نامک یا خداینامه (شاهنامه) پهلوی است که در دوره ساسانیان تألیف یافت و دانشمند ایرانی ابن مقفع آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرد. این کتاب وترجمه عربی آن در قرن‌های نخستین اسلامی موجود بوده و بعد از بین رفته است. ازکتابهای پهلوی که میتوان در ردیف شاهنامه‌های قدیم بشمار آورد و بزمان ما رسیده است یکی کارنامکی ارتخشیر پاپکان (کارنامه اردشیر بابکان).ودیگری یاتکار زریران (یادگار زریران) که آنرا شاهنامهٔ گشتاسب هم گفته‌اند. اولی شرح خاندان و زندگانی داستانی اردشیر و دومی شرح گرویدن گشتاسب بدین زرتشت و جنگ ارجاسب است با او.

ماخذهای شاهنامه - ازجمله مأخذهای شاهنامه کتاب اوستا و تألیفات دیگر [1] مربوط باوستا مانند بُندَهشن و دینکرت و نظایر آنهاست سخن از یزدان و اهریمن و روایات راجع بزرتشت و داستان آفرینش و حکایات کیومرث و شاهان کیان و قصه جم و فریدون و نظایرآنها از اوستاست که هم درمطالب و هم در تلفظ نامها تغییراتی روی داده حتی بعضی ازاین داستانها مانند داستان جم وکاوه وکیکاوس به افسانه‌های مشترك آریائی یعنی ایرانی و هندی برمیگردد و درمقام تحقیق اساس افسانه‌ها از دورهٔ ایران و هند هم قدیم تراست و از افسانه‌های مشترك هند و اروپائی سرچشمه میگیرد مثلا ازشیر حیوان بزرگ شدن زال (پاریس) پسر (پریاموس) یونانی را و رویین تن بودن اسفندیار (آخلیس) یونانی و زیگفرید آلمانی را وداستان هفت‌خان رستم افسانه دوازده خوان (هرکلس) یونانی را بخاطر میآورد قصه‌هائی هم مانند قصه رستم و اسفندیار در شاهنامه موجود است که بعد از دورهٔ هخامنشیان ازمنابع دیگر ایرانی شاید از منابع مربوط به مشرق ایران مانند زابلستان گرفته شده. ناچار اغلب این مطالب در شاهنامهٔ پهلوی یعنی خوتای نامک و نظایر آن مندرج بوده که از آن بفارسی یا عربی ترجمه شده ومورد استفاده واقع گشته است .

گذشته ازمنابع ایرانی منابع خارجی هم مأخذ شاهنامه قرار گرفته است از آن جمله داستان اسکندراست که اصل آن از یونانی به سریانی و عربی نقل شده و از آن منابع به داستانهای ایرانی پیوسته پیداست که مطالب راجع باسلام وعرب هم مستقیماً ازمنابع اسلامی وارد شاهنامه گشته .

منابع فارسی شاهنامه - داستانهای باستان را فردوسی مستقیماً از اوستا یاکتاب‌های پهلوی نگرفته واگرگاهی یک دفتر پهلوی بدست او رسیده نادر بوده است بلکه بعد ازاسلام بتشویق شاهان و امیران و سپهبدان ایرانی داستانهای ایران بدست دانشمندانی مانند ابن‌مقفع بتازی و یا فارسی اندرآمد و اینعمل در زمان پادشاهان سامانی در نتیجه توجه خاص آنان وسعت یافت و دفتر وکتابها ازمنظوم و منثور تهیه گردید که مأخذهای شاعر بزرگ ماهمانها بود ازآنجمله میتوان شاهنامه مسعودی مروزی را نام برد که تقریباً دراوایل قرن چهارم نظم شد و دیگر شاهنامهٔ ابوالمؤید بلخی که هم درآن اوان به نثر نوشته شد دیگرشاهنامه منتسب به ابوعلی بلخی و امثال آن ولی مهمترین منبع شاهنامه فردوسی همانا شاهنامه ابو منصوری

---

۱ - تورات کتاب استر باب ششم

است که بحکم ابو منصور محمدبن عبدالرزاق طوسی که در اواسط قرن چهارم فرمانروای طوس بود و از بزرگزادگان آن سامان بشمار میرفت و تعصب ایرانی داشت تألیف یافت . وی فرمان داد تا دانشمندانی گرد آیند و داستانهای ملی را فراهم آورند و شاهنامه‌ای تصنیف کنند.

پیداست که مأخذ این شاهنامه همان داستانهای اوستائی وکتاب‌های پهلوی مانند خودتای نامک بوده است. چند بیت از شاهنامه این اقدام بزرگ ابو منصور را میرساند .

در این ابیات فردوسی گوید نامه‌ای از زمان باستان بود که در دست مؤبدان پراکنده بود(که باید اشاره بهمان کتاب پهلوی خداینامه باشد) پس پهلوانی دهقان نژاد مؤبدان را از هرکشوری فراهم آورد و بتألیف شاهنامه برگماشت .

یکی نامه بود ازگه باستان — فراوان بدو اندر آن داستان
پراکنده در دست هر موبدی — ازو بهره برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد — دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روز گار نخست — گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری مؤبدی سالخورد — بیاورد این نامه را گرد کرد [1]

آخرین شاهنامه گوی پیش از فردوسی دقیقی طوسی بود که شاهنامه را بنظم آغاز نمود ولی عمرش باتمام آن وفا ننمود وکارش ناقص ماند. تمام این شاهنامه‌ها که نام از آنها بردیم از بین رفته و بعصر ما نرسیده فقط هزار بیت از شاهنامه دقیقی در شرح ظهور زرتشت و جنگ گشتاسب و ارجاسب باقی بوده و فردوسی آن را در شاهنامه آورده و بدین طریق آن هزار بیت ازتطاول زمان مصون مانده چنانکه گذشت اینک اشعارزیر که درآن اشاره به پیدایش شاهنامه دقیقی و طرزکار او شده است آورده میشود.

جوانی بیامد گشاده زبان — سخن گفتن خوب وروشن روان
بنظم آرم این نامه راگفت من — ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بدیار بود — ابا بد همیشه به پیکار بود
بر او تاختن کرد ناگاه مرگ — نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی درجان‌شیرین بداد — نبود ازجهان دلش یک روز شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد — بدست یکی بنده بر کشته شد
زگشتاسب وارجاسب بیتی هزار — بگفت وسر آمد براو روزگار
برفت او واین نامه ناگفته ماند — چنان بخت بیدار او خفته ماند
خدایا ببخشا گناه ورا — بیفزای درحشر جاه ورا [2]

بطوریکه گفته شد استاد درحدود سال سیصدو شصت و پنج درسن سی و پنج سالگی دل بنظم شاهنامه مینهد و به پرسش و پژوهش میپردازد چنانکه گوید :

بپرسیدم از هرکسی بی شمار — بترسیدم از گردش روزگار

در این بین یکی از دوستان و همشهریان شاعر ویرا در این عمل تشویق میکند وکتابی بدو میدهد تا از روی آن نامه خسروانرا بگوید . :

۱ ــ آغاز شاهنامه : گفتار در بیان نهادن کتاب ۲ ــ آغاز شاهنامه : داستان دقیقی شاعر

بشهرم یکی مهربان دوست بود — تو گفتی که بامن بیک‌پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو — به نیکی خرامد مگر پای تو
نوشته من این نامهٔ پهلوی — به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست — سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامه خسروان بازگوی — بدین جوی نزد مهان آبروی[1]

شاعر از این مهر وازین نامه شادمان میگردد و بدان میپردازد در این میان جوانی دیگر از گوهر پهلوان یعنی از نژاد بزرگزادگان بیاری او بر میخیزد :

مرا گفت کز من چه‌آید همی — که جانت سخن بر گرایدهمی
بچیزی که باشد مرا دسترس — بکوشم نیازت نیارم بکس

مردان و ادب پروران دیگر نیز در این اقدام بزرگ که میرفت ملتی را بشعرو قلم زنده بدارد بر او یاری کردند که برخی از آنان را نام برده از آنجمله یکی حسین‌یاحیی قتیب نامی است که گویا عامل طوس بوده و شاعر را با بخشودن مالیات دستگیری کرده و کسان دیگر از بزرگان طوس مانند علی دیلم بودُلف بودند که در تشویق شاعر بهری داشتند از ابوالعباس فضل بن احمد نخستین وزیر محمود نیز نام به نیکی برده و چنین گفته :

اگر فضل را مسند و مرقداست — نشستنگه فضل بن احمد است

ناچار اشخاص دیگر ازمیهن دوستان و اصیل زادگان‌ایرانی بودند که بیاری‌سخنگوی طوس برخاستند و نام آنان نیامده و یا بما نرسیده . از حسین وبودلف اینگونه نام برده :

حسین قتیب است از آزادگان — که ازمن نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج — همی غلطم اندر میان دواج
ازین نامه از نامداران شهر — علی دیلم بود لف راست بهر
ازویم خور وپوشش وسیم وزر — ازو یافتم جنبش و پای و پر[2]

باید گفت که در فوق میل و فرمان شاهان سامانی و بزرگان کشور میل و آرزوی خود شاعر دراین کار مؤثر بوده است حتی در اوایل تمولی هم داشته و چشم احتیاج بسوی کسی نمیدوخته است . چنانکه در سخن ازمرگ دقیقی گوید ممکنست من هم مانند دقیقی زود بمیرم پس تا عمر باقی است و دارائی من از دست نرفته بهتر است هر چه زودتر بنظم کتاب بپردازم .

مگر خود درنگم نباشد بسی — بباید سپردن بدیگر کسی
دو دیگر که گنجم وفادارنیست — همان رنج راکس خریدار نیست

دریغا در ردیف نیکان اشخاصی بیقید و بی خبر از حال سخن پرداز نامی ایران هم بودند که برخی تنها به آفرین و احسنت کفایت میکردند و اشعار اوراکه بخون دل ساخته و نور چشم و گوهر جان در آن نهاده بود برایگان رونویس کرده میبردند چنانکه فرماید .

بزرگان با دانش آزادگان — نبشتند یکسر همه رایگان

---

۱ ـ آغاز شاهنامه : گفتار در بنیان نهادن کتاب
۲ ـ انجام شاهنامه ـ بروخیم ج ۹ ـ ۱۰ ص ۳۰۱۶

جز احسنت از ایشان نبد بهره ام   بکفت اندر احسنتشان زهره ام[1]

بدتر از اینان کسانی بودند که بدی هم در باره فردوسی روا میداشتند و بر او حسد می بردند و از او سعایت میکردند.

محتویات شاهنامه ـ در معانی و محتویات شاهنامه سخن گفتن بس دشوار است و پژوهشها و بررسی ها میخواهد و در این مورد خلاصه‌ای گفته خواهد شد.

شمارهٔ اشعار شاهنامه حدود شصت‌هزار بیت‌است و این شماره در نسخه‌های گوناگون شاهنامه بواسطه گذشتن زمان و کاستن یا افزودن مردمان کم و بیش شده .

۱ ـ **وقایع عمده** ـ پس از نعت خداوند و سخن در وصف دانش و خرد و مدح پیامبر و یاران وذکری از تاریخ فراهم آوردن شاهنامه داستان اصلی آغاز میگردد و به ذکر کیومرث که نخستین شاهان است میپردازد و تا انجام شاهنامه از پنجاه پادشاه داستانی و تاریخی نام می‌برد و از روزگار پادشاهی و حالات ورزم و بزم پهلوانان و وزیران آنان سخن میگوید و رشته نظم با شکست آخرین پادشاه ایران یعنی یزدگرد سوم و با دست یافتن تازیان بایران بپایان میرسد . در واقع ازین لحاظ میتوان گفت شاهنامه مرکب از پنجاه فصل است که هرفصل مخصوص پادشاهی است از شاهی کیومرث تاشاهی منوچهر سخن از آغاز تمدن بشر وظهور کشاورزی و آموختن رسم تهیه خوراك وپوشاك وساختن ابنیه وامثال آنست. دراین قسمت داستان ضحاك وکاوه وفریدون هم‌آمده که ازقدیمترین داستانهای آریائی‌است. درزمان منوچهر سام پیدا میشود و زال بجهان میآیدو ازو رستم بوجود میآید. پسر منوچهر نوذر پس از هفت سال سال شاهی بدست افراسیاب شاه تورانیان کشته میشود و این واقعه سبب یک سلسله لشکر کشیها میان ایران و توران میگردد پهلوان نامی و مدافع بزرگ‌ایران در این جنگها رستم است وی در نخستین جنگ کمر بند افراسیاب را گرفته از زین اسب بلند میکند ولی بواسطه گسستن کمر بند‌شاه توران از چنگ مرگ رهائی مییابد و زنده جان‌بدر بردن او سبب میشود که جنگ ایران و توران بطول انجامد چنانکه دوره پنج پادشاه دیگر را فرا میگیرد .

از دوره‌های مفصل و مهم شاهنامه دوره کیکاوس است کارهای شگفت آمیز رستم در زمان او انجام میگیرد درآندوره است که هفتخوان رستم و وقعه دردناك جنگ او با پسرش سهراب وکشتن پسر وقوع مییابد آتش دشمنی میان ایران وتوران با رفتن سیاوش پسر کیکاوس به توران وکشته شدنش درآن سامان ازنو تیز میگردد و کار زار دوباره آغاز میشود وجنگها وپیکارهای بسیارکه یک قسمتی ازآنها باز بدست رستم است اتفاق میافتد. سر انجام افراسیاب در زمان کیخسرو گرفتار وکشته میشود از داستانهای مهم این دوره اخیر داستان عشق بیژن و منیژه است. داستان ظهور زرتشت به نقل اشعار دقیقی هم با قصه کیکاوس ارتباط دارد. در پادشاهی گشتاسب پهلوان بزرگ داستانی ایران یعنی رستم جهان‌رابدرودمیگوید با ظهور دارا مقدمه داستان اسکندرکه مطالب آن از منابع غیر ایران نشئت‌کرده بمیان میآید عصر اشکانیان بانهایت اختصار برگزار میشود وتاریخ ساسانیان را شروع میکند و وقایع آن‌عصر که قسمت مهمش موافقت با تاریخ هم دارد بتفصیل گفته میشود بطوریکه حدود یکسوم

---

۱ ـ انجام شاهنامه

شاهنامه را میگیرد بدین ترتیب بزرگترین داستان ملی ما با ذکر شاهی و شکست یزدگرد سوم ساسانی بپایان میرسد.

۲ - **مطالب و معانی در شاهنامه** - شاهنامه دربادی نظر داستان رزمی ایرانست و از اینجهت ممکنست تصور شود در سرتاسر این کتاب سخن از جنگ و دلاوری قهرمانان است ولی حقیقت آنکه بسا معانی باریک و مطالب عالی فلسفی و اجتماعی و اخلاقی در ضمن داستانها گفته شده و بدین روش آنها را از خشکی نقل صرف وقایع بدر آورده است.

سخنانیکه سخنگوی بزرگ ما در آغاز شاهنامه در نعت خدایتعالی و پیامبر و یاران و در وصف خرد و دانش سروده است هم از حیث لفظ وهم از حیث معنی بس نغز و لطیف است و بجاست که محض میمنت چند بیتی از آنرا بیاوریم . :

بنام خداوند جان و خرد	کزین برتر اندیشه بر نگذرد
خداوند نام و خداوند جای	خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر	فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان وگمان برتر است	نگارنده بر شده گوهر است
نیابد بدو نیز اندیشه راه	که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هرچه زین گوهران بگذرد	نیابد بدو راه جان و خرد
ستودن نداند کس او را چوهست	میان بندگی را ببایدت بست
خرد افسر شهریاران بود	خرد زیور نامداران بود
خرد زندهٔ جاودانی شناس	خرد مایهٔ زندگانی شناس
خرد رهنمای و خرد دلگشای	خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو شادمانی و زو مردمیست	ازویت فزونی و زویت کمیست

گوینده این اشعار کسیست که بوجود باری تعالی ایمان دارد و ازدیگر سو بنظر فلسفی میداندکه درك و اثبات حقیقت او دشوار است و این حال روحی را با آن زبان زیبای نعت بیان میکند سپس ما را آگاه میسازد که پس از مقام ایمان جایگاه خرد است.مرد باید دراینجهان کسب آزمایش و خرد کند و صاحب نظر باشد تا بحقایق پی برد . در تاریخ شاهی هوشنگ و تهمورث و جمشید شاعر ظهور تمدن و فرهنگ را با عباراتی خجسته و شیوا میگوید وآن را میتوان بهترین خلاصه تاریخ منظوم تمدن بشر نامید .

از شاهکارهای فردوسی ملاحظات نغزی است که در ضمن یا پایان شرح وقایع جنگهای بزرگ اظهار میدارد. از این سخنان پیداست که در وصف کارزارهای خونین و کشته شدن جوانان و درگذشتن پهلوانان و ویران گشتن دودمانها و زیر دست شدن سروران و دیگر تبدلات جهان خود شاعر بسا غمگین و متحیر و آشفته میگردد و در مقابل راز آفرینش مبهوت و غرق اندیشه و سکوت میشود و فکرتش میان شک و یقین و جبر و اختیار غوطه میزند و اینگونه تأثرات خاطر را با بیان زیبای حکیمانه میگوید و میگذرد نتیجه‌های اجتماعی و اخلاقی که سخن سرای حکیم از داستانهای شگفت انگیز و پندهای سحر آمیز که میدهد بس سودمند و دقیق است و شایان بررسی و تحقیق . در تمام این موارد شاعر بیدار دل ما را از اینکه جهان

و شکوه جهان گذرانست و مرد باید در این عمر دو روزه دلاور و بخشاینده و فداکار و راستگو و دستگیر و نیکوکار باشد بکلمات عبرت بخش آگاه میسازد و اینگونه سخنان دلنشین میگوید:

بیا تا جهان را به بد نسپریم — بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار — همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج دینار و کاخ بلند — نخواهد بدن مر ترا سودمند
فریدون فرخ فرشته نبود — بمشک و به عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوئی — تو داد ودهش کن فریدون توئی

پندهائی از زبان پهلوانان وشاهان و دانشمندان مانند اندرز منوچهر و نوذر و کیخسرو بایرانیان و وصیت این شاه بگودرز و زال به رستم و دارا باسکندر یا نامه انوشیروان بکارداران وسخنان پر مغز بزرگمهر در هفت بزم انوشیروان و اندرز این پادشاه بهرمز و گفتارهای شاهان نامدار در موقع تاجگذاری هر یک بجای خود معانی حکمت عملی را در بر دارد و سر مشق زندگانی بشر است و اخلاق فردی و اجتماعی را از نیکی و شجاعت و بزرگمنشی و میهن دوستی و خداپرستی و راه و رسم کشور داری و عدالت گستری و مردم پروری بفصاحتی بی نظیر بیان کرده. اینک خلاصه‌ای از سخنان حکیمانه بزرگمهر راکه در هفت بزم انوشیروان بیان کرده بروجه مثال میآوریم درضمن این بیانات شیوا چند مطلب سودمند اساسی که برای تمام جهان متمدن دستور زندگانی تواند بود آمده است: نخست آنکه سخن راکوتاه و سودمند باید گفت گفت دوم آنکه هنر باید جست و تنها پی‌اندوختن مال نباید بود سوم آنکه بهترین کار در این جهان مردمیست چهارم آنکه روشنائی جهان از راستی و درستی است پنجم آنکه هرکسی بحکم نهاد خود خوئی دیگر دارد و مرد خردمند باید با هر خوئی بسازد ششم آنکه مرد نباید پی نایافت و نشدنی برود. هفتم آنکه مرد باید در تن و روان نیرومند باشد زیرا دروغ و بدی از ناتوانی زاید هشتم آنکه باید دانش طلب کرد و هنر آموخت نهم آنکه در زندگی نه‌ممسک باید بود و نه مسرف دهم آنکه باید خدا پرست بود. نخبه‌ای از اشعاری که این مطالب بلند و سخنان سودمند را میرساند بروجه ذیل است:

نخستین چو از بندبگشاد لب — به یزدان ستودن هنردادلب
دگرگفت روشن روان آنکسی — که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بودباشتاب — فراوان سخن باشد و دیریاب
هنرجوی و تیمار بیشی مخور — که گیتی سپنجست و ما برگذر
بگیتی به ازمردمی کار نیست — بدین با تو دانش به پیکارنیست
همه روشنی مردم از راستیست — ز تاری و کژی بباید گریست
دل هرکسی بندهٔ آرزوست — و زوهرکسی بادگرگونه‌خوست
بخوهرکسی‌در جهان دیگراست — تورا باوی آمیزش‌اندرخور است
بنا یافت رنجه مکن خویشتن — که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی. — زسستی کژی آید و کاستی
ز دانش چو جان‌ترا مایه نیست — به از خاموشی‌هیچ پیرایه نیست
چو داری بدست اندرون‌خواسته — زرو سیم و اسبان آراسته

هزینه چنان کن که بایدت کرد | نباید فشاند و نباید فشرد[1]
هر آنکس که‌او کردهٔ مردگار | بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون کند | زدل کاوش دیو بیرون کند

در ضمن صحبت از وصف رزمها در شاهنامه نباید از این نکته غفلت کرد که شاعر ما آئین جنگ و جنگاوری را آنچنان ماهرانه تعریف میکند که معلوم میدارد مانند سپهبدی خود بفنون جنگ آگاه بوده و تمام اصطلاحات و روش و حرکات و اسلحه جنگ ایرانیان را بخوبی میدانسته است. ولی با وجود اینکه شرح رزم و پیکار و دشمنیهای اقوام و ملل را میگوید نظر فراخ و روان بزرگ او جهان را بوحدت می‌بیند و ستیزه جوئیهای بشر را دلیل نادانی او میشمارد و بتکرار میگوید که عمر کوتاه هرگز نیرزد بدانکه جز به نیکی گذرانده شود و مردمان باندیشه‌های کوتاه بی‌بنیان خود مغرور گردند و حق را که در همه جهان جلوه نموده تنها از دریچه پندار خود نگرند. این فکر محیط سخنگوی طوس بویژه در فلسفه دینی او جلوه میکند زیرا او حقیقت ادیان را مانند خود خداوند یکی میداند و خصومتهای ملل را بر سر دین بچگانه میپندارد و از تفرقه‌های بیمایه مردم بتأثر یاد میکند. این معنی مخصوصاً در قصه خواب کیدهندی و گزارش مهران جلوه‌گر است.

۳ ـ **محسنات ادبی** ـ شاهنامه از لحاظ زیبائیهای ادبی ولطایف بدیعی نیز شاه نامه ها است. با اینکه استاد بحکم نمونه‌هائی که ازو مانده و با تسلطی که در لطایف زبان داشته میتوانسته است مانند سخنگویان دیگر در انواع شعر از قصیده و غزل و رباعی و قطعه طبع آزمائی کند ولی بنابه تعلق خاطری که بداستان ملی ایران داشته همین سبک نظم شاهنامه را که در بحر تقارب است و برای داستان و حماسه و شعر رزمی بهترین وزنست اختیار کرده و دراین شیوه استاد همه است و کسی را از گویندگان خواه پیش از و خواه بعد ازو یارای برابری با وی نبوده است خود استاد اینگونه برتری سخن خود را دریافته و بیجهت نیست که گفته.

بر افکندم از نظم کاخی بلند | که از باد و باران نیابد گزند

در شصت هزار بیت شاهنامه سخنی که سست و نا بجا یا عبارتی که سنگین و نا زیبا باشد بسیار کم است خود استاد گوید.

اگر باز جویند ازو بیت بد | همانا که باشد کم‌ازپنج‌صد[2]

و پیداست که پانصد بیت ناروا در میان شصت هزار بیت بمثابه هیچست.

با اینکه این دیوان بزرگ واژه‌های تازی بسیار کم دارد و مطالب بفارسی سره گفته شده باز هرگز شیوهٔ ساختگی یا تنگنای عبارت در آن محسوس نیست.

از مزایای ادبی شاهنامه اشارت بحکایات وامثال و معانی دینی و اخلاقی است که که معلوم میدارد شاعر مطالعاتی زیاد داشته و احوال اسم و امثال و حکم را خوانده و با معارف اسلامی بخصوص با دقایق قرآنی آشنائی کامل داشته سخنان شیوای او دعوی اورا که گوید.

---

۱ ـ اشاره به آیه قرآن کریم سوره ۱۷ آیه ۳۱
۲ ـ آغاز داستان خسرو و شیرین: بروخیم ج ۹ ـ ۱۰ ص ۲۸۶۸

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم زگفتار تازی و از پهلوانی

کاملا ثابت میکند و مینمایاند که با ادبیات اسلامی و ایرانی مأنوس بوده .

فردوسی در وصف و تشبیه که از هنرهای بدیعی است نیز زبر دست است نمایش طبیعت یا وقایع جنگ یا حالات بشر را از شادی و خشم و اندوه و صفا و خلوص و امثال آن در سخن نیک میپروراند .

وصف بر آمدن یا فرو رفتن قرص خورشید و رنگارنگی افق و جلوه آسمان و نمایش باغ وچمن وکوهسار که غالباً در آغاز داستانها آمده بمهارت استاد دلیلی است.

تصویر شب در آغاز داستان منیژه و بیژن شاهد این قول تواند بود .

شبی چون شبه روی شسته بقیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ میان کرده باریک ودل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد سپرده هوا را بزنگار و گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ یکی فرش گسترده چون پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نمودم بهر سو بچشم اهرمن چو مار سیه باز کرده دهن
چنان گشت باغ و لب جویبار کجا موج خیزد ز دریای قار
فرو مانده گردون گردان بجای شده سست خورشید رادست وپای
زمین زیر آن چادر قیرگون تو گفتی شدستی بخواب اندرون
نه آوای مرغ و نه هرای دد زمانه زبان بست از نیک و بد

در قرائت این اشعار نغزگوئی شب سیاه خاموش بهت آوری که درعمق ظلمت آن هلال باریکی میدرخشد و هیاهوی زندگی جای خود را بیک سکوت وحشتناك داده درپیش چشم آدمی مجسم میگردد.

فردوسی اینگونه بدایع طبیعت یالطایف احساسات بشر را با سخنان زیبا وعبارتهای دلربا تصویر و تعبیر میکند و این صفت در اکثر اشعار شاهنامه جلوه گر است حتی در وقایع ساده‌ای مانند آنچه درآغاز عشق رودابه و زال آمده همین لطافت وشیوائی را توان یافت رفتن کنیزکان رودابه بکنار رودی که لشکرگاه زال درآنجا بود وگل چیدن وجلب نظر کردن آنانرا این چنین وصف میکند :

بدیبای رومی بیاراستند سر زلف بر گل به پیراستند
برفتند هر پنج تا رود بار بهر بوی و رنگی چوخرم بهار
به فرودین وسر سال بود لب رود لشکر که زال بود
از آنسوی رودان کنیزان بدند ز دستان همه داستانها زدند
بسی گل چدند از لب رود بار رخان چون گلستان وگل درکنار
بگشتند هر سو همی گل چدند سرا پرده را چون برابر شدند
نگه کرد دستان ز بخت بلند بپرسید کان گل پرستان که اند

رستم پهلوان نامدار ایران که همواره با دشمنان ایران در نبرد بود در طول زندگانی پر شوروشر بی‌آرام خود حالاتی پیدا میکند وآن حالات چندان مؤثر و شورانگیز بزبان‌شعرمیآید که مرد صاحبدل را خواندن و نیاشفتن محال است ابیاتی از خوان دوم هفتخوان رستم را برای مثال توان آورد که در آن این گونه حالات و هیجان و رقت توأم با حِسّ عمیق میهن دوستی جلوه‌گراست :

یکی راه پیش آمدش ناگزیر — همی رفت بایست بر خیر خیر
بیابان بی آب وگرمای سخت — کزو مرغ گشتی بتن‌لخت لخت
چنان گرم گردید هامون ودشت — تو گفتی که آتش براو برگذشت
تن رخش و گویا زبان سوار — ز گرمی و از تشتگی شد زکار
پیاده شد از اسب وژوبین بدست — همی رفت پویان بکردار مست
نمیدید برچاره جستن رهی — سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر — همه رنج و شادی تو آری بسر
گراید ون که خشنودی‌ازرنج‌من — بدین گیتی آکنده شدگنج من
بپویم همی تا مگر کردگار — دهد شاه کاوس را زینهار
هم ایرانیان را زچنگال دیو — رهاند بی آزار کیهان خدیو
رهانی توشان پاك بر دست من — که دادم‌بایشان کنون‌جان‌وتن
مده رنج این لشکرم را بباد — من و لشکر وکشورم شاد باد

اگر بخواهیم از قصه سرائی شاعر بحث و داستانهای عاشقانه زیبائی مانند داستان زال و رودابه وبیژن و منیژه وگشتاسب وکتایون را بررسی کنیم سخن بدرازا خواهدکشید و هر صاحب ذوقی که آنها را بخواند پی به سهارت استاد در نشان دادن زبان دل‌خواهد برد.

از داستانهائی که بسبك فاجعه ازقلم استاد برآمده کافیست که ازداستان رستم وسهراب نام بریم که چگونه سر نوشت خونین و طالع اندوهگین بشر در آن بیان شده . در ذکراینگونه نمونه‌های ادبی سهر و اندوهِ چند بیتی از اشعاریکه دلگداز ترین غم زندگانی خود فردوسی یعنی قضیه سرگ فرزند اورا نشان میدهد نقل میشود و آن برای نمودن احساسات سوگواری که درکلمات ساده ولی مؤثر و زیبا آمده مثالی خواهد بود .

مرا سال بگذشت برشصت وپنج — نه نیکو بود گر بیازم بگنج
مگر بهره‌گیرم من ازپند خویش — براندیشم ازمرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان — ز دردش منم چون تنی بی‌روان
شتابم همی تا مگر یابمش — چو یابم به بیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بود بیکام من — چرا رفتی و بردی آرام من

از خواص سخن‌سرائی فردوسی یکی نیز نزاهت قلم و عفت سخن و پاك گفتاری اوست که درشاهنامه‌ای بدان تفصیل کلمه‌ای خلاف ادب وسنافی با شرم بکار نرفته حتی درسواردیکه سخنگویی و سر زنش مقتضی بوده مقصود را در پرده گفته و شعر را از پستی نگهداشته .

اهمیت و فوائد شاهنامه - از آنچه بر وجه اختصار گفته شد خواننده صاحب نظر پی باهمیت وفواید شاهنامه تواندبرد. این دیوان ارجمند دلپسند سند ملیت ماست زیرا در زمانیکه زبان و ادبیات ما در مقابل نفوذ زبان و ادبیات تازی عقب رفته و تاریخ و داستان ملی ما ظرف چند قرن متروك شده و رو بفراموشی میرفت شاهنامه هر دو را از نو جان دمید و زندگی جاویدان بخشید . با اهتمامیکه استاد در استعمال واژه‌های فارسی داشت بسیاری از لغات زیبای زبان ما را بزبان شعر روان خود دوباره رایج ساخت و سخن نغز فارسی او سر مشق سخنوران دیگر گشت .

شاهنامه گذشته از زبان از حیث معانی هم ارزشی بس بزرگ دارد. داستانهای پهلوانان ایران درسهای شجاعت و عفت و فداکاری و میهن دوستی و وفا یاد میدهد وهر ایرانی را در مهر و علاقه و حسّ وظیفه نسبت بایران که یادگار نیاکانست بیدار میکند . چنانکه گفتیم مطالب نغز فلسفی و دینی و اخلاقی و اجتماعی هم در این نامه بزرگ کم نیست و مرد بینا را از آنگونه مطالب سودی حاصل است. سبک شیوا و پیوند سخن و پیوستگی معانی و دقایق شعری و لطائف ادبی و امثله وکنایات و محسنات بدیعی در سر تا سرشاهنامه جلوه‌گراست. از حقایقی که در اشعار شاهنامه گاه‌گاه ظهور میکند روح میهن پرستی وبزرگ داشتن نام ایران و ستایش از تبار و گهر ایرانیست اگر کسی جانفشانیهای رستم را برای حفظ و پاس میهن بخواند و درگفتهای سرداران و پهلوانان بیندیشد و ابیات مؤثر مانند آنچه در نامه رستم فرخزاد به برادر خود آمده مطالعه کند روح خدمت بمردم وکشور ایران راکه در غالب اشعار شاهنامه است خود درك خواهدکرد آنگاه او نیز عهدی با خود برای پاس حقوق میهن خودکرده با اینگونه سخنان همدل و همداستان خواهد بود :

چو ایران نباشد تن من مباد	بدین بوم و بر زنده‌یک تن مباد
ز بهر بر و بوم و فرزندخویش	زن‌وکودك خرد وپیوند خویش
همه سر بسر تن‌بکشتن دهیم	از آن به که کشور بدشمن دهیم
جهانجوی اگر کشته آید بنام	به از زنده دشمن بدو شادکام

آثار دیگر فردوسی - تذکره نویسان منظومه‌ای دیگرکه بوزن شعر شاهنامه و در داستان یوسف و زلیخاست بفردوسی نسبت داده اند و بموجب مقدمه‌ای که دریکی از نسخه‌های خطی یوسف زلیخا آمده شاعر آنرا در زمان حکومت بهاءالدوله دیلمی از آل بویه در بغداد در حدود سال ۳۸٤ بنا بخواهش وزیر وی ابوعلی حسن موفق بنظم کشیده و منابع او سوره یوسف درقرآن کریم و اخبار یهود بوده است اینك ابیاتی از یك نسخه خطی یوسف و زلیخا که این مطلب را میرساند .

دو شاعر که این‌قصه‌را گفته‌اند	بهر جای معروف ونهفته‌اند
یکی بوالمؤیدکه از بلخ بود	بدانش همی خویشتن را ستود
پس‌ازوی سخن یافت این‌داستان	یکی مرد بد خوب روی وجوان
نهاده ورا بختیاری لقب	گشادی بر اشعار هر جای لب
قضا را یکی روز اخبار آن	همی راندمش بیغرض بر زبان

به نزدیک تاج زمانه اجل | موفق سپهر وفا و محل
مرا گفت خواهم که اکنون تونیز | بباشی به گفتار و شغلی به نیز
هم از بهر این قصه سازآوری | ز هر گوشه معنی فراز آوری

بعضی ازدانشمندان مانند مرحوم عبدالعظیم قریب نه تنها درصحت خبر این مسافرت فردوسی به بغداد تردید دارند بلکه در انتساب مثنوی یوسف و زلیخا بوی هم شبههٔ قوی ایرادمیکنند دراین اواخر یکی از دانشمندان نسخه‌ای خطی از یوسف و زلیخا بدست آورده که بموجب اشعاری در مقدمه آن گوینده این مثنوی فردوسی نبوده بلکه مثنوی نامبرده در زمان سلطان ملکشاه سلجوقی (٤٦٥ - ٤٨٥) بنام برادر وی طغانشاه بن الب ارسلان بنظم کشیده شده.

گذشته از یوسف و زلیخا اشعاری چند نیز از قصیده و قطعه ورباعی وغزل درتذکره‌های مانند هفت‌اقلیم و ریاض‌الشعراء ومنتخب‌الاشعار بفردوسی‌نسبت داده شده که یکی‌از آن بمطلع:

حکیم گفت کسی‌را که بخت والانیست | بهیچ روی مرورا زمانه‌جویا نیست

در بالا نقل شد و در ضمن اشاره‌ای بقطعه دیگر رفت که تمام آن در تذکره لباب‌الالباب چنین است :

بسی رنج دیدم‌بسی گفته‌خواندم | ز گفتار تازی و از پهلوانی
بچندین هنر شصت ودوسال‌بودم | چه توشه برم زآشکار و نهانی
بجز حسرت و جز و بال گناهان | ندارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی‌کنون مویه دارم | بر آن بیت بوطاهر خسروانی
جوانی من ازکودکی یاد دارم | دریغا جوانی دریغا جوانی

این قطعه را استاد چنانکه معلوم میشود در شصت و دو سالگی سروده و این نظیره گوئی بقطعه‌ایست که شاعر دیگر بوطاهر خسروانی. از شاعران دوره سامانی سروده.

همینطورکه سخنگوی بزرگ طوس در نظم شاهنامه کاملا مبتکر نبود و پیش‌ازو گویندگان مانند ابوشکور بلخی و رودکی و ابوالمؤید و بختیاری و بوعلی بلخی و دقیقی‌دراین باب آغاز سخن کرده و ناچار تأثیراتی در فکر و ذوق آن شاعر نامی داشته‌اند او نیز چون فصاحت سخن فارسی را بحدکمال رسانید و در داستان سرائی داد سخن داد لاجرم مقلدین و متتبعین زیاد پیدا کرده و بعد ازو بسیاری از شاعران فارسی زبان بشیوهٔ استاد شاهنامه سرودند که از آن جمله اینها را توان شمرد .

ظفر نامه حمدالله (قرن ششم) شهنامه احمد تبریزی (قرن هشتم) شهنامه قاسمی (قرن دهم) شاهنامه صبا (قرن سیزدهم) .

همچنین عده‌ای از شعرای ایرانی و بومی هند شاهنامه ساختند مانند شاهنامه طغلق و شاهنامه کلیم و شاهنامه بختلور خانی و شاهنامه قدسی و شاهنامه نادری وشاهنامه احمد و شاهنامه شاه عالم.

با این همه شاهنامه سرایان باید گفت هنوز کسی در سخن پردازی و شیوائی و جزالت بپایه استاد نرسیده و نظیر شاهنامه را نساخته و گوئی شاهنامه سرائی با فردوسی شروع و بنام او ختم شده است.

شاهنامه در تمام عالم تمدن تأثیر کرده و در ادبیات جهان مقامی پیدا نموده و اشعار و افکاری که در آن هست یا کاملاً و یا قسمتهائی بر زبانهای بیگانه نقل گشته است. از جمله ترجمه های کامل شاهنامه یکی بعربی استکه بدست بنداری (قوام‌الدین فتح بن علی اصفهانی) بین سالهای ۶۲۰ و ۶۲۴ حصول یافته و این ترجمه از لحاظ قدمتش بسی مهم و برای اصلاح بعضی تحریفات که از آن ببعد در شاهنامه روی داده سودمند است از ترجمه های کامل شاهنامه بزبانهای اروپائی یکی به نثر فرانسوی است بتوسط مول (Mohl) که مقدمه‌ای فاضلانه دارد و با متن و ترجمه هفت جلد کلانست و دیگر بنظم ایتالیائی است بتوسط پیتزی (Pitzzi) ترجمه های متعدد انگلیسی هم دارد . عده‌ای هم لغت و فرهنگ برای شاهنامه نوشته‌اند که یکی از آنها لغت شاهنامه عبدالقادر بغدادیست وآخرین ومهمترین آنها فرهنگ شاهنامه از فارسی بآلمانی تألیف ولف (Volff.) است که در شاهنامه موجود است با موارد استعمال ضبط شده و مؤلف در اینکار حدود بیست سال عمر صرف نموده است . مهمترین پژوهش علمی که در باب فردوسی و شاهنامه در مغرب زمین بعمل آمده هماناپژوهش دانشمند استادنلدکه Noeldeke آلمانی است در کتاب فقه‌اللغه ایرانی ج ۲ (آلمانی).

دولت ایران‌در سال ۱۳۱۳ شمسی جشن هزاره تولد شاعر نامی ایران را در طهران بر پا کرد و تمام جهان دانش و فرهنگ در آن شرکت جست و از شانزده کشور بزرگ عالم نمایندگان و خاور شناسان عالیمقام بطهران آمدندو درکشورهای مهم خاور و باختر جشن برپا گردید و بمناسبت این جشن تألیفات و مقالات بسیار که نتیجه تحقیقات وافر اهل کمال بود بوجود آمد و یادگوینده نامدار ایران در خاطرها زنده گشت.

با این مقدمات وحالات وکمالات که دراین مختصرگفته شد شاید بتوان به نیروی روان شاعر نامی ایران پی‌برد و آنگاه دریافت که عجب نباشد شاعر خود ببزرگی خود پی برده و این سخنان را درباره خویش سروده است :

جهان کرده‌ام ازسخن چون بهشت — ازین بیش تخم سخن کس نکشت
بناهای آباد گردد خراب — ز باران و از از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی‌بلند — که از باد و باران نیاید گزند
نمیرم از این پس که من زنده‌ام — که تخم سخن را پراکنده ام

سراجع ـ تحقیقات راجع به فردوسی و شاهنامه درقرن اخیر وچاپها و مقدمه های متعدد گسترش خاصی پیدا کرده و توان گفت خود ادبیاتی بوجود آورده است. شاید مبدأ اینگونه

تحقیقات مقاله استادانه (نلد که) محقق آلمانی باشد در جلد دوم کتاب معروف فقه‌اللغهٔ ایرانی[1] برخی از مراجع نوین که باستناد به تحقیقات متقدمین و در نتیجهٔ تتبعات نوین بوجود آمد و انجمن آثار ملی آنها را طبع و نشر کرد از قرار ذیلست:

۱ - کتابشناسی فردوسی	ایرج افشار		۱۳۴۷
۲ - یادنامه فردوسی	» »		۱۳۴۹
۳ - فردوسی و شاهنامه او باهتمام حبیب یغمائی			۱۳۵۰
۴ - فردوسی و شعر او	مجتبی مینوئی		۱۳۴۶
۵ - زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه محمد علی اسعدی ندوشن			۱۳۴۸
۶ - کشف الابیات شاهنامه محمد دبیرسیاقی			۱۳۴۸

۱ - Garund. d. Iranis chon Philolgie T. Nœldeke 1904

فردوسی از لحاظ دینی

(خطابه‌ایست که مؤلف در مجلس جشن هزاره فردوسی در طهران
(سال ۱۳۱۳) خوانده است

خواه حقیقت دین در نفس الامر مصداق داشته باشد خواه نه در هرصورت بایدتصدیق کنیم که دین در تاریخ بشر از عوامل مؤثر بوده ولطیفترین افکار و احساسات بشر را با خود مشغول داشته است . بنا بر این عطف یک نظر اجمالی بعقاید دینی فردوسی ، ناظم بزرگترین داستان ملی عالم ، هر چند باختصار هم باشد خالی از فائده نخواهد بود .

در این بحث نظر به تطبیق عقاید سخنگوی طوس بمذاهب مختلف اسلامی و تعبیر و تفسیر آنها از آن جهات نخواهد بود زیرا تفسیر و تأویل کاریست دشوار و بسا که‌علی‌مالا یرضی صاحبه میگردد .

مثلا ممکن است در صحبت از توحید و تنزیه حق تعالی که در شاهنامه آمده شاعر را پیرو معتزله بشماریم و مخصوصاً از نفی رؤیت که کرده و گفته :

« به بینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را »

و نظامی عروضی هم توجه بدان نموده این نسبت را تأکید کنیم همچنین ممکن است از اشعار زیاد عبرت آمیزی که فردوسی در افول طالع ممالک و پهلوانان سروده اغلب بشر را در برابر حوادث چرخ ناتوان شمرده وگوئی روزگار را مصدرنکبت و سعادت بشر شمرده و آنرا قوه‌ای بی عاطفه و بیدرد تصویر نموده وگفته :

جهان را چنین است آئین ودین — نمانده است همواره بربه گزین
یکی را ز خاک سیه بر کشد — یکی را ز تخت کیان درکشد
نه زین‌شاد باشد نه‌زان درد مند — چنین است رسم سپهر بلند [1]

اورا جبری مادی بشماریم و از آنسوی بحکم اشعاری از قبیل ـ

ازویست نیک‌وبد و هست‌ونیست — همه بندگانیم و ایزد یکیست
« هرآن چیز او خواهداند ربوش — بر آنست چرخ روان راروش [2]

---

۱ ـ شاهنامه چاپ خاور ۲ ـ ج ۱ ص ۱۵۵

اورا جبری اللهی یا پیرو اشعری محسوب داریم یا آنجاکه از نیرو و توانائی بحث نموده و گفته :

« ز نیرو بود مرد را راستی — زسستی دروغ آید و کاستی »

و از آزادگی و عزم سخن بمیان آورده او را طرفدار ارادهٔ مختار و معتزلی تصور کنیم و یا وقتی همه خوبیها را از حقتعالی دانسته و گفته :

«کزویست گردون گردان بپای — همویست بر نیکوئی رهنمای[1]»

و از طرف دیگر تمام زشتیهارا از اهریمن بدکنش شمرده اورا ثنوی پنداریم که گوئی بخدای خیر و خالق شر قائل بوده. همچنین وقتی به مصرعی مانند: « نخستین پرسش پسین شمار » میرسیم میتوانیم آنرا تأویل کنیم مثلا بگوئیم : « مقصود او اشاره بجواب « ما » ی شارحه یا بقول حضرات پاسخ پرسش نخستین است از وجه خلقت که انسانست چنانکه فرموده‌اند « الرحمن خلق‌الانسان » . باز آنگاه که مشاهده میکنیم سخن پرداز طوسی معرفت خدا رافوق برهان و چون و چرای فلسفی دانسته و گفته :

ابا فلسفه دان بسیار گوی — نپویم براهی که گوید بپوی[2]

ممکن است اورا بیشتر از معتزله بطریقهٔ حنبلی منتسب بداریم یا اینکه بحکم همین بیت و ابیات دیگر درجلوه‌گاه بودن جهان و اسرار نهان و برحسب قصه‌های رازدار مانند قصهٔ نا پدید شدن کیخسرو در کوه او را متصوف نام دهیم یا بگوئیم اقلا این مرد فصّی از فصوص عرفان را بخاتم دل داشته‌است .

شاید تمام این حدسیات بجا ولی با این مراتب مناسبتر بنظر میآید در این مختصر بکمال سادگی از سخنان استاد بطوریکه در شاهنامه مستقیماً یا بزبان دیگران راجع به اصول دین آمده بدون تفسیر آنها از راه عقاید و فرق مطالبی چند معروض شود.

نخست باید گفت فردوسی پرستندهٔ خدای یکتای تواناست که این جهان را از نیستی بهستی آورده ، گردانندهٔ گردونست و راهنمای نیکی ، به هستی خود هستی بخش و پرورندهٔ جهانست ؛ با اینکه کائنات مظهر اوست حقیقت ذات او از دیدهٔ ما نهان و جمال قدسش از ما پنهانست؛ از اندیشه وخرد و گمان ما برتر است زیرا ما با این اندیشه ساخته هرچه تصور کنیم آفریدهٔ خیال ما خواهد بود ، چه نیکو گفته‌اند : کلّ ماميّز تموهُ باوهامِكم فهوَ مخلوقٌ مثلكُم .

برای نمایاندن این ذوق تألّهٔ استاد ادبیات زیاد در شاهنامه موجود است که تنها چند بیتی بر حسب مثال از آغاز آن نامهٔ نغز نقل میشود :

بنام خداوند جان و خرد — کزین بر تر اندیشه بر نگذرد
خداوند کیوان وگردان سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
زنام و نشان وگمان برتر است — نگارندهٔ بر شده گوهر است
به بینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه — که او بر تر از نام واز جایگاه

۱و۲ - ج ۲ ص ۳۰۹

سخن هرچه زین گوهران بگذرد نیابد بدو راه جان و خرد[1]
تو بر کردگار روان و خرد ستایش گزین تا که اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان که چون باید اورا ستودن توان
همه دانش ما به بیچارگی است به بیچارگان بر بباید گریست
همیدون تواورا که هست ویکیست روان و خرد را جزاین راه نیست
ابا فلسفه دان بسیار گوی نپویم براهی که گوید بپوی
سخن هیچ بهتر ز توحید نیست به ناگفتن وگفتن ایزد یکیست
ترا هرچه بر چشم بر بگذرد بگنجد همی در دلت یا خرد
چنان دان که یزدان نیکی دهش جز آنست وزین برمگردان منش
توگر سخته‌ای راه سنجیده پوی نیابد به‌بن هرگز این گفتگوی[2]

پیداست که استاد با این کلمات خدا را از هرگونه صفات بشری و باصطلاح دیگر (انترو پومرفزم) Anthropomorphisme تنزیه کرده است.

فردوسی نسبت بادیان خضوع و احترام داشته و نه تنها پیامبران ادیان را باادب نام میبرد بلکه روحانیان هر دین را هم احترام میگزارد. میتوان گفت دین اسلام کیش اوست، توحید خدا و تصدیق نبوت حضرت محمد و نعت صحابه حضرت علی را کرده و به جاویدان بودن روان و وجود روز شمار و راست بودن آن سرای اشارات نموده. نعت رسول و یاران درآغاز شاهنامه و قصهٔ خواب انوشیروان و هجویه معروف و اشعار دیگر شاهد این دعوی است. تمایلات شیعی او نیز از نعت وخاصه ازهجویه پیداست وعروضی سمرقندی هم اشاره بدان نموده[3].

فردوسی علاقهٔ خاصی بدیانت قدیم ایران و به آئین زردشتی و باصطلاح خود دین بهی نشان داده، نه تنها اشعار دقیقی را راجع بظهور زرتشت آورده بلکه خود اشعار آبدار درستایش پیامبر ایرانی سروده و آئین او را همه جا براستی و درستی و یکتا پرستی وصف نموده و آن دین را موافق پاکی و داد دانسته و گفته:

پذیرفت پاکیزه دین بهی نهان گشت بیدادی و بی رهی[4]

شخص زرتشت را همه جا با احترام نام برده و اورا از بهشت دانسته و گفته:

نشسته بیک‌دست برزردهشت که با زند آوست آمده‌از بهشت[5]

در جای دیگر اینگونه به دین باستان بالیده و از قول خسرو گفته است:

بما بر ز دین کهن ننگ نیست که دینی به‌ازدین هوشنگ نیست[6]

نیز از ایزدان و امشاسپندان و آتشکده‌های زرتشتی نام برده و اشاراتی به دین قدیمتر ایران نموده است.

از ادیان دیگر که مورد نظر شاعر بوده دین حضرت مسیح است فردوسی آنحضرت را بیشتر به وفق عقاید و روایات اسلامی وگاهی از روی عقاید خود عیسویهاتصور کرده و او را شخصی درویش و پرهیزکار و پیامبری راهنمای نیکوکار دانسته که بمردم راه و رسم نیکی

---

۱ ـ آغاز شاهنامه ۲ ـ ج ۲ ص ۳۰۹ ۳ ـ چهار مقاله چاپ لیدین ص ٤۹: شاهنامه چاپ خاور ج ۱ ص ۳، ج ۲ ص ۳۰۹، ج ۳ ص ۳۰۱. ٤ ـ ج ۳ ص ۳۱۰. ۵ ـ ج ۳ ص ۳۳۹. ٦ ـ ج ۵ ص ۲۲۳، ج ۲ ص ۳۵٦، ج ۳ ص ۱۹۳، ج ۵ ص ۱٤۵.

آموخته و ستیزه جوئی وکینه توزی را نکوهیده و بردباری را ستوده است در گزارش خراد برزین گوید :

یکی بینوا مرد درویش بود — که نانش ز رنج تن خویش بود
چو آورد مرد جهودش بمشت — چوبی یار و بیچاره دیدش بکشت
همان کشته را نیز بردار کرد — بدان دار دین ورا خوار کرد
چو روشنروان گشت دانش پذیر — سخنگو و داننده و یاد گیر
به پیغمبری نیز هنگام یافت — ببرنائی از زیرکی کام یافت [1]

در نامهٔ انوشیروان به نگهبان مداین اخلاق بردباری و صلح جوئی پیروان عیسی را اینگونه بیان کرده :

چنین است کیش مسیحا که دم — زنی تیز و گردد کسی زان دژم
نه بر رأی و راه مسیحا بود — بفرجام خصمش چلیپا بود [2]

تحقیق منابع عقاید فردوسی راجع بادیان فوق و دین هندوان و یهود و غیر هم فرصتی وسیعتر میخواهد قبل از آنکه سخن را بپایان برم میخواهم نظر مستمعین محترم را به دو نکتهٔ مهم که بعقیدهٔ اینجانب روح عقایددینی سخن‌پرداز بزرگ ایران را جلوه‌گر میسازدجلب کنم .:

نخست آنکه فردوسی با اینکه در ایمان بخدا و ماوراء الطبیعه یا بقول خودش« جهان بر تر از گوهران » بحث و استدلال و چون و چرای مدرسه را زائد شمرده است در تعالیم ادیان و احکام آنها نسبت به انبیاء راه عقل پیموده و محک خرد را لازم دانسته وگفته :

هر آن دین که باشد بخوبی‌بپای — بر آن دین باشد خرد رهنمای [3]

و خود این اصل را دربارهٔ همهٔ ادیان تطبیق نموده و در آن باب واقعاً مانند یک خردمند عصر ما فکرکرده و شخص را در برابر هوش تیز و فکر آزاد خود دچار حیرت میکند. مثلا با اینکه دین زرتشت را در اساس ستوده از سوی دیگر از دوتا پرستی و آتش پرستی استیحاش نموده و با سخنان نغز روح آن دین را از شائبهٔ شرك بری شمرده است همه جا بزبان شاهان و دلیران ایران خدای یکتا و آفریدگار بیهمتا را ستایش و سپاس کرده و در بارهٔ آتش نیز چنین گفته :

جهاندار پیش جهان آفرین — نیایش همیکرد و خواند آفرین
که اورا فروغی چنین هدیه‌داد — همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغی است این ایزدی — پرستید باید اگر بخردی [4]

اینک برای تأکید همین حقیقت که آتش تنها فروغ و مظهر ایزدیست و از خود چیزی ندارد بجای دیگر فرموده :

چوخسرو به آب مژه رخ بشست — بر افشاند دینار بر زند اوست
بیک هفته بر پیش یزدان بدند — مپندار کاتش پرستان بدند
که آتش بدانگاه محراب بود — پرستنده را دیده پر آب بود [5]

---

۱ – ج ۵ ص ۱٤۵. ۲ – ج ٤ ص ٤۰٤. ۳ – ج ۵ ص ۲۲۳. ٤ – ج ۱ ص ۱۷. ۵ – ج ۳ ص ۹۵.

در سخن از دین عیسوی نیز شاعر بلند پایهٔ ایران هرگونه صیغهٔ شرک را از عقاید عیسوی بر طرف کرده است دانشمندان که در این مجلسند تصدیق میفرمایند که مسئلهٔ اقانیم ثلثه اگر هم جهت فلسفی داشته باشد و بر فرض چندی از روحانیون مانند آوگوستینوس یا توماس آکونیاس یا آنسلم آنرا فهمیده و بواسطهٔ کتابهائی مانند de trinitate dei توجیه کرده باشند فهم این معضل برای خاصه وعامه سخت و در مورد عامه خطر سوءتفاهم وشرک بسیار است. فردوسی در حس چنین خطری است که ابیات نغز ذیل را در باب حضرت مسیح از زبان خرّاد برزین گفته :

توگوئی که فرزند یزدان بداو	بدان دار برگشته خندان بد او
بخندد بر این بر خردمند مرد	توگر با هشی گرد یزدان مگرد
که هست او زفرزند و زن بی‌نیاز	به نزدیک او آشکار است راز [1]

و در مقابل چلیپا پرستی این سخنانرا از زبان خسرو سروده است :

بهستی یزدان نیوشاترم	همیشه سوی داد کوشاترم
ندانیمش انباز و فرزند و جفت	نگردد نهان و نگردد نهفت
در اندیشهٔ دل نگنجد خدای	بهستی هم او باشدم رهنمای
دگر کت ز دار مسیحا سخن	بیاد آمد از روزگار کهن
کسی را که خوانی همی سوگوار	که کردند پیغمبری را بدار
که گوید که فرزندیزدان‌بداوی	بدان دار برگشته خندان بد اوی
چو فرزند بد رفت سوی پدر	تو اندوه آن چوب پوده مخور [2]

از این اشعار پیداست که شاعر از ظاهر پرستی عوام هراس داشته و یکنوع مذهب ضد صلیب پرستی (ایکونوکلاسم [3]) تبلیغ میکرده و دریغ داشته مرد معنی راگذاشته بظاهر پرستش کند و از روح بمظهر گرود ، و این ذوق تا حدی به تعلیمات لوتر و سوینکلی (درمذهب عیسوی) [4] نزدیک است.

همین فکر دقیق و نظر بلند در عقاید فردوسی نسبت به اسلام نیز مشهود است. در زمانیکه تعصب شدید سلطان محمود همه را بهراس انداخته بود و فرق و مذاهب که درعهد مأمون آزادی عقیده و مناظره داشتند در اینموقع مورد فشار و تعصب واقع شده بودند فردوسی بقدری آزاد اندیشی در دین بکار برد که بعد از مرگ هم او را از این جهت مؤاخذه کرده جسدش را بگورستان مسلمانان متعصب قشری راه ندادند. دراین دین نیز مقصود شاعر رداهل قشر و ریا و ظاهر و ستایش معنی بود نه تنها بمفاد اینما تولوا فثم وجه‌الله سخنان دقیقی را نقل کرده وکعبه و آتشکده را با هم آورده بلکه خود نیز درشرح جشن سده گفته :

که اورا فروغی چنین هدیه داد	همین آتش آنگاه قبله نهاد [5]

و در ذکر داستان کعبه رفتن اسکندرگوئی با همان فکر بلند که میترسید عیسوی عیسی را فراموش کرده بچوبهٔ دارکرنش کند ، نیز هراس داشت که مسلمانان خانه خدا را

۱ - ج ٥ ص ١٤٥. ٢ - ج ٥ ص ٢٢٣. ٣ - iconoclasme ٤ - luther ، zwtugli
٥ - ج ١ ص ١٧.

گذاشته به خانه پردازد و از آنها باشد که معاصرش ابوالعلاء المعری گفته بود « و قوم اتوامن اقاصی البلاد لرمی الجمار و لثم الحجر ! » یا مولوی گفته :

ای‌قوم بحج رفته کجائید کجائید — معشوق در اینجاست بیائید بیائید

چون میدانست کعبه هر چه باشد ساختهٔ ابراهیم خلیل است و دل مقام رب جلیل و دل را بدنیا و مخبر را بمنظر نباید فروخت . اینست که این سخنان را فرمود :

از آنجای با گنج و دیهیم رفت — بدیدار خان براهیم رفت
که خان حرم را بر آورده بود — بدو اندرون رنجها برده بود
خداوند خواندیش بیت الحرام — بدو شد تورا دین یزدان تمام
ز پاکی ورا خانهٔ خویش خواند — نیایش کنان‌راپدان پیش خواند
خدای جهانرا نباشد نیاز — بجای خوروخواب و آرام و ناز [1]

خود بی پرده و باز سخن گفتن شاعر دربارهٔ عرب در زمانی که غالباً عرب و اسلام را باهم اشتباه میکردند و قول « انا من العرب و العرب لیس منی » را فراموش مینمودند. قوت فکر اورا میرساند.

نکتهٔ دوم که نیز نمونهٔ اندیشهٔ نغز و فکر بلند سخن پرداز نامی ایرانست همانا درك مسئله وحدت اساسی ادیان است که برای او نصیب شده. در واقع اگر شخص تاریخ دینی ایران را غوررسی نماید خواهد دید ایرانیها از دیر باز بوحدت کل جهان و یگانگی ادیان پی برده‌اند و از همین راهست که گویندگان ایران این مقوله را در اشعار خود پرورانده اند. حافظ گفت :

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
همه کس طالب یارند چه هشیاروچه مست — همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

سعدی فرموده :

یکی جهودو مسلمان نزاع میکردند — چنانکه خنده گرفت ازحدیث ایشانم
بطنز گفت مسلمان گر این قبالهٔ من — درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت به تورات میخورم سوگند — اگر دروغ کنم همچو تو مسلمانم
گراز بسیط زمین عقل منعدم گردد — بخود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

مولانا جلال الدین گفت :

چونکه یکرنگی اسیر رنگ شد — موسئی با موسئی در جنگ شد

خیام گفته :

هفتاد و دوملتند در دین کم و بیش — از ملتها دین تو دارم در پیش

فردوسی پیشوای گویندگان ایران این حقیقت را بصورت خواب و تعبیر آن از طرف مهران میپروراند ، کیدهندی نغز کرباسی بخواب دید که چهار تن از چهار سوی آن میکشند و رخان آنها از کشش و کوشش لاجورد شده مهران در تعبیر آن گوید : که کرباس نمایندهٔ

---

۱ - ج ٤ ص ۲۸۰.

دین یزدان است و چهار مرد چهار دین اسلام و موسوی و دین یونانیان (که شاید مقصودش عیسویت باشد) و دین زرتشتی است. و دین را که زمینهٔ واحد دارد هرکس بسوی خود میکشد و دشمنی با هم میورزند : اینک سخنان بلند شاعر :

تو کرباس را دین یزدان شناس — کشنده چهار آمد از بهر پاس
یکی دین دهقان آتش پرست — که بی باژ برسم نگیرد بدست
دگر دین موسی که خوانی جهود — که گوید جز این را نباید ستود
دگر دین یونانی پارسا — که داد آرد اندر دل پادشا
چهارم ز تازی یکی دین پاک — سر هوشمندان بر آرد ز خاک
همی درکشند این ازآن آن ازاین — شوند آنگهی دشمن ازبهر دین[1]

گمان دارم جلوهٔ این روح وحدت در صلح آسیزی که تمدن بشر امروز بیشتر از دیروز رو بسوی آن میرود در شاهنامه که بیشتر در وصف جنگها و خون ریزیهاست و در آنزمان که هنوز صلح طلبان عالم در جهان نهان و در اصلاب پدران پنهان بودند و چند صد سال قبل ازظهورشعرای بلند پرواز خیال بازمانند ماتیو آرنلد، کارلایل، گوته، لسینغ و تالستوی[2] بود واقعاً بس شگفت است و بزرگی روح گویندهٔبزرگ ایران را میرساند و نشان میدهد که ایران با اینکه کویر و شوره زار بسیار دارد باغ و فردوسی هم دارد که میوه‌ای مانند «فردوسی» بار میاورد و جا دارد که ما ایرانیان به او بنالیم .

دکتر رضا زاده شفق

طهران شهریور ماه ۱۳۱۳

---

۱ ـ شاهنامه خاور ج ٤ ص ۹

۲ - Matthew Arnold, Carlyle, Goethe, lessing, Tolstoy

آ ـ (الف لینّه ساکنه) درایرانی باستان (یعنی پارسی باستان و اوستایی) درآغاز ومیان و پایان کلمات (پیشاوند ـ میان‌وند ـ پساوند) بمعانی : اتصاف ، با ، به ، و ، برابر ، سلب ، ترتیب ، توالی ، اتصال ...)

مثال هائی از پیشاوند : ۱ ـ دارا بودن: آبستن (آ + پوس + تنه) = کسیکه تنش دارای بچه است (پوس = پور ، لاتین : Puer). آرایش (دارای نظم ، دارای زینت ، ضد : پیرایش)

آخوند – (دارای خواندن ، متصف بخواندن ، دانشمند) (آ + خوند)

۲ – بمعنی اتصاف یااتصال: آمیختن (آ + میختن ، در سنسکریت: میکش = مخلوط ، آلمانی میش – Misch انگلیسی میکس ـ Mix) بفرمود دیوان نا پاك را ـ باب اندرآمیختن خاك را

۳ – باز بمعنی اتصاف ، اضافه : آهیختن (آ + هیختن ، هیختن بمعنی سنجیدن ، کشیدن، آهیخته: دارای کشش دارای سنجش) : زپویندگان هر که مویش نکوست ـ بکشت و ز ایشان برآهیخت پوست

۲ – بمعنی سلب : آهو (آ + هو = غیر خوب ، نا خوب ، عیب) دوگوش و دو پای من آهوگرفت تهیدستی و سال نیروگرفت

مثالهائی از میانوند : (بمعنی : و ، برابر ، تا ، ترتیب ، توالی ، تاکید)

۱ – سراسر = سربسر : سراسر به بندید دست هوا هوا را مدارید فرمانروا – یکی‌نامه فرمود نزدیک سام سراسر نوید و درود و پیام .

۲ – سراپای = سرتاپای : کشیدش سراپای یکسر دوال سپهبد برید آن سر بیهمال (۱ - ۶۹)

۳ – زهازه = بشادی همه انجمن برشکفت شهنشاه گیتی زهازه گرفت زنده باد ، زنده بادا

٤ – دعا و آرزو و نفرین و آفرین : هزار آفرین بر چنین زن بواد هر آن زن که چون وی نباشد مباد.

مبادا که بهمن شود تاجدار بخواهد ز ما کین اسفندیار

پساوند :

۱ – الف خطاب : خدایا به بخشا گناه ورا بیفزای در حشر جاه ورا

۲ – فعل‌آرزو ودعا از«بودن» : همه مهتران خواندندآفرین ـ که آباد بادا بدادت زمین .

۳ – صفت فاعلی : چنین‌است آیین چرخ روان ـ توانا بهرکار و ما ناتوان، ایضاً : توانا بود آنکه دانا بود بدانش دل پیر برنا بود

(باد : مخاطب : بادی یا بدی: بدوگفت شاها انوشه بدی همواره ز تودورچشم بدی

٤ – الف زینت یا حفظ وزن : بگفتا فروغیست این ایزدی پرستید باید اگر بخردی –
بسا روزگارا که برکوه و دشت گذشته است و بسیار خواهد گذشت
٥ – الف تحسر : دریغا تهی از تو ایران زمین همه زار وبیمار واندوهگین
٦ – الف خطاب : بزاری همی گفت پس پیلتن که شاها دلیرا سر انجمن
کیا کی نژادا شها سرورا جهان شهریارا و گنداورا
٧ – الف زاید یا وزنی ویاصوتی : بگیتی نبودش کسی دشمنا جزاندرنهان ریمن اهریمنا
آب – بجای دریاچه : گذر کرد زان پس بکشتی برآب زکشور بکشور برآمد شتاب
(١ – ٢٥ – ٤٥)
آب = رود ، رودخانه : خرامید بابنده‌ای پرشتاب جهانجوی دستان ازین سوی آب . . .
(١ – ١٥٧ – ٥٠٨)
پیاده همی شد زبهر شکار خشیشار دید اندرون رودبار
آب – سرشک : زسوك سیاوش پراز آب روی برخ برنهاده زدیده دو جوی
وگر آرزوها سپارم بدوی شود دل پرآتش پرازآب روی (١ – ٦٨ – ١١٧)
آب – عرق : بیامد به نزدیک افراسیاب نیارا رخ ازشرم شد پر زآب
بجست ازکمند گوپیلتن پر ازآب رخ خشك مانده ، دهن (٢ – ٤٣١ – ٧٦٣)
آب = جیحون : یکی لشکر آراست افراسیاب زدشت سپیجاب تا رود آب
(١ – ٢٨٣ – ١٩ –)
آب – مایع معروف : چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت زدریا برآورد وهامون‌نواخت
(١ – ١٨ – ١٠)
آب – جلوه ، تابش (سنسکریت : آبها) درلغاتی مانند آبرو ، آبتاب، سهراب ، مهراب . .
فردوسی : چو آمد ببرج حمل آفتاب جهان گشت با فرو آیین وآب (بدو معنی)
جمال‌الدین عبدالرزاق : نماند قوت آذر زصولت سرما برفت آب ریاحین ز صدمت‌آبان
مولوی : بر سر زر تا چهل فرسنگ راند تاکه زر را درنظر آبی نماند
آب – نطفه : هرآنکس که او باشد ازآب پاك نیارد سرگوهر اندر مغاك
که بهرام فرزند او همچو اوست زآب پدر یافت او مغز وپوست
آب – خون بر شمشیر : پرازناله کوس شد مغز میغ پرازآب شنگرف شد جان تیغ
(١ – ٢٥٦ – ٢١٧)
آب حیوان – آب زندگانی : آب حیات، اگر آب حیوان بچنگ آوریم بسی بر پرستش
درنگ آوریم (٧-١٨٨٨-١٣٨٦)
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت خروش آمد الله اکبر زدشت (٧-١٨٨٨-١٣٩٣)
آب زیرکاه – حیلت ، دورویی : بگفت سیاوش بخندید شاه نبود آگه‌ازآب‌درزیرگاه
آب شدن – گداختن ، خیلی شرمگین شدن : چنین داد پاسخ به افراسیاب که لختی
بباید شد ازشرم آب

آبخور ـ چشمه ، محل آب خوردنی ، زادگاه ، اقامتگاه : وزان آبخور شد بجای نبرد پراندیشه بودش دل وروی زرد (۲ - ۰۰۱ - ۱۱۳۶)
در اوستائی ؛ آوخواریا : در برهان قاطع بمعنی آبخوری هم آمده
قطران : ترسم که برآید زجهان ابخورمن کزشهر برآورد جهان ابخور تو

آبخوست یا ابخست ـ جزیره : ازعنصری : تنی چند ازسوج دریا برست رسیدند نزدیکی آبخست (شاید جزء دوم کلمه یعنی خوست ازکوست پهلوی باشد که بمعنی ساحل است (مثال شاهنامه پیدا نشد)

آبدار ـ شفاف ، شیره دار ، مایه دار ، شاداب : دو رخ را بدو نرگس آبدار همی شست تا شدگلان تابدار (۱-۱۷۸-۸۸۲)
ازاندو همیشه یکی آبدار یکی پژسریده شده سوکوار(۱-۹۰۲-۱۴۳۳)
یکی زان بکردار دریای قار یکی چون بلور سپید آبدار

آبداده ـ گوهردار ، سیراب ، تیز : سرافرازگردان گیرنده شهر نهان چنگ را آبداده بزهر (۵-۱۱۴۳-۳۸)
پرازآب رخ با رگی برنشست همان خنجر آبداده بدست (۵-۱۴۷۰-۵۶۵)
دقیقی : یکی زرنام ملک بر نوشته دگر آهن آبداده یمانی

آبدستان ـ لگن دستشوئی ، آفتابه لگن : جهاندار چون گشت باسن درشت سراسست شد آبدستان بمشت (۸ - ۲۰۰۹ - ۳۵۴۸)
از خاقانی : آسمان آورده زرین آبدستان زآفتاب پشت خم پیش سران چون آبدستان آمده

آبدندان ـ مایل ، تابع ، زبون ، احمق :
از انوری : حادثه درنرد درد وفتنه درشطرنج رنج بدسگالت را حریف آبدندان یافته
ـ شیرینی : ازنظامی : تشنه درآب اونظر میکرد آبدندانی ازجگر میخورد
ـ نوعی میوه مانند انار ، از ربنجنی :میچکد آب حیاة ازمیوهٔ اشعارمن گوئیا در بوستان آبدندان بوده‌ام (شاهد شاهنامه را نیافتم)

آبرز ـ زهر : کمان را بزه کرد وان تیز گز که پیکانش را داده بود آبرز ایضاً : به زه کن کمانرا و این تیرگز بد نیکو نه پروردهٔ آب رز (لغت نامه های دیگر هم مانند برهان و دهخدا وغیره یکی ازمعانی رز را زهر نوشته‌اند ـ باکمال تاسف رقم ولف درست درنمیاید چاپ بروخیم ج۶ ص ۱۷۱۱ بیت ۳۷۷۸-) با راهنمایی آقای دکتر فرزانه پور

آبروی ـ افتخار ، شهرت : تو این نامهٔ خسروان بازگوی بدین جوی نزد مهان آبروی (۱-۱۰-۱۶۸)
آب ـ جلوه ،احترام، درخشش: جهانرا فزوده بدو آبروی فروزان شده تخت شاهی بدوی
از حافظ : ای فروغ حسن ما ازروی رخشان شما آبروی خوبی ازچاه زنخدان شما
شاید بمعنی اشک : همه سوگوار وپراز آبروی سوی راه ایران نهادند روی

آبزن ـ مخزن آب ، ظرف آب ، حوض کوچک : همی خون دام و دد وسرد وزن
بگیرد کند در یکی آبزن (۱ - ۵۵ - ۳۹۷)
این لغت بشکل ابزن (بمعنی حوض) معرب شده

آبستن ـ حامله ، بچه دار : همای دل‌افروز تابنده ماه چنان بد که آبستن آمد زشاه
(۶-۱۷۵۶-۱۳۸) (رقم ولف نمیخواند)
ـ کنایه ازامکان واستعداد ، ترا خواسته گر زبهر تنست ببخش و بدان کاین شب
آبستنست (۱ - ۱۹۹ - ۱۲۰۴)
ـ (ریشه : آ + پوس + تنه ـ آنکه تن او دارای پوس یعنی پور فرزند است
سولوی : (بشکل آبستان) : درد زه گر رنج آبستان بود بر جنین بشکستن زندان بود

آبشخور ـ چشمه ، سرچشمه ، آبخوردنگاه ، منشاء : جهانداد محمود شاه بزرگ
به آبشخور آرد همی میش و گرگ (۱ - ۱۲ - ۲۰۹)
ـ ازکمال اسمعیل : کی باشخور حکمت دل تو راه برد
ـ حافظ : ما برفتیم وتو دانی ودل غمخورما بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما
ـ اسدی : بتوران زمین زادی از مادرت همانجا بد ارام و آبشخورت

آبگون ـ بگونه آب ، برنگ آب ، صاف و درخشان : دو چشمش چو دو نرگس آبگون
لبانش چو بسد رخانش چو خون(۱-۱۶۲-۶۰۹)
منوچهری : زان می عنابگون در قدح آبگون ساقی مهتابگون ترکی حورا نژاد

آبگیر ـ حوض ، تالاب ، آبدان :سبک برسرآبگیر گلاب بفرمودشان ساختن جای خواب
(۱-۷۳-۲۰۶)
از عمارهٔ سروزی : بادبهاری بآبگیر برآمد چون رخ من گشت آبگیر پر از چین
ـ بمعنی دریا : یکی آبگیر است ازآن روی شهر کران آب کسرا ندیدیم بهر
که خورشید تابان چو آنجا رسید بدان ژرف دریا شود ناپدید(شاهنامه به‌نقل دهخدا)

آبگینه ـ شیشه ، آیینه : که از آبگینه همی خانه کرد وزان خانه گیتی پرافسانه کرد
(۹ - ۲۹۲۶ - ۳۲۲)
ـ شیشه ساده : گهر بدست کسی کو نه اهل آن باشد چوآبگینه بود بی بهاوپست‌بها
سوزنی : تا کی زگردش فلک آبگینه زنگ بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
آبگینه کنایه از یخ نیز هست. ارزقی گفت : بگداخت آبگینه شامی در آبدان
وز آب چشم ابر بخندید بوستان

آبنار ـ آب نار، آب آنار (رقم ولف درست درنیامد)

آبنوس ـ چوبی سیاه رنگ وسخت ازدرخت آبنوس : برآمد زدرگاه بهرام کوس
رخ شید ازگرد شد آبنوس (۹ - ۲۸۱۶ - ۲۰۵۰)
لاتین ebenos ـ یونانی ebenus از عبری : یعنی سنگ بمناسبت

سختی که درخت‌آن دارد نوع معروف آن که در سراندیب میروید Diospyros ebenum نام دارد)

ابوالمؤید بلخی : زآبنوس دری اندر او فراشته بود ـ بجای آهن سیمین همی بروسمار

آتبین ـ نام صحیح پدر فریدون (رك ، آبتین)

آتش‌افروز ـ آتش روشن کن : بیامدهم اندرزمان پیش اوی یل آتش افروزپرخاشجوی (۲ - ۳۵۰ - ۵٦۸)

آتش پرست ـ کسیکه به آتشی پرستش کند ، یکی دین دهقان آتشپرست
که بی باژ بر سم نگیرد بدست (۷ - ۱۸۳۰ - ۲۱٤)

نظامی : هنوزم هندوان آتش پرستند هنوزم چشم چون ترکان مستند

آتشسری ـ تندی ، خشم‌عصبیت،مکن تیز مغزی وآتشسری نه‌زین سان بود مهتر (لشکری)

آتشکده ـ محل‌فروزش‌آتش ، آتشگاه: خروشی‌برآمد زآتشکده که‌برتخت‌اگرشاه‌باشد دده (۱ - ۵۸ - ٤٦۷)
(آتش + کده ، کده ، کت ، کند ، گاه ـ محل)

رودکی : ای آنکه من ازعشق تو اندرجگر خویش آتشکده دارم صد وبرهر مژه صدژی

آتشگهر ـ آتشین ، دارنده طبیعت آتشین : چنان گرم شد رخش آتشگهر که گفتی برآمد زپهلوش پر (۲ - ٤۳۱ - ۷۵۹) (بنظر نمیرسد لغت مصطلح باشد بلکه ترکیب وصفی خود فردوسی است)

آثار ـ (ع) نشانیها ، اثرها : گر امروز تیزست بازار من ببیتی پس‌از مرگ آثار من (۸ - ۲۰٦۷ - ۱٤)

عنصری : چنین کنند بزرگان چوکرد باید کار چنین نماید شمشیر خسروان آثار

آختن ـ کشیدن : همه یکسره تیغ کین آختند بهمدیگران اندر انداختند (۲-۳٦۹-۸۵۸)

از سعدی : ایکه شمشیر جفا بر سر ما آختهٔ صلح کردیم که مارا سر پیکار تونیست
(ناچار ادغام ازآهختن یا اهیختن است. رك)

آخر(ع) ـ پایان: بید درجهان پانصد سال شاه به آخر شد وماند ازو جایگاه (۱ - ٦۲ - ٥٤۰)

رودکی : از هزاران هزار نعمت و جاه نه بآخر بجز کفن بردند؟

آخر ـ مخفف آخور، جای خوراك حیوان نظیر اسب وخر وگاو؛بیاراست آخر بسنك‌اندرون زپولاد وسیخ وزخارا ستون(۲-۸۰٤-٤۲٤)

ـ جای اقامت حیوانات : زآخرگزین کرد اسبی سیاه گرانمایه خفتان و رومی کلاه

(ناچار از ریشه آوخور (آبخور) میاید در زبان‌ارمنی باقتباس از فارسی اخور واخوریت بمعنی میراخور مستعمل است)

آدم ـ نخستین انسان ، انسان : بخوانید تا زوبپرسم که کیست فرشته است یا نامجوی آدمیست (٦ - ١٤٧٩ - ٦٣٠)
حافظ : من ملک بودم وفردوس برین جایم بود آدم آورد برین دیر خراب آبادم

آذر ـ آتش : یکی آذری ساخت برزین بنام که بد با بزرگی وبا فر وکام (٦ - ١٤٤٦ - ٢٢)

ـ نام ماه نهم : دی وبهمن و آذر وفروردین همیشه پراز لاله بینی زمین (٢ - ٣١٧ - ٣٥)

انوری : ساغرش پر بادهٔ روشن چنان آید بچشم کز میان آب روشن برفروزی آذری

منوچهری ـ توگویی داغ سوزان بر نهادم بدل کز دل بدیده بر زد آذر

آذر ـ نام اسم خاص درنامهای مانند آذرافروز و نوش آذر
: یکی نام بهمن یکی مهرنوش سوم آذرافروز گردبهوش چهارم ورا نام نوش آذرا
که بنهاد اوگنبد اذرا (٦ - ١٠٤٧ - ٨٩١و٨٩٢)

آذر ابادگان ـ آذربایجان : چو شد ساخته کار آتشکده همان جای نوروز وجشن سده
بیامد سوی آذر آبادگان خودونامداران وآزادگان
(٧ - ٢٢٠٥ - ١٦٠٠)

وزان بهره‌ای آذر آبادگان که بخشش نهادند آزادگان (درشرح شاهی خسرو انوشیروان وبر چهار بخش کردن کشور . توضیح آنکه الف بعداز آذر به الف وزن یا اشباع است نه‌جوهر کلمه مشتق‌از آبادی.چون اصل کلمه آبادگان‌نیست بلکه پادگانست از پاییدن پس نام صحیح آذرپادگان است)

آذر افروز ـ نام یکی ازچهار فرزند بهرام گور رک، به کلمه آذر
یکی نام بهمن یکی مهر نوش سوم آذرافروزگردبهوش (٦ - ١٠٤٧ - ٨٩١)

آذر پرست ـ آتش پرست : چوپیروزی شاهتان بشنوید گزیتی به آتش پرستان دهید (٦ - ١٠٤١ - ٨٠٤)

امیر معزی : موبد آذر پرستان را دل من قبله شد زانکه عشقش دردل من آذر برزین‌نهاد

آذرگشسب ـ نام بعضی جنگاوران : یکی نام نوذر دگر چون زرسب بمیدان بمانند آذرگشسب (١ - ١٤١ - ٢١٥)
: سپهبد چنین گفت کاذرگشسپ نبد نامورتر زجنگی زرسپ

ـنام‌آتشکده معروف درآذربایجان :بدست چپش بود کندا گشسپ پرستنده‌فرخ آذرگشست (٨ - ٢٦١٢ - ٨١٦) : بخوردند سوگندهای گران بیزدان پاك وبجان سران ـ بتاج وبگاه و بخورشید و ماه باذرگشسپ وبمهر وکلاه : یکی سخت سوگند خواهم بماه باذرگشسپ و بتخت وکلاه ـ نام‌کسان ، نام فرشته
ـ مخفف آذرگشسنب (آذر+ گشن ـ نر+ اسب، پس آذرگشسپ یعنی آتش اسب نر

که بهمین مناسبت به آتش جهنده نیز گویند. آذرگشسپ نام آتشکده معروف ایران باستان واقع در آذربایجان محل تخت سلیمان‌حالا و (شیز) قدیم فردوسی در داستانهای خسرو وشیرین گوید: وزان دشت بی بر برانگیخت اسب همی تاخت تا پیش آذرگشسپ

آذرنگ ـ آذررنگ، رنگ آتشی: فروغی پدیدآمد از هر دوسنگ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ (۱ - ۱۹ - ۲۵)

ـ بموجب لغت اسدی بمعنی درد وغم: ـ

مکن بیش ازاین درجدایی درنگ که از غم بجانم رسید آذرنگ *

از ابوشکور: باهن نگه‌کن که ببرید سنگ نرست آهن از سنگ بی آذرنگ

آذری ـ آتشین، مربوط به‌آتشکده: جدا گشت‌ازو کودکی چون پری بچهره‌بسان‌بت‌آذری (۳-۲۷ه-۷٤)

ایضاً: بزابلستان شد به پیغمبری که نفرین کند بر بت آذری (۶ - ۱۰۰۱ - ۹۷۳

ایضاً: زخونی که بد بهرهٔ مادری بجوشید وشد چهره‌اش آذری (ه-۱٤۰۰-۹)

ـ شاید بمعنی مربوط باذربایجان یا آتشکده آذرگشسپ هم آمده باشد!

آذرین ـ آتشین، مربوط به آتشکده:

پراگندگرد جهان موبدان ـ نهاد از برآذرن گنبدان (۶ - ۱٤۹۸ - ۶۰)

آذین ـ زیور، زینت، آرایش: درآن شهر سگسار ومازندران بفرمود آذین کران تا کران (۱ - ۲۲۵ - ۱۷۲۶)

ـ آیین: نوشتند بر رسم وآذین چین سوی شاه با صد هزارآفرین (لغتنامه دهخدا شاید کلمه آدینه (جمعه) هم از ریشه اوستائی مشعر بهمین معنی آیین

آراستن ـ زینت، آماده کردن، تجهیز: زبهر شما از پدر خواستم سخنهای بایسته آراستم (۱ - ۷۰ - ۱۵٤)

پس آراسته زال را پیش شاه برزین عمود وبرزین کلاه (۱ - ۱٤۱ - ۲۳٤)

چو این عهد وخلعت بیاراستند پس اسب جهان پهلوان خواستند

(آ + راست ـ الف اتصاف، با ریشه راست ـ راد بمعنی درست

رودکی: شاه دیگر روز باغ آراست خوب تختها بنهاد وبرگسترد بوب

آرایش ـ زینت، زیور: بهشتیست سرتاسر آراسته پرآرایش ورامش وخواسته (۱ - ۱۵۰ - ۳۹۱)

ـ آمادگی، ترتیب، آیین: برون آمد ازگلشن خسروی بیاراست آرایش جادوی

ایضاً: سیان دو لشکر دو فرسنگ بود همه ساز و آرایش جنگ بود (۱-۲۰۳-۱۶۱)

ایضاً: من ازخاك پای تو بالین کنم بفرمانت آرایش دین کنم (۱-۲۱۵-۱۰۰۵)

آرام ـ آرمیده، آرامش، صلح، خانه یا آرامگاه: جهان بد بآرام ازآن شادکام زیزدان بدو نو بنو بد پیام (۱ - ۲۶ ۶۱)

ـ مسکن ، آرامشگاه : بمردی نشیند درآرام تو زتاج وکمر بسترد نام تو
(۱ - ۵۷ - ۴۳۶)

قاآنی : مگر که کلک تو مهدست وملک طفل رضیع که تا نجنبد این یک نگیردی آرام

آرامجای ـ محل آرامش : پرستش کنم پیش یزدان بپای نه بیند مرا کس بآرامجای
(۶ - ۱۵۷۱ - ۱۲۹۷) (ممکنست دو کلمه آرام ـ جای هم خوانده شود)

آرامجوی ـ جوینده راحت ، آرامشجوی : یکی پهلوان خواستی نامجوی خردمند وبیدار وآرامجوی (۷ - ۱۹۸۳ - ۳۴۹)

آرامش ـ صلح ، راحت، سکونت : چو ابری که بارانش سرجان بود چه مرجان که آرامش جان بود (۱ - ۲۲۲ - ۱۶۶۷)

نخست آفرین کرد بر کردگار خداوند آرامش وکارزار

سنائی فرماید : درتهور کسی فلاح ندید روی آرامش وصلاح ندید

آرامگاه ـ محل آرامش ، آسایشگاه : الانان دژش باشد آرامگاه سزد گر برو بربگیریم راه (۱ - ۱۱۶ - ۹۴۰)

آرامگه نیز بهمان معنی آمده :

نهاده بران دژ درآهنین هم آرامگه گشت هم جای کین

آرزو ـ آرزوی ـ آرزومند ـ آرزومندی درابیات متعدد بمعنی که مشهوراست آمده :

نگه کن که ما ازکجا رفته‌ایم نه مستیم برآرزو خفته‌ایم

یکی آرزو دارد اندر جهان بیاید بخواهد زشاه جهان

زگیتی کسیرا نبد آرزوی از آن نامداران آزاد خوی

آرستن ـ بمعنی توانستن : مه موبدان سرفکنده نگون چراکس نیارست گفتن نه چون (۱ - ۲۷ - ۷۶)

دل جنگجویان ازوشد بدرد نیاردکسی رزم او یادکرد

ـ(مخفف آراستن هم نوشته‌اند ـ ازیک مصدر یارستن همسخن رفته که صحیحتراست رک .)

بدرگاه خسرو بدی روز وشب نیارست برکس گشادن دو لب

آرش ـ تیرانداز ، کمانکش نامی شاهنامه ندانی که آرش ورا بنده بود بفرمان ورایش سرافکنده بود (۹ - ۲۷۰۱ - ۴۳۵)

: چو آرش که بردی بفرسنگ تیر چو پیروز قارن یل شیرگیر (۹- ۲۹۲۶ - ۳۲۰)

ـ نام یکی از چهار پسر کیقباد : نخستین چوکاوس با آفرین کی آرش دوم بد سوم کی پشین (۱ - ۳۱۴ - ۲۲۷)

نام یکی ازفرمانروایان اشکانی چونرسی‌وچون اورسزد بزرگ چوآرش که بدنامداری سترگ (از ریشهٔ اوستایی : ارش ارشان = نر ، مرد ، سترگ) (۷- ۱۹۲۲ - ۵۴)

آرغده ـ جنگاور ، خشمگین ، سوی رزم آمد چو ارغده شیر کمندی ببازو سمندی‌بزیر

سراپردهٔ نیز دیدم بزرگ سپاهی بکردار ارغده گرگ (رك ، دهخدا)

فرخی : شیرارغده اگر پیش تو آید به نبرد پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال

ـ بمعنی حریص : منوچهری : ارغده بر ثنای تو جان منست ازآنک پرورده مکارم اخلاق تو منم (این لغت ارغنده هم ضبط شده در آوستای ارغنته بمعنی تاروگرفته . شاید ریشه کلمه از آریغ بمعنی کینه باشد که درپارسی باستان آریگ است رک برهان:

ارغده ـ اریغ

آرمیدن ـ آرام شدن ، راحت شدن : دد ودام وهرجانورکش بدید زگیتی بنزدیک او آرمید (۱ - ۲٤ - ۹٤) بقول ولف در ابیاتی بمعنی آرامش سرگ آمده

آرمین ـ نام پسر چهارم کیقباد: چهارم کی ارمین کجا بود نام سپردند گیتی بآرام وکام (۲-۳۱٤-۲۲۸)

آری ـ بلی ، درستست ، تصدیق دارم : چنین داد پاسخ بدوکند رو که آری شنیدم تو پاسخ شنو (۱ - ۵۷ - ٤۳۹)

ایضاً : چنین گفت آری همین است ره مهین را بکه دادومه رابمه (۱ - ۷۲ - ۱۹۸) (زبانشناسان آنرا از ریشه قدیمی پهلوی ایوار وقدیمتر پارسی باستان میدانند وحدس میزنند با لغت آور وباور فارسی امروز ارتباط داشته باشد بمعنی صحیح و درست !)

آز ـ حرص،طمع ، شهوت : جهان چون برو برنماندای پسر تو نیز آزمپرست وانده مخور (۱ - ٦۳ - ۱۲) وگر آز ورزیم وپیچان شویم پدید آید آنگه که بیجان شویم (۱ - ۲۱۱ - ۱٤٦۸)

سنائی : بیش ازاین کارتو چو بسته نمود بقناعت بدوز دیدهٔ آز

آزاد ـ بی مانع ، حر : همیشه دل وهوشش آباد باد روانش ز هردرد آزاد باد (۱-۱٤٤-۲۰)

ـ بمعنی بزرگ تبار، نجیب ،« احرار» : پس‌ازادگان این سخنرابنیز نه‌برداشتند ایچ گونه بچیز (٦ - ۱۵۳۸ - ۷٤٦)

حافظ : غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست

آزاد تن ـ تندرست : بیاورد آزاد تن دایه‌یی یکی پاك وپر شرم وپر مایه‌یی (٦ - ۱۷۵۹ - ۱۲۰)

آزاد چهر ـ خوش سیما ، روشن روی ، پاك فطرت : خردمند نرسی آزادچهر همش فردین وهمی داد وبهر (۷ - ۲۱٦۹ - ۱٤۵۳)

(چهر در پارسی باستان چیستر بمعنی سرشت وفطرت)

آزاد خوی ـ نجیب ، نیکخوی ،

آزاد سرو ـ نام شخص : یکی پیر بد نامش آزاد سرو که بااحمد سهل بودی بمرو (٦ - ۱۷۲۹ - ٤۰۷۹) که گویا از راویان شاهنامه بوده ایضاً نام موبدی درزمان نوشیروان : یکی از ردان نامش آزاد سرو ز درگاه کسری بیامد بمرو (۸ - ۲۳٦۸ - ۱۰۰۲)

آزاده ـ آزاد : چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد که آزاده را کاهلی بنده کرد
(۱ - ۲٤ - ۲۸) ایضاً بمعنی نجیب‌زاده ، اصیل :
برادر دو بودش دو فرخ جمال ازو مهر آزاده مهتر بسال
ایضاً نام کنیزك رومی : بهرام: کجا نام آن رومی آزاده بود که‌رنگ رخانش چو بیجاده
بود (۷ - ۲۰۸۵ - ۱٦۷)
سعدی : سعدی افتاده‌ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده

آزاده خوی ـ کسیکه خوی آزادگان دارد ، آدم نجیب :
همی بود جشنی نه بر آرزوی زتیمار پیروزه آزاده خوی همی تیر وچوگان کنند
آرزوی چه فرمان دهد شاه آزاده خوی (۸ - ۲۲۸٦ - ۱۷۹)
سپهبد فرستاد از چارسوی گزیده بزرگان آزاده خوی
ـ نام زن سلم پسر فریدون : زن سلم را کرد نام آرزوی زن تورا ماه آزاده‌خوی
(۱-۷۷-۲۷۹)

آزار ـ زیان ، اذیت : وگر سر به‌پیچم زگفتار اوی هراسان شود دل زآزاراوی
(۱ - ٦۸ - ۱۱۸)
ـ رنجش : گر آزار بودیش در دل زمن سرم برنه افراختی ز انجمن
(۳ - ٦٤٤ - ۲۱۷۱)
ـ بیماری : سکندر بدوگفت من روشنم از آزار سستی نگیرد تنم (۷-۱۸۳٤-٤٥٥)
رودکی : آزار بیش بینی زین گردون گر تو بهر بهانه بیازاری

آزپیشه ـ کسیکه رسمش حرص وآز است ، طمعکار : برفتند هر دو برادر دراز
یکی آز پیشه یکی کینه ساز (٤ - ۱۰۷٥ - ۱٦۸)

آز دار ـ آز پیشه ، طمعکار : نکوهیده باشد جفا پیشه مرد بگرد درآز داران مگرد
(۷ - ۲۰٦٦ - ٦٤٥)

آژدن ، **آژده** ، (رجوع شود به آژدن و آژده)

آزرم ـ احترام : تو را خود بدیده درون شرم نیست پدر را بنزد توآزرم نیست
(۱ - ۱٥٤ - ٤٦٦)
ـ لطافت ، ادب ، عشق : درشتی زکس نشنود نرمگوی
سخن تا توانی بآزرم گوی (۳-۲٤۳٥ ـ ۱۸)
ـ شرم ، حیا : دل شاه برپهلوان گرم دید رخانش پرازآب و آزرم دید
(۳ - ۷۳٦ - ۹۷٤)
ـ تاب ، اندوه : که اندر زمانه‌سرا کودکیست ز آزرم‌او بردلم خواب نیست
ـ مخفف نام آزر میدوخت

آزرمجوی ـ خواهان احترام ، صلحدوست ، شرمدوست :
چوکافور موی وچوگلبرك روی دل آزرمجوی و زبان چربگوی (۱-۳-۱۰۳-۷٦٥)

آزرمدخت ، آزرمیدخت ـ دختر شرمگین و باعفت :نام دختر خسرو پرویز پسرهرمز پسر انوشیروان در شاهنامه مخفف این نام یعنی آزرم بکار رفته :
یکی دیگری دختر آزرم نام زتاج بزرگی رسیده بکام (۹ - ۲۹۵۸ - ۱)

آزمایش ـ عمل، امتحان ، تجربه : گو پیلتن کردچنگال باز بران آزمایش نبودش نیاز (۲ - ۳۷۳ - ۹۱٤)

آزمندی ـ حرص ، طمعکاری : ایا دانشی مرد بسیار هوش همه چادر آزمندی مپوش (۱ - ۲۷۲ - ٤۹۵)

آزمون ـ از آزمودن بمعنی امتحان: یکی دست بگرفت وبفشاردش همی آزمون را بیازاردش (۲-۳٦۲-۷٦۱)

مولوی : ازبرای آزمون می‌آزمود زانکه بس مردانه وجانبازبود

آزور ـ طمعکار، حریص، آزمند: خروش آمد ازچشمه‌آب شور که‌ای آزور مردچندین مشور (۷ - ۱۸۹۵ - ۱۰۱۳ بغلط آرزو چاپ شده)

ایضاً : چو دانند مردم شود آزور همی دانش او نیاید ببر

آزور بروزن باد سر ، آزور بروزن ناجور هم بکار رفته مانند گنجور بجای گنجور و رنجور : بجای رنجور:

انوری : جرعه جام کس اگر بخورم بکند درد منتم مخمور
مرد باش ای حمیت قانع خاک خورای طبیعت آزور

آژدن ، آژده ـ تاثیر ، سفتن ، خلیدن ، زخم کردن ، آژ ، آج ، آجیده از همان ریشه است (در زبانهای خارجی لغات آژان ، وآژیر AGIR با این لغت همریشه است):

بداغی جگرشیان کنی آژده که بخشایش آرند دام و دده
سوی خانه شد دختر دل شده رخان معصفر بخون آژده (۱ - ۱۸٤ - ۹۹۸)

ظهیر فاریابی : رخ عدوت چو نارنج زرد وآژده باد بسوزنی که نه‌زآتش گدازد ونه‌زرنگ

آژنگ ـ چین وشکن، چین صورت: یکی گنده‌پیری شداندر کمند پرآژنگ ونیرنگ وبندو گزند (۲-۳٤۳-٤٤۵)

ـ چین بصورت انداختن ، ترشروئی : پر آژنگ شد روی پور پشنگ زگفتار آغریرث آمدش ننگ (۱-۲۵۳-۱۷۱) ازناصر خسرو تورا چشم در دست و من آفتابم
از برازمن رخ پر آژنگ وچینی **اژنگچهر** ـ ترشروی خشمگین
(از ریشه آژبمعنی سفته، چین، زخمی)

آژیر ـ هشدار، آگاه : همی گویدش اژدها گیر باش گراز خویشی قیصر آژیر باش (٦ - ۱٤۷۳ - ۵۲۷) براه اندر از پیر آژیر بود که با او سپاهی جهانگیر بود (۷-۱۹٤۰-۳۵۵)

منوچهری : شیر دهدشان بپای مادر آژیر کودک دیدی کجا بپای خورد شیر

(آ + ژیر ، ریشه کلمه : زیر یا ژیر بمعنی هوش‌ور : ژیر ، هژیر (و- ژیر) زیرك ...)

آسا ــ مانند ، طور : بر آسای دستور بودی ورا همان نیز گنجور بودی ورا (۹ - ۲۹٤۸ - ٤۱) ابوالفرج رونی : عزم وجزمش به جنبش وبسکون آسمان باشد وزمین آسا

آسان ــ سهل ، راحت ، موجب آسایش : همه رنجها گشته آسان بر وی
بدو روشنی اندر آورد روی (۱ - ۸۷ - ٤٦۳)

آسانی ــ سهولت ، خوشی ، آسایش : نماند بکس روز سختی و رنج نه آسانی وشادمانی وگنج (٦-۱٤٥٥-۲۰۰) آسان ، آسانی ، آسایش جمله از مصدر آسودن
حافظ : الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

آستانه ــ درگاه ، عتبه ، حضرت ، مدخل در : پیاده برفتند تا پیش اوی بدان آستانه نهادند اوی (٦ - ۱٥۰٦ - ۱۸٤)

مولوی : آستانه وصدر در معنی کجاست ما ومن کو آنطرف کان یار ماست
(بعقیده زبانشناسان : از ریشه ستان بمعنی ایستادن : استان ــ آ + ستان یعنی محلی که مثلا برای کسب اجازه ورود می‌ایستند)

آستی ــ مخفف آستین : تو گفتی که ازتیزی وراستی ستاره برآرد همی زآستی
بیامد بجستش بروآستی همی جست ازو کژی وکاستی (۱ - ۱۷۷ - ۸۷٤)
خاقانی : تا کی جویی طراز و آستی من نیست سر آستین چه جای طراز است

آستین ــ بخشی از پیراهن وجامه که بازو را تابند دست بپوشاند :
جهان سربسر گفتن آهرمن است بدامن پراز آستین دشمن است
بپیکر یکی کفش زرین بپای به خوشاب وزر آستین قبای (۹ - ۲۹۹٤ - ٤۸۷)

حافظ : ترسم کزین چمن نبری آستین گلی کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی
ــ آنچه درآستین گنجد :

آسمان ــ فضای برین ، جولانگه ستارگان ، سماء ، فلك :
کی نامور سر سوی آسمان برآورد ویدخواست بر بدگمان (۱ - ۱٦ - ٥۱)
ــ هوا ، فضا : همی زآسمان کرکس اندرکشد زدریا نهنگ دژم بر کشد (٦-۱٤۷۳-٥۳۲)

حافظ : آسمان گوفروش این عظمت کاندرعشق خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

آسمانی ــ برین ، روحانی ، فلکی :
مگر آسمانی سخن دیگر است که چرخ روان ازگمان برتر است (٦ - ۱٦۷۹-۳۲۲۸)
ــ مربوط باسمان : شمارا همه شادمانی بود مرا دختر آسمانی بود
ــ تقدیر آسمانی : سعدی : بخت ودولت بکاردانی نیست جز بتایید آسمانی نیست
ــ رنگ وتقدیر : من آن نیم که به نیرنگ دل دهم بکسی بلای چشم کبود تو آسمانی بود !

آسودن ـ آسایش، راحت : ازان پس بیاسود لشکردو روز   سدیگر چو بفروخت گیتی‌فروز
(١ - ٢٥٩ - ٢٧٨) فرونشستن ، ترک کردن :
ز خوردو زبخشش میاسای هیچ   همه دانش و داد دادن بسیچ (١ - ١٤٧ - ٢٣٨)
تازه نفس ، رفع خستگی : یکی مرد آسوده چون بارمان   جوانی گشاده دل وشادمان
(١ - ٢٥٤ - ١٨٣)
سعدی : ای گرفتار وپای‌بند عیال   دیگر آسودگی مبند خیال
آسیا ، آسیاب ـ دو سنگ صاف گرد که بزور اب میچرخد و دانه را آرد میکند :
چنان بر خروشیدم ازپشت زین   که چون آسیا شد بریشان زمین (١-١٨٨-١٠٦٢)
خاقانی : هست بپیرامنش طوف‌کنان آسمان   آری برگرد قطب چرخ زند آسیاب
(آس ـ سنگ ، آسیاب ـ سنگ آب ، آسیا مخفف آسیاب)
خاقانی : پیش بزرگان ما آب کسی روشنست   کاب زپس میخورد بر صفت آسیا
آسیابان ـ گرداننده‌ونگهدارنده‌آسیاب: چنین گفت‌باآسیابان که‌خیز   سواران‌ببرخون‌دشمن‌بریز
بشد آسیابان دو دیده پرآب   بزردی دو رخسار چون آفتاب (٩-٢-٣٠٠-٦٢٥)
ناصر خسرو : از بسکه بر توگشت این آسیای گیتی   چون مرد آسیابان برگرد آسیایی
آسیا سنگ ـ سنگ آسیاب : یکی آسیا سنگ را در ربود   بنزدیک رستم درآمد چو دود
(٢ - ٣٥٣ - ٦١٩)
مولوی : برگرفت آن آسیا سنگ وبزد   برمگس تا آن مگس واپس خزد
سعدی : سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی   کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی
آسیب ـ زیان ، صدمه ، درد : همه شب بخواب اندر آسیب وشیب   ز پیکارشان دل شده ناشکیب (٥ - ١١٧٩ - ٧٤٤)
چنین است گیتی پر آسیب وشیب   پس هر فرازی نهاده نشیب
فرخی : اندوهم ازآنست که یک روز مفاجا   آسیبی ازین دل بفتد برجگر آید
آسیمه ـ حیرت زده،پریشان: نه آسیمه گشت ونه پرسید راز   نیایش کنان‌رفت‌وبردش نماز
(١- ٥٥ - ٤١٠)
آسیمه سر ـ سرگردان ، حیرت زده ، سراسیمه : چو از رود کردند هر سه گذر
نگهبان کشتی شد آسیمه سر (٣ - ٧٤٢ - ١٠٨٥)
خاقانی : تا ماه بکشتی درمن درخطرم   چون کشتی ازآب دیده آسیمه سرم
زان بادکزو بشادی آرد خبرم   چون آب بشیبم وچوکشتی ببرم
آشام ـ بمعنی آشامیدنی : همه زر وپیروزه بد جاشان   بروشن گلاب اندر آشامشان
(١ - ١٦٣ - ٦٣١)

خاقانی : حسرت فروخورم چو بسینه فرو شود   آشام خون دل کنم آنرا فرو برم
بمعنی آشامنده مانند خون آشام : شب عنبرین هندو بام اوی   شفق دردی‌آشام ازجام اوی
(۲ - ۹ - ۳۰ پاورقی)

آشتی ـ صلح ، سازش : نماندست با او مرا تاب هیچ   برو رایزن آشتی را بسیچ
(۲ - ۳۰۷ - ۱۱۳)
ابو شکور: چو از آشتی شادی آید بچنگ   خردمند هرگز نکوشد بجنگ

آشفتگی ـ آشفتن ، آشفته شدن ، شوریدگی :
نیاطوس چون دید بنداخت نان   از آشفتگی باز پس شد زخوان (۹ - ۲۷۹۴ - ۲۱۰٤)
(ایرانی قدیم : پیشوند (آ) بمعنی اتصاف وجزء دوم بمعنی اضطراب ـ متصف به پریشانی)

آشفتن ـ شوریده ومتهیج وپریشان شدن: مرا خود زگیتی گه رفتن است   نه هنگام تیزی و آشفتن است (۱ - ۸٤ - ۹ - ٤۰)
چو بشنید خسرو برآشفت   گفت که کس دین یزدان نیارد نهفت(۹ - ۲۷۹٤ - ۲۱۱۷)
سعدی : درین گفتن جهان بروی برآشفت   شنیدندش که جان میداد ومیگفت
ایضاً : پس آشفتگی باشد و ابلهی   که انگشت بر حرف صنعش نهی

آشفته ـ شوریده، متهیج: گرانمایه سیندخت را خفته دید   رخش پژمریده دل آشفته دید
(۱-۱۸۰-۹۱٦)
سعدی : مکن عیب آشفته حالان مست   که غرقست ازآن میزند پا و ودست

آشکار ـ واضح ، معلوم : ازو دان فزونی ازو دان شمار   بدو نیک نزدیک او آشکار
(۱ - ۵ - ۷٦)

آشکارا ـ آشکار، روشن، واضح : رسیدند پس یک بدیگر فراز   سخن راندند آشکارا و راز
یکی نام گفتی مراورا پدر   نهانی دگر آشکارا دگر (۱ - ۸۰ - ۳۳۸)
حافظ : دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را   دردا که رازپنهان خواهد شد آشکارا
(۹ - ۲۸۵۷ - ۳۲۲٤)

آشنا ـ شناس ، مانوس ، معروف ، دوست : بدین چاره تا آن لب لعل فام
کنیم آشنا بالب پورسام (۱-۱۵۸ - ۵۳۱) (از ریشهٔ اوستائی (اخشنا)
حافظ : کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز   باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
(آشنا درمواردی بجای شنا ـ مولوی : هیچ دانی آشنا کردن بگو   گفت نی ازمن تو سباحی مجو)

آشناه ـ شنا ، شناوری : بزرگان برآتش نیابند راه   بدریا گذر نیست بی آشناه
(٦ - ۱٦۵٤ - ۲۷۸۸)
بدستش همی کرد وپای آشناه   بیامد بجایی که بد پایگاه (۵ - ۱۳۹۳ - ۲۳۵۲)

سنائی : بر سر دریا چو کاهی سرگمم در آشنا با گهر درقعر دریا آشنایی کی کنم
(آشنا بمعنی شناسی وآشنا بمعنی شنا درآب از دو ریشه جداگانه اوستایی میاید .
غیراز ضبط آشناه درشاهنامه آشناه هم وآمده) سنای : هم درآنجای همیکرد بدریای ضمیر
خاطرمن ز پی شعر مدیح تو شناه

آشوب ـ درهم برهمی ، بهم خوردگی: چو این کارآن جویدآن کار این پرآشوب گردد
سراسر زمین (۱ - ٦۰ - ٤۹٤)

مخفف این کلمه بشکل آشو آمده از خاقانی : بسازم مجلسی ازسایهٔ خویش که آنجا
مجلس آشویی ندارم

دقیقی : بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت زمانهٔ که پرآشوب بود پالاپال

آشوفتن ـ به‌آشوب‌افتادن ،آشفتن:دولشگر بدانسان برآشوفتند همه‌برسریکدیگر کوفتند
(٦ - ۱٦۲۲ - ۲۲۲۷)

ایضاً : نه مردی بود خیره آشوفتن بزیر اندر آورده را کوفتن

اسدی : بهو چون سپه دید آشوفتند بفرمود تا کوس کین کوفتند

آشیانه ـ لانه مرغان : مرا خورد خون بود برجای شیر درآن آشیانه بسان اسیر
(۱-۱۷٤- پاورقی) (گویا این بیت تنها مورد استعمال کلمه آشیانه در شاهنامه باشد !)
حافظ : برو این دام برمرغ دگر نه که عنقارا بلند است آشیانه بشکل آشیان نیز
آمده : سلمان ساوجی : نصرت که فرخ بیضهٔ پولاد تیغ اوست بر شاخسار رایت او
آشیان نهاد (ریشه کلمه از اوستائی آ + شیا بمعنی قرار ونشیمن . آشیانه یکنوع
مصغر آشیان)

آشیب ـ آشوب : چنین است گیتی پر آشیب وشیب پس هر فرازی نهاده نشیب
(با رقم ولف پیدا نشده درستن بروخیم «پرآسیب وشیب » است) : (٥-۱۲۳۹-۱۹۱۹)

آغار ، آغاریدن ـ نم،تری،نم دادن،فرویردن،خیس کردن : بشیراندرآغاری این چرم خر
که این چرم گردد بگیتی سمر (۷ - ۲۰٤۱ - ۲۲۸)

ناصر خسرو : بر شوره مریز آب خود ازیراك نایدت بکار چون بیاغارد (شاید ازریشهٔ
لاتینی : ورار Vorare)

آغازیدن ـ شروع کردن ،آغازکردن : اگر فیلفوس این نوشتی به فور تو هم رزم
آغاز وبردار شور (۷ - ۱۸۳۸ - ٤۱۹)

چو آغازی ازجنگ پرداختن بود خواب را برتو برتاختن

منوچهری:جنگی که‌توآغازی‌صلحی که‌توپیوندی شوری که‌توانگیزی‌عذری که‌توپیش‌آری

آغالیدن ـ برانگیختن ، تحریک ، تشویق : تو لشگر برآغال بر لشکرش زانبوه ما
خیره گردد سرش (٤ - ۱۰۳٤ - ۱۲٥۸)

ازابو شکور : برآغالش هردوآغاز

کرد بدی گفت ونیکی همه رازکرد از فرالاوی : من از آغالشت نترسم هیچ
ور بمن شیر را برآغالی

آغشته ، آغشتن ــ نم بخود پذیرفته، آلوده : بخون گشته آغشته هاسون وکوه
زبس کشته آمد زهر دو گروه (۲ - ٤۰۰ - ۳۲٤)

ازنظامی : زبینش باب زر آغشته‌اند توگویی‌درآن زعفران کشته‌اند

آغنده ــ آگنده ، پر و مملو : زره دربرو برسرش نیزترگ دل آغنده وتن نهاده بمرگ
(۷۹٥ - ۷۲٥ - ۳)

امیر خسرو : دل زمهر جهانیان کنده وانکه ازمهر دوست آگنده
(آ + گنه ــ ریشه قدیمی : گن ، آگن یعنی پر پس آگندن‌صحیح تر است نه آکندن
باکاف عربی آلمانی : گنوخ ــ کافی

آغوش ــ بر، سینه بغل : شوم پرکنم چشم وآغوش را بگیرم به برگیو وشیدوش‌را
(٤ - ۹۲٤ - ۹٤۱)

حافظ : چو پیراهن شوم آسوده خاطر گرش همچون قبا گیرم درآغوش

آفاق ــ (ع) جمع افق عالم خارجی ، عوالم ، روزگار : سخنهای او نیست اندر نهفت
نباشد کس اورا بآفاق جفت (٥ - ۱٤۲۹ - ۲۹۰٤)
درآفاق هرجا زنزدیک و دور نبدکان نه ازفر اویافت نور

ناصر خسرو : آفاق جهان زیر اوست و اوخود بیرون زجهانست و درجهانست

آفت ــ بلا ، آسیب ، زیان : خردمند باشید وپاکیزه دین ازآفت همه پاك وبیرون‌زکین
(۱ - ۱۲۳ - ۱۰٦۷)

سنایی : دوستیت مباد بانادان که‌بود دوستیش آفت جان

آفتاب ــ مهر ، خورشید ، شمس : همی برشد آتش فرودآمد آب همی گشت گردزمین
آفتاب (۱ - ٤ - ٥۲) ازسعدی : عمر برفست وآفتاب تموز اندکی مانده خواجه
غره هنوز (آب + تاب : آب ، آو آف ــ روشنی جلوه ــ تاب هم بمعنی تابش پس :
آوتاب ، آفتاب ، آبتاب..... بمعنی درخشش درخشنده)

آفریدن ، آفرید ــ خلق ، ایجاد : که یزدان زناچیز چیز آفرید بدان تا توانایی آمد پدید
(۱ - ۳ - ۳۷) رودکی : آنکه نشگ آفرید وسروسهی آنکه بید آفرید وناروبهی
(ریشه قدیمی : آ + پری ، آحرف اتصاف پری بمعنی حمد ومدح : آفرین بمعنی
ستایش و پسند ازاین اصل است. آفریدن بمعنی خلق از دورهٔ زبان پهلوی باینطرف
استعمال شده. ضد آفرین نافرین است یعنی نفرین

آفرین ــ سپاس،ستایش ، درود:چنان یادگاری‌شداندر جهان براوآفرین ازکهان‌ومهان
(۱ - ۸ - ۱٤۳) (آ + فر ــ دارای صفت پسندیده . ضد : نافرین یا نفرین !) :
بی آزاری وخامشی برگزین که گوید که نفرین به از آفرین

آفرین ــ آفریننده ، خالق : جهان شد زدادش پرازآفرین بفرمان دادار داد آفرین

جهان آفرین تا جهان آفرید   چو رستم سرافراز نامد پدید

شیخ عطار : آفرین جان آفرین پاکرا   آنکه جان بخشید مشتی خاک را

سعدی : بنام خداوند جان آفرین   حکیم سخن در زبان آفرین

آفرینش ، آفریننده ـ خلقت : نخست آفرینش خردرا شناس   نگهدارجانست وآن سه پاس
(منظور از سه پاس : چشم وگوش وزبان)   ایضاً :
من ازآفرینش یکی بنده‌ام   پرستنده آفریننده‌ام

سعدی : بنی آدم اعضای یکدیگرند   که درآفرینش ز یک گوهرند

آفند ـ جنگ ، دشمنی : دلیروجهانسوز و پرخاشخر   جز آفندکاری ندارد دگر
(دهخدا ، ولف به لغت شاهنامه عبدالقادر بغدادی ارجاع میکند)

ازسوزنی : آورد پیامی که مبادا که خوری می   مستک شوی و عربده آغازی وآفند

آفندیدن ـ جنگ کردن (برهان)   (شاید ازآوند باهم درآویختن)
لبیبی : دردل او آن نصیحت کارکرد   ترك آفندیدن وپیکارکرد

آگنده ، آگندن ، آگنیدن ـ پرشده ، رویهم گرد آمده ، مالامال :
بیاگند مغزش بمشک وعبیر   فرستاد نزد جهانبخش پیر

قطران : دربزم همه لفظ تو آکنده بدانش   در رزم همه قول تو النار ولاالعار

سعدی : کسیکه بلطف کند برتو خاك پایش باش   وگرستیزه کند بر دوچشمش آگن خاک
(۱ - ۹۰ - ۵۳۹)

ایضاً : همه پیکرش گوهر آگنده بود   میان گهر نقشها کنده بود   (رك به آغنده)

مولوی : زان کزان بستان جانها زنده است   زین جواهر بحر دل آگنده است

آگهی ـ اعلان ، اطلاع : زرنج وزبدشان نبد آگهی   میان بسته دیوان بسان رهی
(۱ - ۲٦ - ۵۸)

حافظ : برید باد صبا دوشم آگهی آورد   که روز محنت وغم رو بکوتهی آورد

آگین ـ ازآگندن بمعنی پر، مملو: همی گفت اگرخمه زرین کنم   زمشک سیه گردش آگین کنم
(۲ - ۵۱٦ - ۱۳۸۵)

ازفرخی : تو لاله دیدی شمشاد پوش وسنبل تاج   بنفشه دیدی عنبرسرشت و مشک آگین ایضاً : تا بدان وقتی که همچون گوی سیمین گشت سیب   نار همچون حقه گرد عقیق آگین شود

آل ـ گویا نام قلعه‌ای درخراسان : چو آل وچوفخروم وچون دشت گل (۹ - ۲۹۸۷ پاورقی) (آل در فارسی بمعنی سرخ : فرخی : دولب چو نارکفیده چو برگ سوسن زرد دو رخ چو نارشکفته چو برگ لاله آل   آل بعربی بمعنی خانواده ، آل پساوند وصفی : ـ همسال ، چنگ ـ چنگال رو ـ روال ، کوب ـ کوپال ، دنب ـ دنبال، ....)

آلات ـ (ع)اسباب، ابزار،جمع آلت ، سازها: زخفتان واز خنجر هندوان زاسپ وزآلات وبرگستوان (٦ - ١٧٩١ - ١٥٣)

آلایش ـ آلودگی ، درگیری : ازایشان ترا دل پرآلایشست گناه سرا جای پالایشست (٩ - ٢٩٢٠ - ٢٠٥)

سعدی : بران از دو سرچشمه دیده جوی ور آلایشی داری از خود بشوی

آلت ـ (ع)ساز،ابزار،اسباب : بدین آلت ورای و جان و روان ستود آفریننده را کی توان (١-١-١١)

مولوی : نفس اژدهاست او کی مرده است از غم بی آلتی افسرده است

آلودگی ، آلودن ـ آلایش پیدا کردن ، درگیر شدن اندوده یاآسیخته ، لوت :
ره داور پاك بنمودشان زآلودگیها بپالودشان (١ - ٥٣ - ٣٦٦)
بسای وبپالا برآن خستگیش ببینی هم اندر زمان رستگیش (١ - ٢٢٣ - ١٦٨٥)

حافظ : درین خرقه بسی آلودگی هست خوشا وقت قبای می‌فروشان
ناصر خسرو : بخون ای برادر میالای دست که بالای دست تو هم دست هست

آماده دل ـ مهیا،خواستگار،آماده: یکی بدسگال‌و یکی‌ساده دل سپهبد بهرچاره‌آماده‌دل (١-١١٧-٩٧٢)

حافظ : تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

آمختن ـ مخفف آموختن : جهانرا بآیین شاهی بدار چو آمختی ازپاك پروردگار

ایضاً : بکشتش بسی دشمنان بیشمار که آمخته بد از پدرکارزار (٦-١٥٢٦-٥٢١)

رودکی : هرکه نامخت ازگذشت روزگار نیز ناموزد زهیچ آموزگار

آمد شدن ـ رفت وآمد ، ارتباط باهم: همه روزش آمد شدن پیش اوست که هستند با یکدیگر سخت دوست (١ - ١٦٢ - ٥٩٨)
بآمد شدن راه کوته کنید روانرا سوی روشنی ره کنید

منوچهری : ندانی که ویران شود کاروانگه که برخیزد آمد شد کاروانی

آمرزش ـ بخشودگی ، معذور داشتن : گر آمرزش آید زیزدان پاك شما را زخون برادر چه باك (١ - ١٠١ - ٧٢٧)
گر آمرزش ازکردگار سپهر نیابید و از نوذر شاه مهر (١-٢٤٦-٥١)
از ویس ورامین : اگر پوزش نکو باشد زکهتر نکوتر باشد آمرزش زمهتر

آمرغ ـ ارزش ، احترام ، قدر ومنزلت ، مقصود عالی ، اندازه کافی ، مقدارکم :
(درلغت شاهنامه ، عبدالقادر بغدادی)

از ابو شکور : نداند دل آمرغ پیوند دوست بدانگه که با دوست کارش نکوست

ایضاً : ازعمر نماندست برمن مگر آمرغ درکیسه نماندست بمن بر مگر آخال

ازشمسی فخری : سیل ستم حادثه بنیاد مراکند از مایهٔ امید نماندست جز آمرغ

آمل ـ شهرمعروف مازندران: زآمل گذر سوی تمیشه کرد نشست اندرآن نامور بیشه کرد
(۱ - ٤ - ٦٤ - ٤٧) (نام شهر باختری جیحون هم هست که آنرا آمو هم گفته‌اند،
رودکی : ریگ آموی و درشتیهای او زیر پایم پرنیان آید همی

آموختن ـ یاد گرفتن ، فرا گرفتن ، یاددادن : بیاوردو آموختنشان گرفت جهانی بدو ماند اندر شگفت (۱-۲۱-۱٤) ایضاً :
نبشتن بخسرو بیاموختندلش را بدانش برافروختند (۱ - ۲۲ - ٤٤)
قطران : آموختن توان زیکی خویش صد ادب افروختن توان زیکی شمع صد چراغ
بیاموختشان رشتن وتافتن بتار اندرون پودرا بافتن (۱ - ۲۳ - ١٤)

آموزش ـ یادگیری، یاد دهش، معلومات: پدر بایدا کنون که بیندزمن هنرهاوآموزش پیلتن (۳-۵۲۸-۹۵)

آموزگار ـ معلم، مربی، آموزنده : چنان نامور بی هنرچون بود کش آموزگار آفریدون بود
(۱-۱۰٤-۷۸٤)
رودکی : هرکه نامخت ازگذشت روزگار نیز ناموزد زهیچ آموزگار
سعدی : دولت جانپرور است صحبت آموزگار خلوت بی مدعی سفره بی‌انتظار

آموزیان ـ رک. آتوربان آموی ـ نام ناحیه وشهر آموی (آمل) در ماوراءالنهر :
بآموی لشگر گهی ساختن شب وروز ناسودن ازتاختن (٥ - ۱۱٤۳ - ۳٦)
ایضاً : فروترکه ازدشت آموی وزم همیدون بختلان درآید بهم (٥ - ۱۱۹۹ - ۱۱۳۷)
(به رود جیحون یا وخشاب با نام این سرزمین آمودریا ـ آمویه .... گفتند
رودکی : آب آموی ودرشتیهای او زیر پایم پرنیان آید همی

آمیختن ـ مخلوط کردن بهم‌آغشتن :بفرمود دیوان ناپاك را باب اندر آمیختن خاك را
(۱-۲٤-۳٤)
آمیزش با مردم : چنان بدکه اوشب نخفتی بسی بیامیختی شاد با هرکسی
بخوهرکسی درجهان دیگر است تو را با وی‌آمیزش اندرخوراست (۷-۲۳۷۵-۱۱۱۱)
(ریشه آ + میکش ، میخش = درلغتهای غربی Mix)

آنمایه ـ آنگونه، آنطور ، آنقدر: بدوگفت فغفورکین لابه‌چیست برانمایه لشگرباید گریست
(۸ - ۲٦۱۰ - ۷۸۷)

آوا ـ آواز ، صدا : سپهبد چو از باره آوا شنید نگه کرد و خورشید رخ را بدید
(۱-۱٦٤-٦٤۲)
دگرآنکه برگرگ بدرید پوست همه روم یکسر پرآوای اوست (٦ - ۱٤۷۸ - ٦۱۱)
رودکی : ای بلبل خوش آوا آواده ای ساقی آن قدح را با ماده
(ریشه آ + واچ ، واژه ، لاتینی Vox)

آواره ـ حیران، گم شده، بیهدف: ایا گم‌شده بخت وبیچارگان همه زار وغمخوارو آوارگان
(٤-۱۰۰۰-٦۸۳)

فراری : همه دشمنم سربسر کشته باد ورآواره ازجنگ برگشته باد(٥-١١٧٨ پاورقی)
ما ومجنون همسفر بودیم دردشت جنون او بمطلبها رسید وما هنوزآوارهایم

آواز ـ صدا،آوا،صوت: گواهی دهم کاین سخن رازاوست توگویی دوگوشم برآواز اوست (١-٦-١٠٢)

آواز بلند : بآواز گفتند ایرانیان که مارا شکیبامکن برزیان (٧-٢١٠٦-٥٢٦)

شهرت : همیگفت باهرکسی راز خویش جهان کرد یکسر پرآواز خویش (١-١٥-٢٧)

ایضاً : بدل گفتم این خواب را پاسخ است که آواز او درجهان فرخ است(١-١٢-٢١٦)

سخن : سوی خانه رفتند با نازوشرم پراز رنگ رخ لب پر آواز نرم (١-٧٢-٢٠١) (رک . آوا)

آوازه ـ شهرت ، صدا : براینگونه برنام و آوازه رفت از ایراکه او را پسر بود هفت (٧-١٩٤٨-٤٩٦)

صائب : مشو غافل ز گردیدن که روزی در قدم باشد همین آوازه میاید زسنگ آسیا بیرون

سعدی : که حاتم بدان نام و آوازه خواست ترا سعی و جهد از برای خداست

آوازه دژ ـ نام قلعه : دژی داشت پرسوده آوازه نام کزین دژ بدی ایمن وشادکام (٨-٢٦٢٤-١٠٣٦)

آوای ـ آوا ، آواز: زچندان گرانمایه گرد دلیر خروشی برآمد چوآوای شیر (١-٣٦٧٨١) (رک،آوا)

آوخ ـ دریغ، درد ، افسوس: بدرد دل آوخ که بریان شوند چه برحال من زارگریان شوند (٤-١٠٨٥ پاورقی)

سعدی : ماکشته نفسیم وبس آوخ که برآید ازما بقیامت که چرا نفس نکشتیم

آورد ـ جنگ : هنوز اندر آورد نبسودمش بگرز دلیران نه پیمودمش
کدامست کاکوی وکاکوی چیست هماورد تودرجهان مرد کیست (١-١١٩-١٠٠٠ و ١٠٠٤) (ج) (رک، ناورد نبرد ، نورد)

ابوالفرج : رونی زنعل خنگش روی زمین گه آورد پراز پشیزه شود همچو پشت ماهی‌شیم

آورد خواه ـ ولف بمعنی خواهان جنگ معنی کرده واین بیت را شاهد آورده :
نگه کن که با او بآوردگاه توانی شدن زآن پس آورد خواه(٦-١١٧٤-٦٤٢)
آورد جوی ولی بنظر میرسد جزء خواه دراینجا بمعنی فعل امر باشد

آوردگاه ـ میدان جنگ (رک ، به لغت ماقبل)

مسعود سعد : فلک زترس فراموش کرد جولانرا چو اسب شاه در آوردگاه جولان کرد

آوردگه ـ مخفف آوردگاه،میدان جنگ : بگفت این وبگرفت نیزه بدست بآوردگه رفت چون پیل مست (١-٢٠٥-١٩٩)

فرخی: معدن زاغ شد آرامگه کبک وتذرو   مسکن شیر شد آورد که گور وغزال

آورید = ازآوردن: جدا کرد گاو وخرو گوسپند   بورز آوریدآنچه بد سودمند (۱-۱۹-۳۶)
ناصر خسرو: بندیش که کرد کار گیتی   ازبهر چه آوریدت ایدر

آو گان = نام پهلوانی درسپاه فریدون: سپهدار چون قارن کاو گان   سپه کش چو شیروی شیر ژیان (۱ - ۹۶ - ۶۳۸)

آوند = دلیل، برهان: چنین گفت با پهلوان زال زر   گر آوند خواهی به تیغم نکر (برهان معین)

ظرف آب = آب وند *
ریسمانی که بر آن انگورآویزند
(برهان)

آوه = نام پهلوان‌ایرانی بسرسمکنان: بس کیوبدآوه سمکنان   برفتند خیلش یکان‌ودو گان (۵ - ۱۲۸۱ - ۱۸۵)

آویز، آویختن، آویخته = معلق و وابسته کردن   درگیر بودن، جنگ:
نهنگ بلا برکشید از نیام   بیاویخت ازبیش زبن خم خام (۲ - ۳۴۶ - ۴۸۹)
چهل روز با لشکر آویز بود   گهی رزم وگه روی پرهیز بود (٤ - ۱۰۲۸ - ۱۱٤۷)
ایضاً: بیفشرد زآن رخش را تیز کرد   برآشفت وآهنگ آویز کرد (٤ - ۱۰۳۷ - ۱۳۰٤)

آویزش = بهم درآویختن، جنگ، علاقه: چو خورشید بر چرخ گردان بگشت
از اندازه آویزش اندر گذشت (۱ - ۱۲۱ - ۱۰۲۵)
ایضاً: سخن گفتن اکنون نیاید بکار   که جنکست وآویزش و کارزار
شیخ عطار: قدم را با حدوث آویزشی نیست   وگر آویزش است آمیزشی نیست

آهار = رونق، جلا، صفا، غذا: درگنج بگشاد ودینار داد   روان را بخون دل آهار داد (٤ - ۱۰۱۸ - ۹۸۹)
عنصری: سوار بود براسبان چو شیر برسر کوه   پیاده جمله بخون داده جامه را آهار
(رک، به کلمه ناهار) ناصر خسرو: جامه است مثل طاعت وآهار بر او علم
چون جامه نباشد بچه کار آید آهار

آهخین = کشیدن، بیرون کشیدن، آهیختن = چو تنگ اندر آورد با من زمین
بر آهختم آن گاو سر گرز کین (۱ - ۱۹۶ - ۱۲۰۰) رک آهیختن
ناصر خسرو: یکچند کنون لباس بد مهری   از دلت همی باید آهختن

آهرمن = اهریمن، اهرمن، بنیانگذار بدی، خالق شر: سیامک بیامد برهنه تنا
برآویخت با پور آهرمنا (۱ - ۱۵ - ۳۵)
ایضاً: همه سر بسر نزد من کافرند   وزآهرمن بد کنش بدترند (۱ - ۱۳۰ - ۲۳)
(ایرانی قدیم: (انگره = پلید + مینو = من = روح)

آهنتن ـ آنکه تن آهنین دارد مانند رویین تن : خزروان بدو گفت کاین یک تنست
نه آهنتنست ونه آهرمنست (۱ - ۲۶۹ - ۴۳۹)

آهنجیدن ـ آهختن ، آهیختن ، کشیدن ، برکشیدن : کمان بفکن از دست و ببر بیان
برآهنج وبگشای بند ازمیان (٦ - ١٦٩٨ - ٣٥٦٢)

فرخی : چون برآهنجی شمشیر وفروپوشی درع پشت وروی سپهی‌اصل وفروغ ظفری
(در برخی نسخ بجای ، برآهنج بر آهیخ)

آهنگ ـ قصد ، هدف: تو دانی که شاهی دل و چنگ من دلیری و کردار وآهنگ من
(۱ - ۳۰٦ - ۱۰۲)

صولت، رسم، رفتار: دولشکرنظاره بربن جنگ‌ما بدین گرزوشمشیروآهنگ‌ما (۱-۴۵۲-۳۱۳)

دربعض ابیات شاهنامه شاید بمعنی آواز باشد :
چو برزد سر از برج خرچنگ هور جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور

مسعود سعد : بانگ و آهنگ او بنصرت و فتح درعراقین ودر خراسان باد (رک ،
آهیختن) سعدی چوآهنگ رفتن کند جان پاك + چه بر تخت سردن چه بر روی خاك

آهنگذار ـ سخت ، آهن‌سوراخ کن ، آهنشکن: بگفتش بدین تیغ آهنگذار بکینه برآرم
ازایشان دمار (۳ - ۷۳۹ - ۱۰۳٤)
شماره سپاه‌آمدش‌صدهزار همه شیر مردان آهنگذار (آهنگذر)

آهن ، **آهنین** ، **آهنینه** ـ به دیماه ارایدون که‌خواهد خدای بپوشم بزرگ آهنینه قبای
(٦ - ١٥٠٩ - ٢٢٩)

سعدی : بدست آهن تفته کردن خمیر به ازدست بر سینه پیش امیر

ابوالمؤید بلخی : از آبنوس دری اندروفراشته بود بجای آهن سیمین همه بش ومسمار

عنصری : بپای پست کند برکشیده گردن شیر بدست رخنه کند لاد آهنین دیوار

آهو ـ حیوان چرنده معروف : بپریم تا سرغ جادوشویم بپوییم درچاره آهو شویم
(۱ - ۱۵٦ - ٤٩۲) چپ وراست گفتی که جادو شده است بآورد تا زنده آهو شدست
(۱ - ۲۸۹ - ۱۳٤)

بمعنی عیب: زآهوهمان کش سپیدست موی چنین بودبخش‌توای‌نامجوی(۱-۱۳۲-٦٤)

ایضاً : دوگوش‌و دو پای من‌آهوگرفت تهیدستی وسال نیروگرفت (٦-۱۷۲۹-٤٠٩٢)

خاقانی : دیدی آن جانورکه زاید مشك نامش آهو و او همه هنر است

آهو بمعنی ـ (آ + هو ـ ناخوب ، نازیبا)

آهیختن ـ آهختن ، کشیدن ، سنجیدن ، برکشیدن : زپویندگان هرکه‌مویش نکوست
بکشت و وزایشان بیاهیخت پوست (۱ - ۱۹ - ۳۹)

ایضاً : برآهیخت شمشیرکین پیلتن زدیوان بپرداخت آن انجمن (۲ - ۳٤۹ - ٥٥٥)
(از ریشه هختن ، هیختن ـ کشیدن ، سنجیدن ـ آ + هیخ ، کشیدن آهنگ ـ سنجیده

سنجشِ شده از همین معنی است که مفهوم قصد وفکر ومیزان وسنجش صدا یا نغمه میدهد هنگ بمعنی هوش وفکر باز از همین ریشه بمعنی سنجش است)

سعدی : چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم بمعجز میان قمر زد دو نیم

آیاس = نام محل : که این گر بدارد زمانی چنین نه‌آیاس ماند نه خلخ ونه چین

آینه = آیینه ، آبگینه ، مرآت : سکندر نهاد آینه زیر نم همی بود تاشد سیاه و دژم (٧ - ١٨٣١ - ٤٠٠)

ایضاً : فرستاد از آن آهن تیره رنگ یکی آینه کرده روشن ز زنگ

ناصر خسرو : آینه‌ام من اگر تو زشتی زشتم ورتو نکویی نکوست سیرت وسانم

آیین = رسم،طرز،روش،کیش،قانون:چو آمد ببرج حمل آفتاب جهان گشت‌بافروآیین وآب (١ - ١٤ - ٧)

بپوشید تن را بچرم پلنگ که جوشن نبود آنگه آیین جنگ (١ - ١٥ - ٣٣)

ناصر خسرو : از دیدن دگر دگر آیینش دیگر شدست یکسره آیینم

آیین گشسب = نام سردار ایرانی که هرمز اورا بجنگ بهرام چوبینه فرستاد :

بپیچیدو شد بر پسر بدگمان بگفت این بآیین گشسب آنزمان (٨ - ٢٦٦٦ - ١٧٤٣)

ایضاً : شد آیین گشسب اندر آن راه جوی که آن رای را چون دهد رنگ وبوی (٨-٢٦٦٨-١٧٩٠)

ابا = باهم ، با ، : یکی لشکری خواهم انگیختن ابا دیو مردم برآسیختن (شکل قدیم : اواک Avec) (١ - ٤٥ - ٢٠٢)

ویس ورامین : همین شب بند او چون برگشایم چو خشم آرد ابا او چون برایم

ابر = بر ، ور ، به ، روی : ابر کتف ضحاك جادو دو مار برست و برآورد از ایران دمار (١ - ٤٣ - ١٧١)

رود کی : زمانی برق پرخنده زمانی ابر پرناله چنان مادر ابر سوك عروس سیزده‌ساله (از ریشه قدیم مشترك آریایی ، آلمانی Uber انگلیسی Over)

ابرس = (ع) آنکه روی جلدخالها دارد،اسبی که پوستش سرخ با نقطه‌های سفید دارد : یکی تیر برداشت از ترکشش بزد بر بر وسینه ابرسش

یکی‌بور ابرش به پیشش‌بپای نه آرام دارد نه‌گویی بجای (٤ - ١٠٣٠ - ١١٩١)

منوچهری: خاصه هنگام بهاران که زمی‌خوش گشتست آسمان‌ابلق‌وروی زمی‌ابرس گشتست

ابلق = دو رنگ، رنگ سفید بارنگهای دیگر: نشست ازبرابلق مشگ دم جهنده‌سرافراز رویینه سم (٩ - ٢٦٨٤ - ١٤٢)

ایضاً : قبایش سپید وحمایل سیاه همی راند ابلق میان سپاه (٩ - ٢٦٨٦ - ١٧٥)

از خیام : این کهنه رباط راکه عالم نامست آرامگه ابلق صبح وشامست

بزمیست که وامانده صد جمشید است   قصریست که تکیه گاه صد بهرامست

ابلقسوار ـ سوار اسب خالدار ، سیاه وسفید : بدو گفت گر دوی کای شهریار نگه کن بدان گرد ابلقسوار (۹ - ۲۶۸۶ - ۱۷٤)

ابله ـ (ع) دیوانه ، سفید ، سبکسر : منوچهر خندیدو گفت آنگهی که چونین نگوید بجز ابلهی (۱-۱۰۷ - ۸٤۲)

سنائی : ابلهی دید اشتری بچرا   گفت نقشت همه کژست چرا

ابلیس ـ شیطان : چنان بد که ابلیس روزی پگاه   بیامد بسان یکی نیکخواه (۱ - ۲۸ - ۹۹)

بموجب زبانشناسان از اصل یونانی : دیابولوس ـ فرانسوی : دیابل

مولوی : همچو ابلیسی که گفت اغویتنی   تو شکستی جام ومارا میزنی

ابوالقاسم ـ کنیهٔ سلطان محمود: ابوالقاسم آنشاه پیروز بخت   نهاد از برتاج خورشید تخت (۱ - ۱۱ - ۱۹۱)

ایضاً : ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر   که گیتی بیاراست بر داد ومهر (۶-۱۷۷۵-۲)

ایضاً : جهاندار ابوالقاسم پر خرد   که رایش همی از خرد برخورد(۷ - ۱۹۲۰ - ۲)

فرخی : شاه ابوالقاسم ابن ناصر دین   آن نبرده ملک نبرده سوار

ابو نصر وراق ـ از یاری کنند گان بفردوسی : ابو نصر وراق بسیار نیز بدین نامه از مهتران یافت چیز (۹ - ۳۰۱۷ پاورقی)

ابی ـ بی ، بدون : که برهم زند مژه زیر وزبر   ابی تن بلشگر نمایمش سر (۱ - ۱۰۷ - ۸٤۷)

ایضاً : که افراسیاب آن ابی مغز سر   فرنگیس را کرده بر رهگذر(۳ - ۶۶۷ - پاورقی)

ابو شکور : ابیدانشان بارتو کی کشند   ابیدانشان دشمن دانشند

ابیات ـ (ع) بیت ها: نبیند کسی نامه پارسی   نوشته به ابیات صد بارسی(۹-۲۸۶۸-۳٤۲۰)

اثیر ـ بقید قدما جرهرلطف بی وزن که جوبین اجرام فلکی را میگیرد اصل کلمه یونانی است مثال در شاهنامه پیدا نکردم

اجل ـ(ع) واپسین دم زندگی، پایان عمر: جوانی وپیری بنزد اجل   یکی دان چودر دین نخواهی خلل (۲ - ٤۳٤ - ۱۶)

امیر معزی: من به نزدیک توچون آیم کز نرگس مست   بنمایی بمن از دورهمی تیغ اجل

اجناس ـ نام سر کرده درلشگرافراسیاب: چواجناس باویسه درمیمنه   سرافرازهریک گویکتنه

احسن = (ع) آفرین،خوب : قضا گفت گیرو قدر گفت ده   فلک گفت احسن ملک گفت زه (٤-۹۰۰-۱٤۱۱)

در نسخ دیگر احسنت : فلک گفت احسنت مه گفت زه

احسنت ـ (ع) خوب کردی ، آفرین : جز احسنت از ایشان نبد بهره ام   بگفت اندر احسنتشان زهره ام (۹-۳۰۱۶-۸۳۸)

شهید بلخی : شاعرانرا خه احسنت مدیح رود کی را خه احسنت هجاست

احمد ـ احمدبن سهل ازسردان دلاور ودانای زمان سامانیان که گویا ازراویان داستانهای شاهنامه هم بوده وفردوسی ازو بدین عنوان نام برده : یکی پیر بد نامش آزاد سرو که با احمد سهل بودی بمرو (۶ - ۱۷۲۹ - ۴۰۷۹)

۲ ـ لقب حضرت محمد (ع)

سنایی : بادرا گفتم سلیمانرا چرا خدمت کنی گفت ازآن کش نام احمد نقش برخاتم بود

اختر ـ ستاره: چنین گفت با نامورموبدان باخترشناسان وهم بخردان (۳-۵۶۰-۷۸۴)

طالع : مرا اختر خفته بیدارگشت بمغز اندر اندیشه بسیارگشت (۱ - ۱۱ - ۱۹۳)

ایضاً : چه اختر بداین ازتو ای نیکبخت چه باری زشاخ کد امین درخت (۱-۵۳-۳۷۰)

پرچم، بیرق، لوا : بسوی فریبرز بر کش عنان به پیش من آر اختر کاویان (۳-۸۰۳-۱۴۱۷)

ایضاً : بدو نیمه کرد اختر کاویان یکی نیمه بگرفت ورفت ازمیان (۳ - ۸۰۳ - ۱۴۲۸)

اخترشناس ـ منجم، ستاره‌شناس: زهر کشوری گرد کن بخردان زاخترشناسان و از موبدان (۱ - ۳۸ - ۶۹)

از کمال اسمعیل : در کتاب طالع ما دیده بود اختر شناس ازسر زلفت بسی تشویش در دور قمر

اختر گرای ـ اخترشناس منجم: ستاره شمر مرد اختر گرای چنین زد ترا زاختر نیک‌رای (۱-۱۴۷-۳۳۳)

اخواسپ ـ (در برخی نسخ) نام سردار افراسیاب : بخواند اندریمان واخواسپرا نهاد چپ لشگر و راسترا (۵ - ۱۱۵۸ - پاورقی)

(اخواست هم ضبط شده ، درنسخ دیگر : ارجاسب)

ادیم ـ (ع) چرم ، پوست، بیاور پس مشگهای ادیم بگسترد و شادان‌برو ریخت سیم (۷ - ۲۲۰۵ - ۱۶۰۷)

از مولوی : کفشگر هم آنچه افزاید زنان میخرد چرم و ادیم وسختیان

از فرخی : تاخبر شد سوی سیمرغ که بازان ترا از ادیم است بپای اندر بربسته دوال

ازسعدی: ادیم زمین سفره عام اوست براین خوان یغما چه دشمن چه‌دوست

ار ـ مخفف اگر: سروش ار بیابد چو ایشان عروس مگر پیش هرسه دهد خاکبوس (۱ - ۷۰ - ۱۵۳)

ازسعدی : بندهٔ حلقه بگوش ارننوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

ار ـ اره ، چوب بر : چو خستو نیاید میانش به ار ببرند واین است آیین وفر (۳ - ۵۴۸ - ۴۶۷) ایضاً : بیزدان که اوداد دیهیم وفر اگر نه میانش ببرم به‌ار (۸-۲۳۱۸-۱۲۳)

آران ـ اران ، نام قدیمی ولایتی از آذربایجان که عبارتست ازایزوان ونخجوان وگنجه و حوالی واکنون جزء آذربایجان روسیه شورویست)

اران خواند آن شارسان را قباد   که تازی کنون نام حلوان نهاد (۸-۲۲۹۹-۲۰۷)
(مدلول این بیت فردوسی باران آذربایجان اشارت نمیکند شایدنام شهری بوده که حلوان نیز میگفته‌اند و شاید منظور ازاران ـ ایران است)

از نظامی : همه اقلیم اران تا بارمن   مسخر گشته درفرمان آن زن

ارتنگ ـ ارژنگ کتاب مصور منسوب به مانی: یکی نامه بنوشت ارتنگ وار   برو کرده صد گونه رنگ ونگار (۲-۳۰۹-۱۴۲)

از نظامی : به تیشه صورت شیرین بران سنگ   چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
به بت پرستی بر مانوی ملالی نیست   اگر چه صورت او صورتی است در ارتنگ

ارج ـ ارز، ارزش ، مقام :کنون ای خردمند ، ارج خرد   بدین جایگه گفتن اندر خورد (۱-۲-۱٦)

ازشیخ عطار : زجمله فارغ و درجملگی درج   دریغا گر ندانی خویش را ارج

ارجاسپ ـ نام شخصی ازنامداران تورانی : نوهٔ افراسیاب : دگر اندریمان سوار دلیر
چو ارجاسب اسب افکن نره شیر (۳-۶۰۰-۱۴۱٦) (ارج - ارز ارزنده) کسیکه اسب ارزنده دارد

ارجمند ـ ارزنده،شایسته،بزرگوار: ازویی‌بهردو سرا ارجمند   گسسته خردپایداردبه بند (۱-۲-٦۵)

نظامی : سپه را جوانی چنان ارجمند   پسند آمد ازشهریار بلند

آرد (ارد ، ارد) ـ (ارت) ارد نام یکی ازایزدان بمعنی نیکی ودرستی ارته هم‌همانست نام روز بیست وپنجم هر ماه هم هست   ونام اردیبهشت هم همانست :
خنیده بتوران سیاوخش گرد   کز اختر چنین کرده شد روز ارد (۳-٦۲٦-۱۸٤۵)
ایضاً : چو بگذشت او شاه شد یزدگرد   بماه سپندارمذ روز ارد (۹-۲۹٦۲-۱)

اردبیل ـ شهر معروف ماد (آذربایجان) وزارسینه تا دراردبیل بپیمودبینا دل‌وبوم گیل (۸-۲۳۱٤-٦۰)

سعدی : یکی آهنین پنجه در اردبیل   همی بگذرانید بیلک زبیل
بنا بر روایت شاهنامه نامِ اردبیل درسابق بادان پیروز بود :
دگرکرد بادان پیروز نام   همه جای شادی وآرام وکام
که اکنونش خوانی‌همی اردبیل   که قیصر بدو دارد ازدادمیل (۸-۲۲٦۹-۳۹)

اردشیر ـ نام سرداران وشاهان ازآنجمله اردشیر بابکان
همانندهٔ شهریار اردشیر فزاینده وفرخ و دلپذیر   همان اردشیرش پدر نام کرد
بدیدار اورامش وکام کرد   مر او راکنون مردم تیزویر   همی خوانَدش بابکان اردشیر (۷-۱۹۲٦-۱۱۲-۱۱۱)
خشتر یعنی شهریاری . ارتخشتر (اردشیر) یعنی کسیکه درستی را شهریاری میبخشد (ارت + خشتر ـ ارت‌بمعنی درست یعنی شهریار درستکار)

اردوان ـ نام شاهان وسرداران : ورا خواندند اردوان بزرگ   که ازمیش بگسست

چنگال گرگ (۷ - ۱۹۲۳ - ۵۷)
(این نام در شاهنامه درداستان اشکانیان حدود پنجاه بارذکرشده.معنی کلمه: ارت ـ درست، راست، بان ـ دارنده ونگهدارپس ارتبان باتلفظ دیگراردوان ـ نگهدارنده درستی، حامی صفا

اردیبهشت ـ نام ماه دوم سال : بدو گفت پیران که خرم بهشت کسی کوبه بیند در اردیبهشت (۳ - ۶۲۸ - ۱۸۸۵))
(ارت ـ دررست ، است بهشت ـ بهترین پس معنی کلمه ـ بهترین درستکار، نام یکی از اشاسپنتان یا ملائکه مقربین درآیین زرتشتی
سعدی : اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان

ارز ـ ارج ، قیمت ، بها ، مقام : یکی رازگردنکشان مرزداد سپه را همه چیز باارزداد (۶ - ۱۷۸٤ - ۱۹) خواجه عبدالله انصاری : آن ارزی که میورزی

ارزن ـ مقابل گران ، ارزنده ، قیمتی که میارزد : بابازارگان گفت چندین مکوش بافزونی ای مرد افزون فروش (۷ - ۲۱۵۲ - ۶۳۷)
ایضاً : که ارزان بدی مرغ ، با این سوار نبودی مرا تیره شب کارزار رك ، به پاورقی (در برخی نسخ بجای ارزان افزون است)

ارزانیان ـ آنانکه میارزند ، محتاجند : ببخش وبارزانیان بخش چیز که اندر نمانی تو بسیار نیز (۵ - ۱٤۱۳ - ۲۶۲۳) ایضاً : بدادن نبودی کسیرا زیان که گنجی رسیدی به ارزانیان (۹ - ۲۹۲۲ - ۲٤۰)
ناصر خسرو : چون جانش عزیز دار دایم مفروش گران خریده ارزان
سعدی : وصال دوست بجان گر سیسرت گردد بخر که دیر بدست اوفتد چنین ارزان

ارزن ـ دانه ریز که ازآن نوعی نان سازند، گاورس، ارژن : شبانش همی گوشت جوشدبشیر خود او نان ارزن خورد با پنیر (۷ - ۲۱۸۱ - ۱۱۸۲)
ناصر خسرو : وزبخل نیوفتد بصد حیلت از مشت پر ارزنش یکی ارزن

ارزیز ـ قلعی ، رصاص : بیاورد ارزیز و رویین لوید برافروخت آتش بروز سپید (۷ - ۱۹۰۹ - ۷۱۱)
نظامی : مشو نرم گفتار با زیردست که الماس از ارزیز یابد شکست

ارژنگ ـ اسم خاص ، نام کتاب مانی ، ارتنگ: یلانش بِدارژنگ ومردوی شیر که هرگز نبودند ازجنگ سیر بسی برنیامد برین روزگار که ارژنگ یل اندرآمدزکار (۳-۸۳۵-۱۱۲۳و۱۱۲٤)ایضاً: یکی نامداری بدارژنگ نام بابراندرآورده ازجنگ نام (۳ - ۸۸۰ - ۱۷۹) ایضاً: بخاقان یکی‌نامه ارژنگ‌وار نوشتند پربوی ورنگ ونگار
فرخی: هزارو یک که نهان درسرشت اوهنراست نگار ونقش همانا که‌نیست درارژنگ
سعدی : گرالتفات خداوندیش بیاراید نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست

ارسطاطالس ـ ارسطو فیلسوف یونانی : حکیم ارسطاطالسش بود نام خردمند و بیدار گسترده کام (۶ - ۱۷۸٤ - ۲۸)

ارسطالیس ـ مخفف ارسطاطالیس :چومغز اندرین کارخود کامه کرد سوی ارسطالیس

یک نامه کرد (۷ - ۱۹۰۸ - ۱۷٤۱)   نام حکیم یونانی (۳۲۲ - ۳۸٤ - ق.م.)
(تلفظ یونانی : Aristoteles)

آرش ــ اندازهٔ طول فاصل میان دو بازوی باز داشته : نهنگ او ز دریا برآرد بدم
زهشتاد ارش نیست بالاش کم (۲ - ۱ - ۳۰۱ - پاورقی)
ازانگشت میانین یکی تا انگشت میانین دیگری ، ازسر انگشت میانین تا آرنج هم گفته‌اند
(ذراع) :   نظامی : سنانش یکی نیزهٔ سی ارش   بآب جگر یافته پرورش

ارغنده ــ خشمگین : یکی نامه بنوشت نزدیک کید   چو شیری که ارغنده گردد ز صید
(۷ - ۱۸۲٤ - ۲۷۵)
رودکی : گه ارسنده و گه ارغنده   گه آشفته و گه آهسته (از ریشه ارغن اوستایی)

ارغوان ــ ارغوانی ، رنگ سرخ آمیخته به آبی ، درخت ارغوان (که گلهائی بدین رنگ
دارد) رخش سرخ مانند ارغوان   جوانسال وبیدار وبختش جوان   (۱ - ۱۵۳ - ٤٤۱)
بنفشه گل ونرگس وارغوان   سمن شاخ وسوسن بدیگر کران (۱ - ۱۶۳ - ۶۳۰)
خاقانی : ازین سراچه آواورنگ دل بگسل   بارغوان ده رنگ و بارغنون آوا

ارم ــ نام اشخاص و محلها ، نام شهر ، نام شهر عاد : زابر اندر آمدبهنگام نم
جهان شد بکردار باغ ارم (۱ - ۱۲ - ۲۱۹)
فرخی : عذاب بادیه دیدم کنون بدولت میر   ز بادیه سوی باغی روم چو باغ ارم

آرمان ــ نام سرزمین : که افراسیاب اندر ارمانزمین   دو سالار کرد ازدلیران گزین
بمعنی آرزو : بآرمان وآروند مردهنر   فرازآورد گنج وزر وهنر(لغتنامه) (۱-۲۰۲-۶٤۱)

ارمایل ــ نام‌شخص: یکی نامش‌ارمایل پاکدین   دگر نام گرمایل پیش‌بین (۱-۳۵-۱۶)

ارمن ــ سرزمین ارمن ، ارمنستان : تبیره برآمد زدرگاه شاه   سوی ارمن آمد درفش و سپاه
(۸ - ۲۳۵۲ - ۷۲۲)

ارسنده ــ آرامنده، راحت ، آرام: کمانرا بزه کرد بهرام گور   برانگیخت زان دشت ارسنده‌شور
(۷-۲۰۸۶-۱۸۲)

ارمنی ــ منسوب به ارمن ، شخص ارمنی : چو میروی طبری وچون ارمنی   بجنگند با
کیش اهریمنی (۹ - ۲۹۶۶ - ۵۵)

ارمین ــ نام پسر کیقباد : چهارم کی ارمین کجا بود نام   سپردند گیتی بآرام و کام
(۲-۳۱٤-۲۲۸)

ارمینیه ــ ارمنستان : وز ارمینیه تادراردبیل   بپیمود بینادل وبوم گیل (۸-۲۳۱٤-۶۰)

ارنواز ــ نام دختر جمشید (برخی نسخ خواهر)   زپوشیده رویان یکی‌شهنواز   دگر
ماهرویی بنام ارنواز (۱ - ۳۵ - ۸)

اره ــ ابزار چوب بری ، ار: چوبشناخت آهنگری پیشه کرد   کجا زو تبر اره وتیشه کرد
(۱-۱۸-۹)

اروند ــ نام پهلوی رود دجله : اگر پهلوانی ندانی زبان   بتازی تواروند را دجله خوان
(۱ - ۵۱ - ۳۲۵)

حیلت و تجربت: همی مرترا بندوتنبل‌فروخت   باروند چشم خرد رابدوخت (بنقل ازلغت فرس اسدی)

ازار = (ع)لنگ ، میان بند،شلوار،تنکه: فرستاده آمد برشهریار   زبیخ کیا برمیانش ازار (۷ - ۱۸۷۱ - ۱۱۰۰)

ایضاً:بشنگل چنین گفت کای شهریار   بفرمای تا من ببندم ازار (۷-۲۲۲۸-۲۰۰۵)

انوری : رفت و بربست ازاری و بجیحون دررفت   زد به بیخوفی و بگذشت بیکدم بشنا

سنایی : والله که ازلباس جز از روی عاریت   بر فرق من عمامه وبر پا ازار نیست

ازدر = درخور ، مناسب ، شایسته : بابلیس گفت‌این سزاوار نیست   دگرگوی کاین ازدرکار نیست (۱ - ۲۹ - ۱۱۶)

فرخی : آنک ازدرخسی است فرو افکند بچاه   وآنک ازدرسری است نشاندش برسریر

ازیرا = زیرا : ازیرا که پروردهٔ پادشا   نباید که باشد مگر پارسا(۱ - ۷۰ - ۱۵۸)

اژدر = اژدها (ولف بداستان کیکاوس ارجاع کرده ولی نیافتم)

لبیبی : وزین هفت سر اژدر عمر خوار   بپرهیزد آنکو بود هوشیار

دقیقی : یکی صمصام فرعون کش عدو خواری چو اژدرها   که هرگز سیر نبود وی زمغز و از دل اعدا

مولوی : نفست اژدرهاست او کی مرده است   از غم وبی آلتی افسرده است

(ظاهراً اژدرها تصحیف همان اژدها باید باشد وجمع « اژدر » نیست و اژدر بغلط از کلمه اژدرها گرفته شده)

اژدها = اژدر ، ثعبان ،مارعظیم هولناک : بکشتی ومغزش برون آختی   سرآن اژدها را خورش‌ساختی (۱ - ۳۵ - ۱٤)

وصفهای : اژدها پیکر ، اژدها منش اژدهاوش اژدهاکیش ، اژدها گیر ، آمده

(اژی یا اژیش و دهاک هر دو بمعنی ماروحیوان موذی رک. به کلمه ضحاك)

اسپ افکن = جنگاور ، افکننده اسپ درنبرد : دلیری بجستند گرد سوار   عنان پیچ واسپ افکن ونیزه‌دار(۲ - ٤۰۳ - ۳۵۳)

اسپدار = نگهدارنده اسپ : بخواستش از آن اسپدار پدر   نهاد از بر او یکی زین زر (٦ - ۱۵۳۳ - ٦٤۹)

اسپردن = سپردن، سپارش کردن: بدان رنج وسختی بپروردیم   کنون چونکه رفتی بکه اسپردیم (٦-۱۵۳۳-٦٦٤)

دقیقی : بدان رنج وسختی به پروردیم   کنون چونکه رفتی بکه اسپردیم

اسپروز = نام کوه ، همیشه بشکل« کوه اسپروز » : همیرفت کاوس لشگر فروز   بزدگاه بر پیش کوه اسپروز (۲ - ۳۲۵ - ۱٦۸)

اسپری = سپری ، گذران ، پایان پذیر ، تمام : چواین پاسخ نامه گشت اسپری فرستاده آمد بسان پری (۵ - ۱۲۰۸ - ۱۳۲۵)

انوری : آنکه قوم نوح را از تندباد لاتذر در دودم کرد اززمین آسیب قهرش اسپری
(اشاره به آیه ۲۷ سورهٔ ۷۱ : نوح)

اسپریس ــ میدان اسب دوانی : نشانه نهادند براسپریس سیاوش نکردایچ باکس مکیس
(۳ - ۶۰۳ - ۱٤٦۲)
(اسپریس ــ اسپرس ــ اسپ ره یعنی اسپ رو ، راه ومحل اسپ)

اسپنوی ــ نام دختر : یکی ماه رویست نام اسپنوی سمن پیکر و دلبر ومشکبوی
(۳ - ۷۷۸ - ۲۱۸) ایضاً: همی تاخت چون گرد بااسپنوی سوی راه توران نهادند روی
(۳ - ۸۳٦ - ۱۱٤۲) (گاهی اسنپوی باتقدیم ن ضبط شده)

اسپهبد ــ سپهبد ، سپهسالار : که از بیم اسپهبد نامور چگونه گشاییم پیش تو در
(۱ - ۲۳۱ - ۱۸۲۹) (اسپه ــ اسپت ــ سپه ، سپاه : بد ــ پت ، پتی ــ سردار ، فرمانده
پس سپه پت اسپهبد ــ فرمانده سپاه رک : سپهبد)
اسدی : سپهبد خبر یافت هم در زمان بشد در پیش همچو باد دمان
سوزنی : شهی که همچو سکندر سپهبدان دارد سنانگذار و کمند افکن و خدنگ انداز

است،استا ــ مخفف اوستا کتاب دین زرتشتی : شهنشاه ایران سرو تن بشست
بجایی خرامید بازنده و است(٥ - ۱۳٥۷ - ۱٦۷۳)

استا ــ اگر نیستی اندر استا وزند فرستاده را زینهار ازگزند (٦ - ۱٥۰۸ - ۲۲۳)
(اوستا ، وستا ابستا هم آمده : خسروانی : چوگلبن از گل آتش نهاد عکس افکند
بشاخ او بردراج شد ابستا خوان

استاــ نام حکمران گرگان: زگرگان چواستای یزدانپرست زعمان چوخنجست چون پیل مست
(۸ - ۲٦٦۷ - پاورقی)

استاد ، اوستاد ، نام شخص ورزیده درکار ، آموزنده ، راهبر : فرستاده کس نزد آهنگران
هرآنکس که استاد بود اندرآن (٦ - ۱٥۷۰ - ۱۲۷۸)
دگر گفت چون بینت اوستاد بیاموزد آن چیز کت نیست یاد (۷ - ۱۹۱٦ - ۱۸۷۸)
سعدی : استاد معلم چو بود بی آزار خرسک بازند کودکان در بازار (ریشه : او ــ
پیش ، ستات ــ ایستادن ــ کسیکه درپیش میایستد: پیشقدم)

استادن ــ ایستادن : من اینک بپیش تو استاده‌ام تن زنده خشم ترا داده‌ام
(۱ - ۱۹۲ - ۱۱٤٥)

استام ــ یراق اسب وزیور زین ، ستام : سرانرا بده پاك استام زر نوآیین قبا وکلاه وکمر
(۳ - ۷۹۹ پاورقی)
ایضاً : نکورنگ اسبان با سیم وزر باستامها درنشانده گهر (٦ - ۱٥۰٤ - ۱٦۰)

استخوان ــ اعضای سخت بدن ، عظم : زدم بر زمینش چو شیر ژیان که او را همه
خورد شد استخوان (۱ - ۱۸۸ - ۱۰۷٦)
سعدی : توان بحلق فرو بردن استخوان درشت و لیك نتوان از زبان مردم رست

(ریشه اوستایی : است یونانی : استیون)

استر ـ چهارپای بارکش معروف ، قاطر : صد اشتر همه ماده سرخ سوی صد استر همه بارکش راه‌جوی (۱ - ۲۰۰ - ۱۲۷۶)

(بموجب ریشه ـ اسوتر ـ اسب تر بمعنی ماوراء اسب برخی از زبانشناسان گفته‌اند قاطر هم تحریف است ازخرتر یعنی ماوراء خر !)

ناصر خسرو : چو استر سزاوار پالان وقیدی اگر از پی استر وزین حزینی

استوار ـ محکم ، متین : شهنشاه را سر بسر دوستدار بفرمان ببسته کمر استوار (۱ - ۱۳ - ۲۲۶) یکی ارزو خواهم از شهریار که باس فرستد یکی استوار

مسعود سعد : گر شرح دهم حال ، هیچ کودک باشد که مرا استوار دارد

(بعقیده زبانشناسان بالغت ستبر واستبر بمعنی محکم وسفت همریشه است)

اسد ـ شیر: بجایی کشیدی ز راه خرد که ملاح خواندیش فم‌الاسد(۵-۱۳۷۳-۱۹۸۵)

(فم‌الاسد جای خطرناك دریا که گوئی میخواهد مانند دهن شیر فروبرد)

اسطخر ـ نام شهر و پایتخت ساسانی : نشستنگه آنگه باسطخر بود کیانرابدان جایگه فخر بود (۲ - ۳۱۳ - ۲۰۶) (پایتخت ساسانی در شمال تخت جمشید و نزدیکی رود پلوار جوار مرو دشت ، لغت استخر بزعم زبانشناسان از ریشه اوستائی بمعنی محکم میاید برخی نویسندگان اسلامی انرا بمناسبت زیادی تالاب یا حوضی که در درکوره استخر بوده وجه تسمیه بیان کرده ، استخر ناچار بات منقوط درست است واسطخر واصطخر معرب انست . آن شهر همانست که یونانیان پرسپولیس (Perspolis) گفتند یعنی شهرپارس ـ آیا میشود فرض کرد اصل استخرهمان شتهر بوده که کلمه شهراز آنست دراین صورت نام‌واقعی آنجا همان شهر پارس بوده مانند مدینه)

اسفندیار ـ نام پهلوان معروف که گویا رویین بوده‌وفقط از راه چشم حربه دراو کارگرمیشده هم آنکه چوگفت این سخن شهریار وزیر سپهدار واسفندیار (۶ - ۱۵۰۸ - ۲۰۵)

ز دانا سپهبد زریر سوار ز جاماسپ‌و از پورش اسفندیار (۶ - ۱۵۰۸ - ۲۲۰)

(نام اسفندیار در شاهنامه پیش‌از دویست بارآمده واز پیش و بعداز اسلام نام بزرگان و پهلوانان بوده اسفندیار معروف شهنامه حریف رستم پورگشتاسب است . (ریشه ـ اسپنته فیض وسقدس، داته ـ داد پس اسفندیاریابشکل قدیمی (سپنته داته یعنی مقدس دادهٔ خدا)

سقف ، اسقف ـ شکوبا ، از اپیسکو پوس یونانی یك مقام روحانی عیسوی :

سقف گفت کین نیست کارگران که پیش ازتو بودند چندین سران (۶ - ۱۴۵۹ - ۲۶۰)

زاسقف بپرسید کز نوشزاد وز اندرزهایش چه داری بیاد (۸ - ۲۳۶۵ - ۹۵۳)

(اصل یونانی بمعنی ناظر ، ناظر امور دینی ـ فرانسوی : Evéque انگلیسی: Bishop یونانی : اپسکوپوس)

اسکندر،اسکندر ـ آلکساندر مقدونی پسر فیلیپوس که در قرن چهارم پیش از میلاد میزیست: چو اسکندر این نیکوییها بگفت دل پادشه گشت باداد جفت (۷-۱۸۱۰-۴۱)

ایضاً: سکندر چوبرتخت بنشست گفت که باجان شاهان خردباد جفت(۷-۱۸۰۹-۳۲)

نظامی : کنون بربساط سخنپروری   زنم کوس اقبال اسکندری
ایضاً : سکندرکه شاه جهانگرد بود   بکار سفر توشه پرورد بود
اسلام - (ع) نام دین مبین : بگیتی در آن کوش چون بگذری   سرانجام اسلام باخود بری (۲ - ٤۳٤ - ۲۰)
اسپوی ــ نام شخص رک . اسپنوی
اسیر ــ گرفتار ، زندانی ، چو پوشیده رویان ایران سپاه   اسیران شوند ازبدکینه خواه (۱ - ۲٦۲ - ۳۲۵)
قاآنی : زهی بدرگه اسر توکاینات مطیع   زهی بربقهٔ حکم تو ممکنات اسیر
اشتاد ــ نام مردی دانا در زمان شیرویه : چو اشتاد وخراد برزین پیر   دو دانای گوینده و یادگیر (۹ - ۲۹۱۰ - ۲۰)
اشقر ــ(ع) اسب یال ودنبال سرخ : نشست ازبر اشقری همچو باد   تو گفتی ز رزمش نبد بیم یاد (۲-۲۷-٤۲۷ - پاورقی)
قاآنی : دلارا رای او را تهنیت آرای یکخواهش صهیل ارغن و ارغون فرار ادهم و اشقر
اشک ــ سرشک ، آب دیده ، دمع : همی کردهوی وهمی کند سوی   همی ریخت اشک وهمی خست موی (۱ - ۹۲ - ۵۷۲)
مولوی : آفتاب عقل‌رادر نور دار چشم را چون اشک ابر افروز دار
اشک ــ نام پادشاه : همان خسرو واشک وفریان وفور   بزرگان سند وشه شهرزور (۷ - ۱۹۱۷ - ۱۹۰٦)
ضبط صحیح این نام ارشک است ودرواقع نام‌صحیح اشکانیان ارشکانیان است (در تواریخ ارمنی : ارشک ارشگونی)
اشکانیان ــ نام پادشاهان ایران از ۲٤٦ پنش ازمیلاد تا ۲۲٤ بعد از میلاد یعنی حدود پانصد سال حکومت کردند (اصل کلمه ارشکانیان بایست باشد) : کنون ای سراینده فرتوت مرد سوی گاه اشکانیان باز گرد (۷-۱۹۲۲-٤۲)
اشکبوس ــ نام رزمنده تورانی : بگرزگران دست برد اشکبوس   زمین آهنین شد سپهر آبنوس (٤ - ۹٤۸ - ۱۳۷۳)
اشکردن ــ شکارکردن صید : نبودی بگیتی چنین کهترم
که هزمان بدو پیل و دیو اشکرم (٤ - ۱۰٦۱ - ۲۱۳)
اشکس ــ پهلوان‌وسردار: چورهام وچون‌اشکس تیزچنگ   چو شیدوس گردآن دلاور نهنگ (۳ - ٦٦۹ - پاورقی)
اشنان ــ گیاه صابونی،چوبک: کنون اخترگازر اندرگذشت   بدکان شد برداشنان بدشت (٦ - ۱۷۷٤ - ۳۱۸)
اصطخر ــ رک ، اسطخر
اصفهان ــ شهر معروف : بدوگفت ازایدر برو باصفهان   برآن مرز شاهان وجای مهان (۳ - ۷٤٤ - ۱۱۲۲) (شکل قدیمی : اسپاتنا ــ سپاهان)

اصل = (ع) حقیقت، تبار، منشاء: بسی فایده خلق را هست ازوی ⁕ که هست آن گیا اصلش از خون اوی (۳ - ٦٦٤ - پاورقی)

مولوی: چون شوم آلوده باز آنجا روم سوی اصل اصل پاکیها روم

اطراف= (ع) کنار سویها، دورو برحومه: دو هفته برآمد زچین وختن زاطراف ترکان شدند انجمن (٥-١١٤٣-٤٥)

اطلس = سر بی موی، رخت کهنه، گرگ موی ریخته، حریر نقشه‌دار

توگفتی هوا پر کرگس شدست زمین از پی پیل اطلس شدست (۳ - ۸۰۰ - پاورقی)

اغریرث ـ نام سردارافراسیاب: چوشد ساخته کارجنگ‌آزمای بکاخ آمداغریرث رهنمای (۱ - ۲٤۹ - ۱۰۲)

(اصل نام آوستایی است مرکب از جزء اول اغر بمعنی پیشرو و رث یا رت چرخ، رده کسیکه چرخ رونده دارد)

افرا ـ در برهان وبعضی مآخذ دیگر ازآنجمله ولف بمعنی آفرین، شاید مخفف آن:

بخیره میازار جان کسی نباید که پیچی زافرا بسی (۳ - ۷۸۹ - پاورقی)

افراز،افراختن ـ بمعنی فراز،بالا: بروزی همایون زو نیکبخت بیامد برآمد بر افراز تخت (۱ - ۲۸۰ - ۱٥)

افراسیاب ـ پادشاه‌توران: جهان‌پهلوان پورش افراسیاب بخواندش بنزدیک‌وآمد شتاب (۱ - ۲٤۸ - ۸۱) (این نام ازاصل قدیمی ایرانی اوستایی بشکل فرنگرسین است وبموجب تحقیق دانشمندان منظور از تورانیان اقوام کوهستانی وچادرنشین ایرانی بیرون مرزهای شمالشرق ایران هستند که درعقاید ومراسم با ایرانیان فرق داشتند و چون این اختلاف وتماسها (مانند اختلاف یونانیان با هم نژادان آسیایی خود) ازقدیمترین روزگار وجود داشته درشاهنامه موقعی خاص پیدا کرده و قریب هزار بار نام افراسیاب بمیان آمده

خاقانی: هدهدگفت از سمن نرگس بهترکه‌هست کرسی جم ملک او وافسرافراسیاب

افزونفروش ـ گرانفروش: ببازرگان گفت چندین‌مکوش بافزونی ای سرد افزونفروش (۷-۲۱٥۲-٦۳۷)

افزونمنش ـ خودخواه خودرا بیشترازآنچه هست نمایانساز زیاد طلب:

سخن مشنو ازمرد افزونمنش که باجان روشن بود بد کنش(۸-۲٤۰۰-۲٤٦۹پاورقی)

(درچاپ کلکته افزون در بعضی دیگر نظیر بروخیم افسون)

افسانه ـ داستان قصه: بکردار افسانه ازهرکسی شنیدم‌همی داستانت بسی (۱-۳۸-٥٤۳٥)

افسر ـ تاج، سرپوش: که جمشید را هر دو خواهر بدند سر بانوانرا چو افسر بدند (۱ - ۳٥ - ۷) (درشاهنامه‌این کلمه نزدیک به‌دویست بار همیشه بمعنی تاج‌استعمال شده. ریشه قدیمی آن اوی - سر یعنی روی سر: بالای سر)

خاقانی: تومی‌خوری بمجلس برخاک جرعهٔ‌ریزی من خاک خاک باشم کزجرعه یابد افسر

افسردن ـ خشکیدن،پژمردن وپریشان‌شدن،ملول شدن: بیفتاد بر خاک چون مرده گشت توگفتی همی خونش افسرده گشت

افسرور ـ تاجور : سه افسرور از پیش سه تاجور رخانشان پراز خوی شرم پدر
(۱ - ۷۲ - ۲۰۰)
افسون ـ حیله ، فریب ، مکر ، سحر ، جادو : بسی رنج برد اندران روزگار بافسون
واندیشه بیشمار (۱-۰ ۲-۴۳)
حافظ : ده روزه مهر گردون افسانه است وافسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
افسون پژوه ـ افسونگر : ز ترکان یکی بود بازور نام بافسون بهر جای گسترده کام
بیاسوخته کژی و جادویی بدانسته هم چینی وپهلوی چنین گفت پیران به‌افسون پژوه
کز ایدر برو تا سر تیغ کوه (٤-۸۹۱-۹۳۵۸-۳٦۰)
افسونگشای ـ افسونگر گشاینده گر افسون : سه فرزند آنشاه افسونگشای بجستند زان
سخت سرما زجای (۱ - ۷۳ - ۲۱۲)
افزونمنش ـ کسیکه اخلاق افسونگری دارد : سخن مشنو از مرد افسونمنش
که با جان روشن بود بدکنش (دربعض نسخ : افزونمنش) (۸ - ۲٤۵۰ - ۲٤٦۹)
افشاندن ـ شاباش کردن ، گستردن ، تکان دادن : بجمشید برگوهر افشاندند
سر آنروز را روز نو خواندند (۱ - ۲۵ - ۵۳)
همیکوفت برخاك رویینه سم چو تندر خروشید و افشاند دم (۱ - ۳٤۰ - ۳۷۱)
خاقانی : گوید که تو ازخاکی ما خاك توئیم اکنون گامی دوسه بر ما نه اشکی
دوسه هم بفشان افشردن ـ فشارداد : بیفشرد شمشیر بر دست راست بزورجهاندار
برپای خاست (۲-۳۳۸-۳٤۱)
افکندگی ـ انداختگی ، افتادگی ، پستی ، فروشدگی : بداندکه شاهی به از بندگیست
همان برتری به زافکندگی است (۸ - ۲٦۵۸ - پاورقی)
اقلیم ـ سرزمین ، کشور : کجا رفت اسکندر نامور کزو گشت اقلیم زیر وزبر
(۹ - ۲۹۲۷ - پاورقی)
سعدی : ندانی که من دراقالیم غربت چرا روزگاری بگردم درنگی
اقلیم پارس راغم ازآسیب دهر نیست تا برسرش بود چو توئی سایهٔ خدا
(از یونانی : کلیما ،درمقابل هفت کشور پارسی : اقالیم سبعه)
اکبر ـ(ع) بزرگترین، برترین،فردوسی در ذکر تکبیر آورده : چو لشکر سوی آب حیوان
گذشت خروش آمد الله‌اکبر زدشت (۷ - ۱۸۸۸ - ۱۳۹۳)
آلا ـ(ع)ای، هشدار، بنگر: الا ای خریدار مغز سخن دلت برگسل زین سرای کهن
(۷ - ۱۹۹٤ - ۵۲٤)
حافظ : الا ای طوطی گویای اسرار مبادا خالیت شکر زمنقار
قاآنی : الا چه سالهاکه من می و ندیم داشتم چوسال تازه میشدی می قدیم داشتم
الان ـ نام سرزمینی در توران : کشیدند لشکر بدشت نبرد الانان ودریا پس پشت
کرد (۱ - ۱۰٦ - ۸۳۰)

البرز ـ نام سلسله کوههای شمالی ایران که بلندترین قله‌اش دماوند است :
سرا رفت باید به البرزکوه بکاری که بسیار دارد شکوه (۱ - ۲۹۲ - ۱۹۰)
(شکل قدیمی : هر برزیتی که جزء دوم برزیتی یا برز معنی بلند میدهد، از قدیمیترین کوههای ایران ، در اوستا : هر برزیتی)
منوچهری : سراز البرز برزد قرص خورشید چو خون آلود دزدی سر زمکمن

الله (جل جلاله) ـ (ع) . خدا ، پرورد گار ، آفریدگار : چو لشگر سوی آبحیوان گذشت خروش آمد الله اکبر زدشت (۷ - ۱۸۸۸ - ۱۳۹۳)
ایضاً : اگر ماند ایدر زتو نام زشت نیابی عفاالله خرم بهشت (۷ - ۱۹۱۸ - ۱۹۱۹
مولوی : الله‌الله زود بفروش وبخر قطره‌ای ده بحر پر گوهر ببر
ایضاً : مال وتن بر فندریزان فنا حق خریدارش که الله اشتری

الماس ـ سنگ قیمتی درخشان معروف ازاصل مادهٔ زغالی : هوا را تو گفتی همه برفروخت چو الماس روی زمین را بسوخت (۱ - ۱۱۲ - ۸۹۹) (یونانی : ادماس)

الماس گون ـ درخشان : درخشیدن تیغ الماسگون سنانهای آهار داده بخون (۱ - ۲۵٦ - ۲۱۵)

الوا(الوای) ـ نا مجنگاور زابل واسلحه‌دار رستم : چو الوای آهنگ کاموس کرد که جوید بناورد با او نبرد (٤ - ۹۵۸ - ۱۰٤۳)

الیاس ـ نام حکمران خزر : بمرز خزر مهتر الیاس بود که پور جهاندیده مهراس بود (٦ - ۱٤۸۱ - ٦٦٤)

امیر ـ (ع) فرمانده امرکننده: بیامد پر از آب چشم اردشیر برآن آخرتازی اسپان امیر (۷ - ۱۹۲۹ - ۱٦۹)
سعدی : بدست آهن تفته کردن خمیر به از دست برسینه پیش امیر

انبار ـ محل ذخیره ازانباشتن یعنی رویهم کردن : بهر شهر کانبار بودش نهان ببخشید بر کهتران وسهان (۸ - ۲۲٦۸ - ۱۹)

انباز ـ همبازی ، شریک همکار : گشاده بریشان بود راز من بهر کار باشند انباز من (۱ - ٦۷۱ - ۱۰۵) ـ شریک بمعنی رقیب :
چو آمد بشاه جهان آگهی که انباز دارد بشاهنشهی (۲-۳۸۱-۳۲)
عطار : گر بسی مایه داری آخر کار حیرت وعجز را کنی انباز
مولانا : جمله گفتندی که جان‌بازی کنیم فهم گرد آریم وانبازی کنیم (از بازیدن بمعنی برد وباخت)

انبان ـ کیسه ، کیسه چرمی ، ظرف انباشتن ، پوست دباغی شده :
همی بود شاپور تا باژوساو فرستاد قیصر ده انبان گاو (۷ - ۲۰۰٦ - ۵۵)
سعدی : کای فرومایه این چه دندانست چند خایی لبش نه انبانست
خاقانی : بزر شود دل ویران‌دوستان آباد که شعر خالی پر نان نمیکند انبان

انبوه ـ مقدار زیاد رویهم چیده جمع آمده : برآنسو که شاپور نستوه بود پراکنده شد هرچه‌انبوه‌بود(۱-۲٦۰-۲۹۳)

کمال اسمعیل : انبوه وگران وزشت وناخوش مانندهٔ ابر مهرگانی

انجامیدن ـ بپایان رسیدن ، ادامه یافتن : چه با شی توایمن زگردون پیر که فرجام انجامدت ناگزیر (۸ - ۲۳۰۸ - ۲۷۶)

قاآنی : یکی شود صنمی جانفزای در پایان یکی شود قمری دلربای درانجام

انجم = (ع) نجم‌ها ، ستاره‌ها : شه انجم از پردهٔ لاجورد یکی شعله انگیخت از زر زرد (۱ - ۲۵۷ - پاورقی)

انجمن ـ گردامدن ، مجمع ، محل گردآمدن : چوکاوه برون آمد از پیش شاه برو انجمن گشت بازارگاه (۱ - ٤۷ - ۲۵۰)

مولانا جلال‌الدین : گفت بسم‌الله مشرف کن وطن تاکه فردوسی شود این انجمن

(پارسی باستان : هنجمن ـ هن،وهم،وان،جمله بمعنی باهم است که درلغاتی مانند انبار و انباز و همکار و انجمن آمده)

اند ـ کم ، کسر ، چند ، بضع ، نیف : چو نومید گشت او ز چرخ بلند که شد سالیانش به هفتاد و اند (۷ - ۲۰٦٤ - ٦۱۱)

(پهلوی اند پارسی قدیم انت،سنسکریت انت درکلماتی مانند و یدانته ende در المانی end, در انگلیسی)

رودکی : باد یکچند برتو پیماید اندکو را روا بود بازار

عماره مروزی : گر خوارشوم سوی بت‌خویش رواباد اندی که برمهترخود خوارنیم‌خوار

اندازـ اندازه : اگربشمری نیست انداز ومر همی ازتبیره شودگوش کر (٤-۹۲٦-۹۸۱)

اندازه ـ میزان ، مقدار : که تا هرکس اندازه خویش را ببیند بداندکم وبیش را (۱ - ۲٤ - ۳۳)

حافظ : صوفی ارباده باندازه خرد نوشش باد ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

(ازریشه انداختن کلمه هندسه معرب اندازه است اندازه‌گیر، اندازه دان)

اندام ـ بدن ، تن : همه سوی اندام او همچو برف ولیکن برخ‌سرخ بود وشگرف (۱ - ۱۳۳ - ٦۸)

صائب : بردل آزاده ما باغ امکان تنگ بود چشم تنگ قمریان چون سروداد اندام ما

سعدی : حکایت ازلب شیرین دهان سیم اندام تفاوتی نکند گر دعاست ور دشنام

(آوستایی : هندام)

اندر ـ در، درون ، میانه : نگر نره دیو اندرین جست وجو چه جست و چه دید اندرین گفت وگو (۱ - ۳۳ - ۱۸٦)

فرخی ـ آن کیست کاندر آمد بازی کنان ازین در رویی چو بوستانی ازآب آسمان تر

(ریشه قدیمی انتر inter)

اندرآب ـ نام شهر ، نام محل : دگر طالقان شهر تا فاریاب همیدون ببخش اندرون اندر آب

اندر خور ـ مناسب ، سازگار ، لایق : می روشن آورد رامشگران هم اندر خورش با گهرمهتران

اندرز ـ پند ، نصیحت : چه اندرزکردش پسر را نگر بهنگام رفتن شه دادگر (۱ - ۲٤۰ - ۱۹۹۲)

نظامی : همه اندرز من بتو اینست که‌تو طفلی وخانه رنگینست

اندرزنامه ـ پند نامه ، وصیتنامه : چنین دان‌که نوشین روان و قباد باندرزنامه درین کرد یاد (۹ - ۲۹۲۳ - ۲٦۷)

اندرون ـ در ، درون ، داخل ، درون دل ، داخل بدن : در ایوان شاهی شبی دیر یاز بخواب اندرون بود با ارنواز (۱ - ۳۷ - ٤٤)

ایضاً : بران باد پایان باآفرین بآب اندرون غرقه‌کردند زین (۱ - ۵۲ - ۳۳۸)

ایضاً : زبس بارکوداشت دراندرون همی راند رودابه از دیده خون (۱-۲۲۱-۱٦۵۰)

سعدی : اندرون ازطعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی

حافظ : دراندرون من خسته دل ندانم کیست که من خموشم واو درفغان و درغوغاست

اندریمان ـ جنگاور تورانی : برادر افراسیاب که بدست گرگان کشته شد :

دگر اندریمان سوار دلیر چو ارجاسپ اسپ‌افکن نره شیر(۳ - ٦۰۰ - ۱٤۱٦)

(اصل کلمه درقدیم : وندریمینیش ـ جزو اول بمعنی فتح وجزء دوم یعنی خواستن ـ خواهان جهانگیری ، خواهان جهانگشایی)

اندك ـ کم ، کمتر همه باتواناییاویکیست بزرگست بسیار یا اندکیست

(اندـمقدار کم، تعداد کم ، اندك از آنهم کمتر)

مولانا: تو خر احمق ز اندك مایگی برزمین ماندی زکوته پایگی

اندك خرد ـ کم عقل : وزان پس به پیران چنین گفت رد که‌کاوس پیرست و اندك خرد (۳ - ۵۹۸ - ۱۳٦۹)

اندلس ـ نام سرزمین : زنی بود دراندلس شهریار خردمند و با لشگری بیشمار (۷ - ۱۸٤۸ - ٦۹۹) (نام معرب شبه جزیره اسپانیا بزعم بعضی محققین ازنام قبیله (آلمانی وندلس)

اندیان ـ نام یکی ازسرداران خسروپرویز : چوگردوی وشاپور وچون اندیان سپهدار ارمینیه رادمان (۹ - ۲٦۸۲ - ۱۰۳)

اندودن ـ مالیدن،آمیختن، سائیدن:چوپولادزنگارخوردهسپهر توگفتی بقیراندراندوده چهر (٤ - ۱۰٦۵ - ٦) ایضاً : یکی‌گرد برشدکه گفتی سپهر بدریای قیر اندر اندوده چهر (۸ - ۲۳۳۸ - ٤۹٤)

(پهلوی ـ هندون : هن ـ هم ، دون ـ مالیدن : بهم مالیدن)

اندوه ـ غم ، غصه ، ملال : وزان پس بدوزدکجا کرد چاك زدل دورکن ترس و اندوه وباك (۱ - ۲۲۳ - ۱٦۸۳) (مربوط به داستان عجیب زادن رستم ازطریق چاك کردن تهیگاه مادرش عملی نزدیك بآنچه امروز معمولست !)

اندوهگین ـ غمگین : شد اندوهگین شاه چون آن بدید یکی آه سرد ازجگر برکشید (۱ - ۷۷ -۲۸۷)

انده ـ اندهبر،انده شکن،انده کسار:دبیری برآورد انده بری همان ساخته پهلوی دفتری (۹ - ۲۹۳۷ - ۴۸۲)
یکی پایکوب ودگر چنگزن سدیگر خوش آواز واندهشکن (۷ - ۱۶۳ - ۸۲۹)
بگیتی سرا خود همینست وبس چه انده گسار وچه فریاد رس (۱ - ۱۹۷ - ۱۲۳۸)
منوچهری : نیز چه خواهی دگر خوش بخور وخوش بزی انده فردا مبر گیتی خوابست وباد (گساردن ـ گسلیدن ـ ازبین بردن ، مصرف کردن رك سیگسار)

اندیان ـ نام یکی‌از نامیان زمان خسروپرویز : چوگردوی شاپور وچون اندیان سپهدار ارمینیه رادمان (۹ - ۲۶۸۲ - ۱۰۳) (شاید جزء اول کلمه مانند جزء اول اندریمان،ون وشکل قدیمی وندیان بوده (وند) دراوستائی بمعنی فتح وپیروزی‌است)

اندیرمان ـ نام برادرارجاسب:دگر دست دادش باندریمان خودآنگه‌باستاد اندر میان (۶-۱۵۱۲- پاورقی) (رك. اندریمان)

اندیشناك ـ اندیشه کننده ، متفکر : بیامدر باردادن ببست بانبوه اندیشناکان نشست (۱ - ۶۷ - ۱۰۸ پاورقی) (در نسخ دیگر اندیشگان،شاید متن صحیح این‌باشد بانبوه اندیشناکان نشست)

اندیشه ـ فکر ، خیال ، نظر : بنام‌خداوند وجان خرد کزین برتر اندیشه برنگذرد (آغاز شاهنامه) ـ بمعنی بیم ونگرانی سرش گشت ازاندیشه دل‌گران بخفت و نه آسوده گشت اندران (۱ - ۱۷۳ - ۸۰۳)
مولوی : قافیه اندیشم ودلدار من گویدم مندیش جز دیدار من
ایضاً : میکنم لاحول نه از گفت خویش بلکه از وسواس آن اندیشه کیش

اندیو ـ نام شهر : وزان جایگه شد به اندیو شهر که‌بردارد از روزشادیش بهر (۹ - ۲۷۹۷ - ۲۱۶۹) (شاید ازجزء (وندیو) نام پهلوی جندیشاپور یعنی : و ندیو شاپور (فتح شده بواسطه شاپور) که و ندیو مبدل به اندیو شده ـ جند شاپور از شهرهای معروف خوزستان بوده بنام شاپور اول بناشده درزمان خسروانوشیروان بزرگترین دانشکده پزشکی جهان انروز درآنشهر برپا شد)

انطاکیه ـ نام شهر معروف در آسیای صغیر ترکیه بانی آن سلوکوس نیکاتور در اوایل قرن چهارم بود و در زمان حکومت انطیوکوس اول و دوم و سوم و چهارم بحد اعلای ترقی رسید . اکنون ازشهرهای درجه دوم ترکیه است و بنام انطاکیا معروفست)
بکردار انطاکیه چون چراغ پرازگلشن وکاخ ومیدان وباغ (۸ - ۲۳۴۸ - ۶۶۳)

انقاس ـ (ع جمع نقس) ـ مرکب ، مداد ، سیاه : همانگه ز گنجور قرطاس خواست زمشك سیه سوده انقاس خواست (۹ - ۲۸۴۵ - ۳۰۰۵) (دربعضی نسخ انفاس ضبط شده !) مسعود سعد : چون قلم زردم ونزار ونوان اندرین روزگار چون انقاس

انگاردن ، انگاشتن ـ تصور ، تفکر : همه شاه بگذارد از تو همی بدی نیکی انگارد

از تو همی (۵-۱۱۰۰-۱۶۶) زترکان ترا بخرد انگاشتیم   جزآنگونه هستی که پنداشتم
(۵ - ۱۱۶۵ - ۴۷۸)(ازنظر ریشه اوستائی بمعنی باورکردن وشمردن)
عمر خیام : چون عاقبت کار جهان نیستی است   انگارکه نیستی چو هستی خوش باش

انگبین ـ عسل ، شهد : خداوند جوی وسی و انگبین   همان چشمه شیر وماء معین
(۱ - ۷ - ۱۱۵)   ور از جوی خلدش بهنگام آب   به بیخ انگبین ریزی و مشک
ناب (از هجویه)   کرا سرکه دارو بود برجگر   شود زانگبین درد او بیشتر
(۱ - ۱۰۰ - ۴۷۹)
سنائی : ظاهری زیبا ونازیبا مراو راباطنی   ازدرون چون سرکه باشد وزبرون چون انگبین
(ریشه قدیمی ایرانی : انک ـ عسل ، آلمانی هنیک ، انگلیسی : هنی) انگ بمعنی
زنبور هم آمده ، ترکیبات : سرکنگبین ، خشنگبین ، ترنگبین ، گزنگبین

انگشت ـ زغال (زگال) ماده چوبی که برسوزش تدریجی سیاه شده باشد :
انگشت باکاف هم آمده: ازو یک رش انگشت وآهن یکی   پراکنده سس درمیان اندکی
(۷ - ۱۸۹۴ - ۱۴۸۷)
بخروار انگشت بر سر زدند   بفرسود تا آتش اندر زدند (۷ - ۱۸۹۴ - ۱۴۹۱)
جامی : رنگ چو انگشت نیافروخته   چهره چو چوبین طبق سوخته
عنصری : سرد آهش (خر نگاهش) چو زنگیانی زشت   که ببیزند خردهٔ انگشت

انگشتگر یا انکشتگرـزغالفروش ، زغالساز : وگر تو شوی نزد انگشتگر   ازو جز سیاهی
نیابی دگر   (از قصیده هجویه منسوب به فردوسی)

انگشت ـ یکی ازانگشتهای پنجگانه دست : یکی مرد بینام باید گزید   که انگشت
ولب را نباید گزید (۱ - ۲۰۳ - ۱۷۰)

انگشتر ، انگشتری ـ حلقه و نگین که بانگشت میکنند : بباید درفش همایون شاه
هم انگشتر توربامن براه (۱-۱۱۶-۹۴۹)
تو داری جهان زیرانگشتری   دد ومردم وسرغ ودیووپری (۱ - ۳۸ - ۶۸)
سعدی : که بودش نگینی درانگشتری   فروسانده درقیمتش مشتری

انگیختن ـ تحریک، برپاکردن : یکی لشکری خواهم انگیختن   ابا دیو مردم برآمیختن
(۱ - ۴۵ - ۲۰۲)
سولوی : بس دل چون کوه را انگیخت او   مرغ زیرک بادو پا آویخت او

انوشه ـ جاویدان ، خوش و شاد ، آفرین ، خوشا : انوشه که گردید گوهر پدید
درود ازشما خود بدینسان سزید   (۱ - ۸۳ - ۳۸۹)   بدوگفت شاها انوشه بدی
همیشه زتو دوردست بدی (۳ - ۵۹۹ - ۱۳۹۷)
(درمصرع اول بدی یعنی‌بادی=خواهم که باشی فعل غایب: انوشه باد یاجاویدان باد
فعل مخاطب انوشه بادی انوشه‌ازریشه قدیم ایرانی یعنی: بیمرگ=همیشه)انوشیروان ،

انوشیروان ، انوشینروان ، نوشیروان ، نوشینروان ـ نام خسرو انوشیروان شاهنشاه ساسانی
(۹۷۵ - ۲۰۳۱)
انوشیروان دیده بد این بخواب   کزین تخت بپراکند رنگ و تاب (۹-۲۹۸۶-۳۵۰)
در چاپ کلکته : انوشیروان نبیر جهاندار نوشین روان   که با داد او پیر گردد جوان

(۹ - ۲۹۷۳ - ۱۵٦) در چاپ کلکته نوشیران چنین گفت کزدور چرخ روان منم پاك فرزند نوشیروان (۹ - ۲۹٦۳ - ۱٤) ازریشه ایرانی قدیم : انوشه یا انوشك + ربان انوشه یعنی همیشه جاویدان ، ربان یعنی روان ـ دارای روح جاویدان)

سعدی : زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

اوباریدن ـ فروبردن : اگر سرگ کسر انیاوباردی (نیوباردی) ز پیر و جوان خاک بسپاردی (۲ - ٤۲۳ - ۹) (از ایرانی قدیم : او + بار ـ فرو بردن ، پر کردن شاید بین بار و ورار Vorare لاتین بمعنی بلع کردن نسبتی باشد

رودکی : بدشت ار بشمشیر بگذاردم ازآن به که ماهی بیوباردم

خواجو : تا نهنگی شوی محیط آشام تا پلنگی شوی جهان اوبار

سنائی : دان که در شط بحرالالله لا نهنگی است کفر ودین اوبار

اوج ـ بلندی، بلند، برین : تو گفتی زمین سوج خواهد زدن وزو سوج براوج خواهد شدن (۱ - ۱۲۰ - ۱۰۱۵)

سعدی : تو دراوج فلک چه دانی چیست چو ندانی که درسرای تو کیست

اورمزد ـ اهورمزد ـ خدای دانا ، نام خدا درآئین زرتشتی همان اورمزد و همان روزمهر بشوید بآب خرد جان وچهر (٦ - ۱۸۰۳ - ۳۷۸) نام روز اول فروردین که بنام خداست:سرگاه‌و‌دیهیم‌شاه‌اورمزد بیارایم اکنون چوماه اورمزد(۱-۲۰۰۹-۷)

بدو گفت شاپور شاه اورمزد که رخشان بدی او چو ماه اورمزد

(۷ - ۲۰٤٥ - ۲۸۸) نام سیارهٔ مشتری : برازندهٔ اورمزد مهین نگارنده آسمان وزمین (٦ - ۱۵۰۳ پاورقی)

نام پسر گشتاسب، نام پسر شاپور، نام شاهان و بزرگان.

اورند ـ فر و شوکت : همان تورکش بخت واورند بود بدادارگیهانش سوگند بود (۳ - ٦۷٦ - ۲٦۹٦)

سیاوش مرا همچو فرزند بود که با فرو با زور واورند بود ـ بمعنی تخت :

چنین یافت پاسخ ازایرانیان که ای فر اورند وتاج کیان (۹ - ۲۸۱٤ - ۲٤۷۰)

ـ بمعنی فریب وخدعه :کنون نام کندز به بیگند گشت زمانه پراز بند واورند گشت (۵ - ۱۲۸۳ - ۲۲۱)کندرنام شهر بیگند نام دیگر اسهان شهر

ـ بمعنی جوهر یاسرکب تحریر : چه برگاه دیدش چه برپشت زین بیاورد قرطاس و اورند چین (۷ - ۱۸٤۹ - ۷۰۷)

(ریشه کلمه معلوم نیست شباهتش به اورنگ که اصلش بهترمعلومست محل تأملست که شاید تحریفی درکار باشد ! رک ، اورنگ).

اورند ـ نام پسرکی پشین و پدر لهراسب

اورنگ ـ تخت وجاه وزیبائی : شما گرچه ازگوهر دیگرید همان تاج و اورنگ را در خورید (۱ - ۲۰۳ - ۱۳۳۹) ایضاً : بدو گفت بیتو نخواهم جهان نه اورنگ و نه تاج وگرزگران (زبانشناسان گویند : او + رنگ ـ رنگ بحکم ریشه سنسکریت بمعنی لون نیز بمعنی نمایشگاه وبهمین قرینه بمعنی جای شکوهمند و نمایان یا تخت وگاه‌آمده.

درلغات وخود شاهنامه ومعانی دیگر که به اورندداده شده به اورنگ هم داده شده رک) .

اوریغ ، وریغ ـ نام شهرستان در روم : وزان دیر چون برق رخشان ز میغ
بیامد سوی شارسان اوریغ (وریغ) (۹ - ۲۷۴۰ - ۱۱۴۱)

اوستا ـ نام کتاب مقدس زرتشتی : بخواند آنهمه موبدان پیش خویش بیاورد اوستا و بنهاد پیش (۵ - ۱۵۰۷ - ۱۹۱) (اصل کلمه بطور روشن معلوم نشده میگویند اوپستایا اویستاك یا اوپستا یابمعنی متن آمده که زندهم بمعنی تفسیر باشد پس اوستاوزند یعنی متن وتفسیردر شاهنامه بشکل وستا و استا بکار رفته و درمورد فوق هم در نسخی نظیر همین چاپ حاضر استا ضبط شده و اوستا بموجب ولف درمتون دیگر شاهنامه استعمال شده

اوستاد ـ استاد ، رهبر ومعلم ورزیده : سه بارت چنین رنج وسختی فتاد
سرت زآزمایش نگشت اوستاد (۱ - ۴۱۳ - ۴۹۹)
غمی شد زبوذرجمهر اوستاد بگوآنچه‌داری بدو گفت یاد (۸ - ۲۳۶۹ - ۱۰۱۶)
منوچهری : اوستاد اوستادان زمانه عنصری عنصرش بیعیب و دل بیغش ودینش بی‌فتن

اول ـ (ع) آغاز ، نخست: چنین گفت ازآن پس بمادر فرود کزاول سخن با که باید سرود (۳ - ۷۹۹ - ۴۹۷)
سعدی : من ندانستم ازاول که تو بیمهر ووفائی عهد نابستن ازآن به که ببندی و نپائی
ایضاً : اول دفتر بنام ایزد دانا صانع پروردگار حی و توانا
ما زآغاز وزانجام جهان بیخبریم اول وآخر این کهنه کتاب افتادست

اولاد ـ نام اشخاص : بدان مرز اولاد بد پهلوان یکی نامداری دلیری جوان
(۲ - ۳۴۵ - ۴۶۶)

اهرمن ـ روح پلید ، ناپاك روان : برفت اهرمن را بافسون به بست چو بر تیز رو بارگی بر نشست (۱ - ۲۱ - ۲۷) (اهر + من ، جزء اول بمعنی پلید وتلفظ قدیمی آن انگره جزء دوم بمعنی روح وتلفظ قدیمی آن مینیو لاتین : منس Mens)

اهرمن کیش ـ بدکیش : چه مایه کشیدیم رنج وبلا ازین اهرمن کیش دوش اژدها
(۱ - ۵۳ - ۳۷۲)

اهرن ـ نام شخص : باهرن چنین گفت کز کارگرگ بگویم چوسوگند یابم .بزرگ
(۶ - ۱۴۷۱ - ۴۹۷)

اهریمن ـ روح شر (رك اهرمن) : هرآنچیز کان نزره ایزدیست همه راه اهریمنست ویدیست (۱ - ۱۲۳ - ۱۰۶۱)
سنائی : حکیمانرا نبوده سیر برگردان بروزوشب گهی رهبر چو یزدانند گه رهزن چو اهریمن (شکل قدیمی : انرمینیو ـ انریا انگره یعنی پلیدی مینیو یعنی روح)

اهل ـ (ع) ال، خانگی، خانوادگی، بومی، متصف، تربیت یافته : منم بندهٔ اهل بیت نبی ستایندهٔ خاك پای وصی (۱ - ۶ - ۱۰۵)

هرآنشه که دربند دینار بود   بنزدیک اهل خرد خوار بود (از هجویه)
اهنوخشی ـ منسوب بطبقه کارگر : چهارم که خوانند اهتوخشی   همان دست‌ورزان با سرکشی (۱ - ۲٤ - ۲۹) (ضبط صحیح کلمه بموجب نامها طبقات چهارگانه درایران باستان هوتخش اشت ـ هو تخش هویعنی خوب‌تخش یعنی‌یعنی کار و کوشش . شاید در نسخ قدیمتر شاهنامه اهنوخشی با (ت) بوده یا درزمان فردوسی هم بهمین شکل تصحیف شده تلفظ میشده است رک(کاتوزیان)
اهواز ـ نام شهر معروف : که باشد که پیوند سام سوار   نخواهد ازاهواز تاقندهار (درکتیبه های داریوش : أواجه ضبطهای‌مختلف اوازه ، خوز، خوزیان ..)
ایچ ـ هیچ : نیاویختند ایچ بارومیان   چو رویه شدان نره شیر ژیان(٦-۱۸۰۰-۳۱۱)
ایدر ـ اکنون ، اینگونه ، اینجا، دراینجا : که گیتی بآغاز چون داشتند   که ایدر بما خوار بگذاشتند (پهلوی : ایتر ، سنسکریت ایتار (۱ - ۸ - ۱۳۹)
رودکی : شو تا قیاست ایدر زاری کن   کی رفته را بزاری بازآری (تاریخ بیهقی چاپ سنگی ۱۳۰۵ ص ٦۰٦)
امیر معزی : چون دست زسهجوری وز افت رنجوری اسروز بدستوری جان هدیه کند ایدر
ایدون ـ اینچنین ، اینگونه : که ایدون ببالین شیرآمدی   ستمکاره مرد دلیر آمدی (۱ - ٥۳ - ۳۷۱) پهلوی ایتون
خاقانی: هم‌دیده‌ای که ازجان درگاه سیف دین‌را   چون کاسهٔ غریبان حلقه بگوشم‌ایدر
ایران ـ سرزمین باستانی ایرانیان میهن آریائیها : بایران همه خوبی از داد اوست کجا هست سردم همه یاد اوست (۱ - ۱۲ - ۲۲۰)
نظامی : سپهدار ایران هم ازصبح بام   برآراست لشگر بسازی تمام
(درشاهنامه نام ایران بیش‌از هزار بارآمده ـ شکل قدیمتر کلمه :
ایریانه ، اریانه ، شکل پهلوی : اران ، ایرانزمین در دورهٔ ساسانی :ایرانشهر ـ ارانشهر نامیده میشد + مشتق . ازریشه (آریا) نام نژاد ومردم آریا(ایریا)
ایرج ـ نام شخصی ، نام جوانترین فرزند فریدون :   کنون ایرج اندر خور نام اوی همه سهتری باد فرجام اوی (۱-۷۷-۲۷٦)
بموجب شاهنامه ایرج نیای منوچهر ، نام بزرگان دیگر، شکل قدیمتر کلمه را ایریه‌وا (Airiyava) نوشته‌اند
ایرمان ـ مهمان ، عاریت ، مهمان ناخوانده نیزگفته‌اند: اگرکشته گردد بدست تو گرگ تو باشی بروم ایرمانی بزرگ (٦ - ۱٤٦۳ - ۳٥۱)
ایضاً : چو سوبد پدید اندرآمد بدر   ابا او یکی ایرمان دگر (۷ - ۲۱٤۷ ٥۲۳)
رضیع لبنانی اصفهانی : بدخواه توزخانه هستی چورفت گفت   جاوید زی تو خانه خدا کایرمان رفت
ایزان ـ گفته‌اند نام روز سی ام هرماه هست : شبانگاه ایزان خردادماه   سوی آسیا رفت نزدیک شاه (۹ - ۳۰۰۲ - ٦۲۰)
ایزد ـ از ریشه یزت بمعنی ستایش وقربانی وستایش شده ،   درآئین زرتشتی در واقع

موجود مقدس آسمانی،مراد فرشته و ملائکه و از همین نظر گاهی مفهوم کلی خدای مهربان داده میشود : خرد بهتر از هرچه ایزدت داد ستایش خرد را به از راه داد (۱ - ۲ - ۱۸)
که جاوید باد آفریدون گرد که فر کی ایزد او را سپرد (۱-۹۷-۶۵۶)
سعدی : تو نیکوئی کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز
اول دفتر بنام ایزد دانا صانع پروردگار حی توانا
ایزد گشسپ ـ نام یکی از بزرگان عصر نوشیروان ، نام سردار در زمان بهرام چوبینه :
چو ایزد گشسپ و دگربرزمهر دبیری خردمند با فر ومهر (۸-۲۰۷۰-۶۸)
(گشسب شکل صحیح تر آن گشن + اسپ یعنی دارای اسب نر ، اسپ قوی ، دارای اسب قوی که ایزدیست)
ایلا ـ نام شخص، نام امیرزادۀتوران: سپاهی بجنگی کهیلاسپرد یکی نیز برپورایلا سپرد (۵ - ۱۲۸۸ - پاورقی)
ایمان ـ (ع) باوری ، گروش : دل از نورایمان گرا گندۀ ترا خامشی به که تو بندۀ (۲-۴۳۴ - ۱۷)
مولوی : تازه کن ایمان نه ازگفت زبان ای هوا را تازه کرده در نهان
ایمنـ(ع) آزاد ، خاطر جمع ، در امان: یکی نیستان بستر خواب ساخت در بیم را جای ایمن شناخت (۲ - ۳۳۵ - ۳۰۹)
مولوی ایمن آبا دست دل ایدوستان چشمها وگلستان در گلستان
ایمنی ـ امان،امنیت،فراغبالی : مرا نیستی‌دل برین دردمند اگر ایمنی یافتی ازگزند (۱-۱۸۲-۹۶۳)
ایضاً : ازو ایمنی یافت جان قباد زگفتارآن پر خرد گشت شاد (۸ - ۲۲۹۵ - ۱۳۷)
اینت ـ این تورا ، اینک ، اینک ببین : همیگفت کاینت چراغ جهان همی آفرین خواند اندرنهان (۷ - ۱۸۳۰ - ۳۸۳)
اینک ـ همین ، همینجا، خودش است : چنین گفت کاینک سر آن بناز که تاج نیاکان بدو گشت باز (۱ - ۹۱ - ۵٤۰)
مولوی: چون‌سنکرمرگ‌است‌او گوید که‌اجل کوکو مرگ‌آیدش‌ازیکسو گوید که‌منم‌اینک
اینمایه ـ این اندازه، اینقدر: بدین مایه مردم‌بجنگ آمدی گرازآن‌بچنگ نهنگ‌آمدی (۳ - ۸۳٤ - ۱۰۹٤)
ایوان ـ کاخ،جلو خان خانه: چوگرمابه وکاخهای بلند چوایوان که باشد پناه‌ازگزند (۱ - ۲۵ - ۳۷)
بایوان ضحاك بردندشان بدان اژدهافش سپردندشان (۱ - ۳۵ - ۹)
خاقانی : هان ایدل عبرت بین از دیده نظر کن هان ایوان مداین را آئینه عبرت دان
سنائی : برساحت آب از کف پرداخته مفرشها بر روی هوا از دود افروخته ایوانها
(ای +وان ـ جزء اول اوی پیشاوند بمعنی جلووبالا،جزء دم وان ـبان وبام‌بمعنی خانه)
بابـپدر، بابا : ببوسید روی‌زمین زال زر بسی آفرین‌خواندبرباب بر(۱-۱۹۳-۱۱۵۸)
ایضاً : سه دیگر بپرسیدش افراسیاب از ایران وازشهر وازمام‌وباب (۳ - ۶۷۷-۲۷۲۳)

ـ (ع) بمعنی بابت ، راجع به ، در باره : از ین باب دیگر سجنبان زبان که آرد زبانت برون از دهان (شماره ولف را نیافتم این بیت در چاپ کلکته ولرس ص ۳٦٥ پاورقی)

ایضاً : از این باب چندانکه دانی بگوی چو بااوتو رو اندر آری بروی

منوچهری : وز باب وزمام خویش بربودش تا زو بربود باب‌ومامش را

بابزن ـ سیخ کباب : قلون گشت چون مرغ بر بابزن بدیدند لشگر همه تن بتن (۱-۲۹٦-۲٦۰)

ایضاً : ز زینش جداکرد و برداشتش چو بر بابزن سرغ برکاشتش (۲-۳٦۹-۸٥۲)

منوچهری : همی برگشت گرد قطب جدی چوگرد بابزن سرغ مسمن

بابک ـ پدرجان ، پدر : بشه گفت ای خسروی نیکخواه بروکینهٔ بابکم را بخواه (٦-۱۰۳٤-پاورقی)

بابک ـ نام فرمانروای استخر در زمان اردوان و نام موبدی در زمان نوشیروان : باصطخر بد بابک ازدست اوی که تنین خروشان بد از شست اوی (۷ - ۳ ۱۹۲-٥۹)

ورا موبدی بود بابک بنام هشیوار وبینادل وشاد کام (۸- ۲۳۲۰-۱٦٥)

سعدی : پسر گفتش ای بابک نامجوی یکی مشکلت سی‌بپرسم بگوی

(نام پدربزرگ اردشیربابکان ونام‌بابک‌خرمدین که‌قرن‌سوم هجری‌درآذربایجان قیام کرد)

بابل ـ شهر معروف باستانی مرز غربی ایران : سکندر سپه سوی بابل کشید زگرد سپه شد جهان ناپدید (۷ - ۱۹۰٦ - ۱۷۰٤)

(ولف بابل با ضم ب ضبط کرده درصورتیکه بابل دراینجا باکسر صحیح است.)

سعدی : همشیرهٔ جادوان بابل همسایه لعبتان کشمیر

خاقانی : دربابل سخن منم استاد سحر تازه کز ساحران عهد کهن همبری‌ندارم

بابوی ـ اسم خاص از نامیان زمان خسرو پرویز : طلسمست کان رومیان ساختند که بالوی وگستهم نشناختند (۹-۲۷٥۹ —۱٤٦۷)

(بابو و بابوی بمعنی باب یعنی بابا یا پدر با و او تحبیب است مانند یارو و عمو الخ معرب آن بابویه است مانند ابن بابویه . درواقع بابوی یعنی باباجان ، پدرجان)

باج ـ خراج،ساو،سالیات (شماره ولف‌را دربروخیم‌پیدا نکردم: پذیرفت‌دیگرهمه‌ساو و باج که بدهد بکاوس با گنج و تاج (۲-۱ ۰ ٤ - پاورقی)

ایضاً : بدو بود آراسته تخت عاج ز روم وزچین بستد اوساوو باج (لغتنامه)

منوچهری : هر زمان تاجش فرستد پادشاه قیروان هرنفس باجش فرستدشهریار قندهار

باختر ـ دراوستا بمعنی شمال واصل آن از اپاختر (آپاچتر) یعنی پس تر ، ساوراءتر ، آنسوتر و بقسمت شمال شرق و نواحی خراسان و بلخ اطلاق میشد ـ بمعنی مشرق : چو خورشید سر برزد از باختر سیاهی بخاور فرو برد سر

فرخی : چو آفتاب سر ازکوه باختر برزد بخواست باره وسوی شکار کرد آهنگ

= بمعنی مغرب: چوخورشید در باخترگشت زرد شب تیره گفتش که ازراه گرد
ایضاً: همی بودتا تیره‌ترگشت روز سوی باخترگشت گیتی فروز
ایضاً زخاور بیاراست تا باختر پدید آمد از فراوکان زر
سلمان ساوجی: من از خاوران تا در باختر ز خورشیدم امروز مشهورتر (لغتنامه)
باخوان = سخی، مهمانواز گسترندهٔ خوان: سقایست این لنبک آبکش جوانمرد و با خوان وگفتار خوش (۷ - ۲۱۲۲ - ۱۱۸)
حکایت لنبک سقا و براهام یهودی درداستان بهرام گور)
بادافره = مجازات: ببادافره آنگه‌شتاییدمی که‌تفسیده آهن بتابیدمی (۱ - ۱۰۵ - ۷۹۸)
انوری: ای زتو زنده سنت پاداش وی زتو زنده رسم‌بادفراه
(از ریشه ایرانی قدیم پاد+ افره = پاد - فرچ = جزء اول یعنی پاد بمعنی مقابل، جزء دوم: فرچ بمعنی گناه پس پاد فرچ یعنی مقابل گناه یعنی مجازات، سزای عمل درشاهنامه با انواع وزن بادافراه هم آمده)
بادان = نام ایرانی نامی زمان هرمز
بادان پیروز = نام،نام‌قدیمی‌اردبیل: دگرکرد بادان پیروزنام همه‌جای‌شادی‌وآرام‌وکام (۸ - ۲۲۶۹ - ۳۹)
بموجب شاهنامه پسر یزدگرد پیروز آنجارا ساخته‌که‌گویا همان آبادان پیروز است
بادآور = تند، سریع اسب بادآور، مانند باد: یکی ترجمان را زلشگر بخواند بگلگون بادآوری برنشاند (۵ - ۱۱۷۹ - ۷٤۸)
بادآور = گویانام گنج کیخسرو، دگرگنج کش‌نام گنج‌آوراست پرازافسروگوهروزیوراست (۵ - ١٤٢٦ - پاورقی) (بمعنی مخفف بادآورد هم آمده)
بادبان = بادبان کشتی،پرده‌باددرکشتی: چوهفتادکشتی‌بروساخته همه‌بادبانهابرافراخته (۱ - ۷ - ۱۰۸)
حافظ: کنون چه چاره که دربحر غم بگردابی فتاده زورق صبرم زبادبان فراق
بادپای = تند،سریع‌السیرتندمانندباد: برآن بادپایان باآفرین باب اندرون‌غرقه‌کردند زین (۱ - ۵۲ - ۳۳۸)
نظامی: زتیزی‌که شد سرکب باد پای رساندان تن سفته را باز جای
هیونی فرستاد و بگذارد پای بیامد بنزدیک توران خدای (۱-۷۹-۳۲٤)
بادپیمای = تند، یاوه گوی، انکه کار بیفایده کند: که باشی که شه را کنی خواستار چنین بادپای تو ای خاکسار (۳ - ۷٤۱ - ۱۰۵۸)
سنائی: بادپیمای تر ازمن نبود در ره عشق گر پی دیدهٔ خود سرمه‌کنم خاك درش
سعدی: ببوی زلف تو باباد عیشها دارم اگرچه عیب‌کنندم که بادپیمائیست
باد = فعل دعا وآرزو ونفرین از بودن، شخص سوم، مخفف بواد نظیر زنده‌باد، شادباد نابودباد یعنی باشد: ترا ای برادر تن آبادباد دل‌شاه‌ایران بتوشادباد(۹-۲۹۷۰-۱۲۲)
ایضاً ترا هرچه خوردی فزاینده باد بداندیشگان راگزاینده باد(٦ - ٢٦٨١ - ٣٢٥٦)
ایضاً: چو ایران نباشد تن من مباد بدین بوم وبر زنده یک تن مباد (رک. بدی)

مولوی : حمله‌مان پیدا وناپیداست باد جان فدای آنکه ناپیداست باد

باد ـ هوا، هوای تندوبمعانی زیرین: یکی‌آتشی برشده تابناك میان بادواب از برتیره‌خاك (۱ - ۳ - ۳۹)

۱ ـ سرعت ، تندی : کی اژدهافش بیامد چو باد بایرانزمین تاج بر سر نهاد (۱ - ۳۳ - ۱۹۷)

۲ ـ باد دمان : تند ویا هیبت : فرستاده آمد چو باددمان بر زال روشندل وشادمان (۱ - ۲۲۶ - ۱۷۳۷)

۳ ـ آه : از اندرز فرخ پدر یاد کرد پرازخون جگر لب پراز باد کرد(۱ - ۲۵۸ - ۲۶۰)

٤ ـ نیستی : بدان مستی اندر دهد سر بباد ترا روز جزاز شادو خرم مباد (۱-٤٤-۱۹۲)

٥ ـ غرور، شجاعت، عظمت: بدو گفت پردخته کن سر زباد که جز سرگ را کس زمادرنزاد (۱ - ۳۹ - ۹۳)

ایضاً : سپاه انجمن کرد روزی بداد سرش پر زکین ودلش پر زباد (۷-۲۰٥٤-٤٤٦)

٦ ـ نفس، دم: همی‌مهرگان بویدازبادتو هم ازجام می‌نوکنم یادتو(۸-۲۰٦۷-۱۲)

بادی ـ فعل دعای شخص مخاطب یعنی باشی : همی گفت کی سرد روشنروان جوان بادی‌و روزگارت جوان (۸-۲٤٦٦-۳۷٦٦)

ایضاً: چنین‌داد پیغام هندی‌ز رای که تاچرخ باشدتوبادی بجای (۸-۲٤٦۲-۲٦۸۱)

ایضاً: بدو گفت شاه‌این سخن کارتست که روشنروان‌بادی وتندرست(۸-۲٤٦۳-۲۷۰۷)

ایضاً : زپیروزگر آفرین برتو باد مبادی همیشه مگر شاه وشاد (۹ - ۲۸٦۱ - ۳۲۸۳) (رك . بدی)

بادخنده ـ تهرخند ، خندهٔ تلخ : یکی بادخنده بخندید شاه نیابم همی اندرون هیچ راه (٦ - ۱٥٤۷ - ۸۹٤)

باددم ـ مغرور

بادرم ـ بیهوده ، هیچ : مکن بیگنه برتن من ستم که گیتی سپنجست و پربادودم (۳-٦٦۱-۲٤٥٦)

در بروخیم و چاپ مول با دو دم ضبطست و در بعضی نسخ دیگر باد رم باد رم صحیح تر بنظرمیرسد)

عنصری : چون بایشان بازخورد آسیب شاه شهریار جنگ ایشان عجز گشت وسحر ایشان بادرم. شمس فخری: هر که جز مدح ذات او گوید قول وصلش تباه‌وبادرم است

بادرنگ ـ خیار ، لیمو ، ترنج : اگر بردمی دست را سوی سنگ بچنگم شدی سنگ چون بادرنگ (٦ - ۱۷۰۲ - پاورقی)

مسعود سعد : تاکیم ازچرخ رسد آذرنگ تاکیم ازگونهٔ چون بادرنگ

انوری : باجهل بسازکاندرین راه بربید همیشه باد رنگست

شمس فخری : اگر بهر تسکین صفرا کسی بلیمو سرکب کند بادرنگ

بادسار ـ بیفکر،سبکسار،سبکسر،شتاب‌زده:ستوده نباشدسربادسار برین داستان زدیکی هوشیار (۳-۶۴۰-۲۰۹۶)

سوزنی : هست این جواب شعر من وشعر من کدام ای سرخ بادسار چو سر کفته بادرنگ

بادفره ـ رک ، بادافره

باده‌ده ـ باده پیما ، ساقی : بدو گفت کامشب تویی باده ده بطائر همی بادهٔ ساده ده (۷-۲۰۳۴-۹۸)

بار ـ درشاهنامه بمعانی ذیل‌اند : ۱ ـ محمول مانند باریک خر،خروار ، شتروار..]

چو سیصد بنه برنهادند بار دو سیصد همان ازدرکارزار (۱-۱۹۵-۸۱۲)

۲ ـ میوه : سوی پهلوان اندرون رفت گو بسان درختی پر از بارنو (۱-۱۵۱-۴۰۰)

۳ ـ بمعنی بار رحم،حاملگی: که‌ایرج بروبهربسیار داشت قضا را کنیزک ازوبارداشت (۱-۹۴-۵۹۶)

۴ ـ گل دادن : گلستان که امروزباشد ببار توفردا چنی گل نیایدبکار (۱-۳۰۷-۱۲۰)

۵ ـ بمعنی دفعه : که گر بودنی بازگوییم راست شود جان بیکبار و جان بی بهاست

ایضاً : سپه را که دانست کردن شمار توشوچارصد بار بشمرهزار (۱-۲۰۲-۱۴۷)

۶ ـ اجازه : (بارگاه ، بارسارلار ، بارعام] :

چو خورشید تابان زگنبد بگشت که بار بیگانه اندر گذشت (۷-۱۸۵۶-۸۲۷)

ایضاً : سکندر بیامد بدان بارگاه دولب پر زخنده دل ازغم سیاه

فرستاده را دید سالاربار بپرسید وبردش برشهریار(۷-۱۸۵۷-۸۰۴)

۷ ـ بار بمعنی ساحل ، اطراف (لاتینی : Peri)

منسوب بابوسعید : پی درگاوست وگاودرکهسارست ماهی سریشمین بدریا بارست

نظامی : رفتمی که گهی بدریا بار سودها دیدمی در آن بسیار

سعدی : چشمه ازسنگ برون آرد وباران ازسیغ انگبین ازمگس نحل ودر از دریا بار

(برای تمام معانی بار به لغتنامه دهخدا رجوع شود)

بارآور ـ بهره‌بخش،سیوه‌بخش،بارور: بره هست چندانکه‌آید بکار درختان بارآور سایه‌دار (۷-۲۱۳۱-۲۷۲)

بارای ـ خردمند : زگیلان هرآنکس که جنگی بدند هشیوار و بارای وسنگی بدند (۸-۲۳۳۳-۳۹۴)

(رای فارسی است و مربوط به رأی عربی نیست و شاید باکلمهٔ راد (راته) از یک اصل است وبمعنی نظر وخاطر است)

باربد ـ خواننده و نوازنده معروف زمان خسرو پرویز : کسی را نبد بر درش کار بد ز درگاهش آگاه شد باربد (۹-۲۸۸۲-۳۶۵۶)

بارخواه ـ خواهنده اجازه : چو آمد بنزدیکی بارگاه بگفتند با شاه از آن بار خواه (۷-۱۹۲۷-۱۳۸)

بارگاه ـ مقر بار یعنی مقر اجازه (رک ، لغت فوق)

بارگه ـ مخفف بارگاه : باواز ازآن بارگه بارخواست چو بگشاد در باغبان رفت‌راست (۷ - ۲۰٤٦ - ۳۱۵)
خاقانی : ما بارگه دادیم این رفت ستم برما بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان

بارگی ـ اسب،اسب بارکشی: برفت اهرمن را بافسون ببست چوبر تیزروبارگی برنشست (۱-۲۱-۲۷)
نظامی : بلشگر بگویند یکبارگی گرایند برجنگ او بارگی
فرخی : بنده را بارگی‌ده که همه عمر ترا دولت وبخت سعین باد وسپهرت یاور

بارگیر ـ بارکش ، حیوان باری ، اسب : همه گرد برگرد ما لشکرست خور بارگیران همه خاورست (٤ - ۹۱۷ - ۸۱٦ پاورقی)
خاقانی : بارعتاب او نتوانم کشید ازآنک مارا سزای هودج او بارگیر نیست

بارگین ـ تالاب،آبگیر، آب انبار: تن پهلوان‌را کزو خواست کین کشیدنددوپاره‌زی‌بارگین (٥ - ۱۳۹۷ - پاورقی)
خاقانی : خویشتن همجنس خاقانی شناسند ازسخن بارگین را ابر نیسانی شمارندازسخا

بارمان ـ نام شخص ، نام پسر ویسه پهلوان تورانی :
چو اغریر وگرسیوز وبارمان چوگلباد جنگی هژبر ژیان (۱ - ۲٤۸ - ۷۹)

بارور ـ ثمربخش،بارآور :چو اوزاید ازمادرپرهنر بسان درختی‌بود بارور(۱-٤٠-۱۰۰)
صائب : بنخل بارور سنگ از درودیوار میبارد اگر اهل دلی آماده شوصائب ملامت را

باره ـ دوست،دوستدار :شبستان سراورا فزون ازصد است شهنشه که زن باره باشدبداست
ناصر خسرو : دربلخ ایمنند زهر شری میخوار ودزد ولوطی زن باره
مولوی : هرکجا باشد ریاضت بارهٔ از لگدهایش نباشد چارهٔ
نظامی : چو سر درقصر شیرین کرد شاپور عقوبت بارهٔ دید ازجهان دور
دیوار : خاقانی : صدباره براورند بهتر صد باره زبارهٔ سکندر
ایضاً : اگر بارهٔ آهنینی بپای سپهرت بساید نمانی بجای (۱ - ۳۹ — ۹٦)
ایضاً : نشست اندرآنجا بسی سال وماه سوی بارهٔ دژ ندانست راه (۱ - ۲۳٤ - ۱۸۷۳)
ناصر خسرو : ازجنگ جهل چونکه نمیترسی ازعقل گرد خود نکشی باره
۳ ـ دفعه ، مره ، بار : چو این باره آید سوی ما بجنگ ورا برگرایم ببینمش سنگ (۱ - ۱۱۹ - ۱۰۰۱)
حافظ : بارها گفته‌ام وبارد گر میگویم که من دلشده این ره نه بخود می پویم
٤ ـ اسب : بتندی میان کیانی ببست برآن بارهٔ شیر دل برنشست (۱ - ٥١ - ۳۳٥)
عنصری : چو آفتاب سرازکوه باختر برزد بخواست باره وسوی شکارکرد آهنگ
(باره پیلتن ، بارهٔ تیز رو بارهٔ دستکش ، بارهٔ تیزتک......)

باری ـ بهرجهت ، واقعاً ، خلاصه :که باری نزادی مرا مادرم نگشتی سپهر بلنداز برم (۹ - ۲۹٦۲ - ۳)

ابو سعید : گر چشم خدای بین نداری باری خورشید پرست شو نه گوساله‌پرست

باریکبین ـ تیزبین : بفرمود تا برنهادند زین برآن راه پویان باریکبین (١-٥٨-٤٠٤)

نظامی : حکیمان باریکبین بیش ازآن که رنجانم اندیشه خویش ازآن

باریکتاب ـ آنچه تاب یا تارش باریکست :

باریکسنج ـ دقیق ، باریک سنگ‌هم آمده : گذشتند برکوه خارا برنج وزو خیره شد مرد باریکسنج (٧-١٩٠٦-١٧٠٩)

باز ـ شاهین ، مرغ شکاری : چنین گفت مر جفت را باز نر چو برخایه بنشست و گسترد پر (١ - ١٥٨ - ٥٤٠)

٢ ـ دوباره ، بازهم : دگر بویهای خوش آوردباز که دارند مردم بسویش نیاز (١-٢٥-٤١)

٣ ـ بازآوردن ، پس آوردن : گر آید بدیدار ایشان نیاز فرستم سبکشان بر شاه باز (١-٦٩-١٤٥)

٤ ـ صفت ازفعل بازیدن : بفرمود وگفت ای گونیزه باز یکی تا بر شاه ترکان بتاز (٦-١٥٤٠-٧٨٦)

٥ ـ گشوده : چنین گفت بالشکر سرفراز که امروزمژگان بدارید باز (٢-٣٩٨-٢٩٧)

بازارگان ـ بازاری ، بازرگان ، تاجر : نه بازارگانی است این جنگجوی ز هرکشوری آمده پیش اوی (٤ - ٩٩٤ - پاورقی)

بازجای ـ بجای‌سابق،عقب ، برگشت : سدیگر تهمتن چنین کرد رای که پیروز و شادان رود بازجای (٤ - ١٠٦١-٢١٥)

ایضاً : وزان پس بباشم بپیشش بپای زخشم وزکین آرش بازجای (٦ - ١٦٤٧) ٢٦٦٦)

ایضاً : فرستمت با نیکویی بازجای تو باید که باشی خداوند رای (٧-١٨٦٠-٩٠٥)

(ازاین ابیات وشواهد متعدد دیگر پیداست که فردوسی این دوراکلمهٔ مرکب بکار برده نه صفت وموصوف)

بازدار ـ دارنده باز ، نگهدار باز، میرشکارقوشچی : بپرید بر سان تیر ازکمان یکی بازدار از پس او دمان (٧-٢١٦١-٧٩١)

سلمان ساوجی : باغ چون راغش خراب وکشته چون دشتش سراب زاغ آنرا باغبان وقاز این را بازدار

بازرگان ـ تاجر (رک) ، بازارگان

بازو ـ درشاهنامه غیر ازبازوی آدمی به بازوی پرنده هم اطلاق شده :

بگفت ویکی پر ز بازو بکند فکند وپرو ازبرشد بلند (١-٢٢٣-١٦٩٠)

بازیگر ـ بازیکن ، حیله گر ، فتنه : که گیتی یکی نغز بازیگر است که هر دم ورا بازی دیگرست (١ - ٢٦٤ - ٣٥٩)

منوچهری : چو چنبرهای یاقوتین به روز باد گلبنها جهنده بلبل وصلصل چو بازیگر به چنبرها

باژ ـ باج ، ماليات ، ساو : که ما شاه را چاکر وبنده‌ایم همان باژرا گردن افکنده ایم
(۲ - ۳۸۰ -۱۷)
۲ - آیین ودعای بیصدای رسم زرتشتی : یکی دین دهقان آتشپرشت که بی باژ برسم
نگیرد بدست (۷- ۱۸۲۰ -۲۱٤)
مولوی : خادع دردند درمانهای ژاژ رهزنند وزرستانان اسم باژ
باژبان ـ گیرنده باج ، مأمورگمرک : چو بشنید ازاو باژبان گفتگوی سوی گیو کرد
آنگهی تیز روی (۳ - ۷٤۰ - ۱۰۵۳)
باژخواه ـ باژبان ، گیرنده و خواهنده باج : چنین گفت پس گیو را باژخواه که آب
روانرا چه چاکر چه شاه (۳ - ۷٤۰ - ۱۰۵۰)
باژدار ـ دارنده باج : چنین داد پاسخ که‌ای شهریار پدر باژبان بود ومن باژدار
(۳ - ۷٤۳ - ۱۰۹۹)
باژگاه ـ محل باژ ، گمرکخانه : گرفتند پیکار با باژخواه که کشتی کدامست
بر باژگاه (۳- ۷٤۰ - ۱۰٤۸)
باژگونه ـ واژگونه ، سرنگون : کمندم بینداخت از دست شست زمانه مرا باژگونه
ببست (۱ - ۱۹۷ - ۱۲۲۰) (« باشگونه » باژگونه هم آمده)
رودکی : همه یاوه همه خام وهمه سست معانی باژگونه تا پساوند
باستان ـ قدیمی ، قدیمی‌ها : تو ازباستان یادگار منی بتخت کیی زینهار منی
(۱ - ۱۳۱ - ۳٤)
ایضاً : کنون پرشگفتی یکی داستان بپیوندم ازگفته باستان (۱- ۱۳۱ - ٤٦)
امیر معزی: عقل نه پسندد که من نوشیروان خوانم ترا گرچه کس نبود چو او از
خسروان باستان
باسنگ ـ سنجیده ،وزین : یکی مرد باسنگ وشیرین سخن گزین کرد از آن چینیان
کهن (۷ - ۱۹۰۳ - ۱٦٥۲)
(لغت سنگ بمعنی حجر عربی از همان وزن وسنجش میاید ولغت صحیح برای سنگ در
فارسی آس است که در کلماتی مانند آسیاب و دستاس مستعمل ولی بحکم ریشه‌ای
درپارسی باستان ریشه سنگ وآس یکیست)
نظامی : نه با فرش همی بینم نه باسنگ زفرو سنگ بگریزد بفرسنگ
باشه (واشه) ـ مرغ شکاری : پس اندردوان هفتصد بازدار ابا واشه وچرغ و
شاهین کار (درچاپ کلکته : چو باباشه وچرغ وشاهین کار) (۹ - ۲۸۷۰ - ۳٤٤۳)
سنایی : پیر دردست طفل گردد اسیر پشه گیرد چو باشه گردد پیر
بافرین ـ مخفف با آفرین : جهاندار طهمورث بافرین بیامد کمربسته رزم و کین
(۱ - ۲۲ - ۳٦)
باقی ـ (ع) بازمانده ، پس‌مانده ، ما نا : زباقی که بد نزد ایرانیان بفرمود تابگسلد
ازمیان (۷ - ۲۱۲۰ - ۸۳)

حافظ : طراز دولت باقی ترا همی زیبد   که همتت نبرد نام عالم فانی

بالا ـ گذشته ازمعنای مشهور بمعنی دراز : زمین شهر تاشهر بالای او   همان کوه تا کوه پهنای او (۱ - ۱۹٤ - ۱۱۷٦)

سعدی : بالای سرش زهوشمندی   میتافت ستارهٔ بلندی

بالان ـ ایوان ، مهتابی خانه ، جلوخانه دهلیز : بقالینیوس اندرون خان من   یکی تود بد پیش بالان من (۸ - ۲۳٤۹ - ٦۷۳) بالان بمعنی‌دام وتله هم آمده

عنصری : یکی را سدیاجو جست دیوار   یکی‌را روضهٔ خلدست بالان

بالش ـ بستر ، زیر سری ، متکا : حصیری بگستردو بالش نهاد   ببهرام برآفرین کرد یاد (۷ - ۲۱٥٥ - ٦۸۲ پاورقی)

عنصری : دلی‌که رامش جویدنیابدان دانش   سری‌که بالش جوید نیابداو افسر

بالوی ـ ازنامیان زمان خسرو پرویز : گرانمایه گستهم بد پیشرو   پس‌ازاو چو بالوی و وشاپورگو (۹ - ۲۷٤۲ - ۱۱۷۸)

بالیدن ـ نمو کردن بالا آمدن ، بخود فزونی دادن : برشگ اندر اهرمن بدسگال   همی رای زد تا ببالید بال (۱ - ۱۰ - ۲۳)

ایضاً : ببالید برسان سروسهی   همی تافت زو فر شاهنشهی (۱ - ٤۰ - ۱۱٦)

ایضاً : دل تیغ گفتی ببالد همی   زمین زیر اسبان بنالد همی (۱ - ۲٦۰ - ۲۹۰)

ایضاً : ببالید قیصر زگفتاراوی   برافروخت پژمرده رخسار اوی (٦ - ۱٤٦۹ - ٤٥٦)

عنصری : شاها هزارسال بفر اندرون بزی   وانگه هزارسال بملك اندر وببال

بالین ـ بالش ، تکیه گاه ، بستر ، مقر سر : چو بستر زخاکست وبالین زخشت   درختی چرا باید امروزکشت (۱ - ۸٥ - ٤۳٥)

ایضاً : که ایدون ببالین شیر آمدی   ستمکاره مرد دلیر آمدی (۱ - ٥۳ - ۳۷۱)

سنائی : از پی سهم خشت دارانت   خشت دارم چو مردگان بالین

معزی : تراست بستر وبالین همیشه پرگل وماه   مراست پر تف ونم بی تو بستر وبالین

بام ـ ۱ ـ سقف عمارت : نه ازتخت یاد ونه جان ارجمند   فرودآمد ازبام کاخ بلند (۱ - ٥۹ - ٤۷۹)

۲ ـ سپیده‌دم : چو آگه شد ازکار دستان سام   زکابل بیامد بهنگام بام

خاقانی : گاه ازهمه برهنه برآید چو آفتاب   پوشد برهنگانرا چون افتاب بام

بامداد ـ سپیده‌دم : چو شد بامدادان روان کندرو   برون آمد ازپیش سالارنو (۱ - ٥٦ - ٤۲۲)

سعدی : خواب نوشین بامداد رحیل   بازدارد پیاده را زسبیل

بامی ـ اسم محل، بلخ(ع): چغانی وبامی وختلان وبلخ   شده روز برهرکسی تاروتلخ (۷ - ۲٤٤۲ - ۲۳۰٦)

بامیان ـ سرزمین ، شهر (در افغانستان امروز) : دگر پنج شهراست تا بامیان   دگر مرز

ایران وجای کیان(٥ - ١١٩٨ - ١١٣٤)

بامین ـ اسم شهر (بلخ و بامین ، بلخ بامین) : سوی بلخ بامی فرستادشان بسی پند و اندرزها دادشان (٥-١٢٨٥ - پاورقی)

(در پاورقی بامی ضبطست ولی ولف ناچار از نسخه‌های دیگر بامین ضبط کرده)

بان ـ عنبر ، عود : چو بان و چو کافور و چون مشک ناب چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب (١ - ٢٥ - ٤٢)

انوری : آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت کز خاک چمن آب بشد عنبر وبان را

بانو ـ خانم ، زن : که جمشید را هر دو خواهر بدند سر بانوان را چو افسر بدند (١ - ٣٥ - ٧)

ناصر خسرو : نشنیدستی که خاک زر گردد از ساخته کدخدا و کدبانو

بانوا ـ دارا ، نوادار ، مقابل بینوا : دو مردند شاها درین شهر ما یکی بانوا دیگری بینوا (٧ - ٢١٢٢ - ١١٣)

بانو زن ـ زن ، زن خانه ، شاید زن مورد توجه : پسندیدشان شاه چون دیدشان زبانو زنان نیز بگزیدشان (٧ - ٢١٦٤ - ٨٦٩)

بانوگشسب ـ نام دختر رستم : مهین دخت بانو گشسب سوار بمن داد گردنکش نامدار (٣ - ٧٣٢ - ٩١٠)

باورد ـ نام شهر ، ابیورد خراسان : میان سرخس است و باورد طوس ز باورد برخاست آوای کوس (٣ - ٨٤٠ - پاورقی)

بایست ـ وظیفه ، لزوم (از مصدر بایستن) : سرا خوارتر زان که فرزند خویش نبینم بهنگام بایست پیش (١ - ٦٩ - ١٣٧)

بایستگی ـ لزوم ، وظیفه دار بودن ، چنانکه در خور است : ز بالا و دیدار و آهستگی زبایستگی هم ز شایستگی (١ - ١٥٢ - ٤١٧)

(ولف مصدر بایست را بایستن ومصدر باید را باییدن ضبط کرده)

بایستنی ـ آنچه لازمست ، وظیفه : بگفتند کزماتوداناتری ببایستنیها تواناتری (١ - ١٨٥ - ١٠١٣)

ببر ـ حیوان درندهٔ معروف : پری وپلنگ انجمن کرد وشیر زدرندگان گرگ وببر دلیر (١ - ١٧ - ٦٢)

سنائی : ببر با پادشه شود گستاخ

ببر بیان ـ روپوش جنگی از پوست ببر : برت را به ببر بیان سخته کن سراز خواب و اندیشه پردخته کن (١ - ٣٣٢ - ٢٦١) این لباس بیشتر بنام رستم ذکر شده:

سوم ره بخواب اندر آمد سرش ز ببر بیان داشت پوشش برش (١ - ٣٤٠ - ٣٨٥)

بت ـ صنم ، وثن : جدا گشت ازو کودکی چون پری بچهره بسان بت آذری (٣-٧-٥٢٧ ٧٤) ـ بت قیاس بمعشوق : برون آورید ازشبستان اوی بتان سیه چشم خورشید روی (١ - ٥٣ - ٣٦٤)

منوچهری : سلام علی دارام‌الکواعب بتان سیه چشم عنبر ذوائب
قاآنی : بهشت را چه میکنم بتا بهشت من توئی بهار باغ من تویی ریاض وکشت من تویی (برخی گویند بت از (بودا) دراثر رسم‌عبادت بوداییان بمجسمه‌های بودا آمده و بعضی گویند ازکلمهٔ اوستایی بویتی) آمده که مرادف دیو است

بت آرای ـ بت پرست، شاید سرپرست معبد : کجا نام آن ناموره‌ای بود بدنبر نشسته بت‌آرای بود (۸ - ۲۴۷۲ - ۲۸۶۹)
ایضاً : ببر نامهٔ من برای هند نگر تا که باشد بت‌آرای هند (۸ - ۲۰۰۱-۳۳۹۳)
ایضاً : بت آرای فرخنده دستورمن همان گنج وپرمایه گنجورمن (۸-۲۰۰۱-۳۴۰۶)
بت پرست : وثنی ، پرستنده اصنام ، پرستنده مخلوق : که پروردهٔ بت پرستان بدند سراسیمه برسان مستان بدند (۱ - ۵۳ - ۳۶۷)

بتخانه ـ محل پرستش بتها : که بتخانه را هیچ نگذاشتی کلید در پرده او داشتی (۳ - ۵۳۴ - ۲۰۱)
خواجو: حاجیانرا کعبه بتخانه است وایشان بت‌پرست ورببینی درحقیقت کعبه جزبتخانه نیست

بتر ـ بدتر : بتر زین همه نام وننگ شکست شکستی که هرگز نشایدش بست (۲-۳۰۸-۱۲۸)

بترتر ـ (با ارجاع ولف درداستان کیخسرو (ملحقات چاپ پاریس) آمده)

بتروی ـ زیباروی : سه بتروی بااو بیکجا بدند سمنپیکر وسرو بالا بدند (۱ - ۲۰۱ - ۱۳۰۱)

بتر ـ بدتر : وگر بگذرد آنهم از بتریست برآن زندگانی‌بباید گریست (۵-۱۲۷۶-۹۲)

بتستان ـ بتخانه : بتستان چین با چهل اوستاد همی راند ازپیش مهران ستاد (۸-۲۴۴۶-۲۳۹۱)

بتفوز ـ پوزه حیوان : چو رستم برآن اژدهای دژم برآن یال وبتفوز وآن تیزدم (۲ -۳۴۲ - پاورقی)
از لغت فرس اسدی : دم سگ بینی تو با بتفوزسگ خشک گشته‌کش نجنبد هیچ رگ
قاآنی : از پی خاموشی جاوید فرماید خدای تا به اطراف دهانش مرگ بتفوزی کند

بتکده ـ بتخانه : همه شهرگوئی مگر بتکده‌است زدیبای چین برگل آذین به بست (۲ - ۳۲۷ - ۱۹۱)

بتول ـ (ع) بمعنی کناره‌جو وخوددار و منقطع ، لقب حضرت فاطمه :چهارم علی بود جفت بتول که اورا بخوبی ستاید رسول (۱ - ۶ - ۱۰۰)

بحر ـ (ع)دریا :که من عاشقی ام چو بحردمان ازو برشده موج برآسمان (۱-۱۰۴-۴۰۰)
حافظ : بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

بحرین ـ(ع) نام محل : سپاهش زرومی و ازفارسی زبحرین وازکرد وازفارسی(۷-۳۱۰

٤٤) نام جزیرهٔ معروف جنوبی خلیج فارسی)

بخار ـ هوای ذرات گرم که ازجوشش مایع یا سایر مواد بوجود آمده باشد :
توگفتی که برشد زگیتی بخار برافروخت ازآن آتش کارزار (٣ - ٩٩٠ - ١٥٧)
خواجو : معطر است دماغ معاشران زبخار معنبرست مشام صبوحیان زبخور

بخارا ـ شهر معروف‌خراسان بزرگ : بخارا و سغد وسمرقند وچاج سپیجاب و آنکشورو تخت عاج (٣ - ٥٧٣ - ٩٢٤)
حافظ : اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا بخال هندویش بخشم سمرقند وبخارا
مولوی : این بخارا منبع دانش بود پس بخارایی است هرکه آنش بود
(تمام این شهرهای بزرگ قدیم که امروزه شهرهای ترکستان یا ماوراء النهر معروفند بهمان اسامی باقی هستند.)

بخ بخ ـ به‌به ، آفرین : بدیشان جهاندار پاسخ نوشت که بخ بخ بدیدند پیران بهشت (٧ - ١٨٢٨ - ٣٦٠)
قاآنی : گفتم هلاکیی که بدر حلقه میزنی گفتا نگار گفتم بخ بخ درادرا

بخت ـ سعادت ، طالع ، قضا ، تصادف: گیا رست با چندگونه درخت ببالا برآمد سرانشان زبخت (١ - ٤ - ٥٣)
ایضاً : بگفت این بخشم وبتابید روی همی کردبا بخت‌خود گفت و گوی(١-١٣٣-٨١)
ایضاً: سه فرزند بودیم‌زیبای تخت یکی کهترازمامه آمد ببخت (١ - ٧٩ - ٣١٧)
ایضاً : زسردی که‌بودند بابخت خویش برآویختند ازپی‌تخت خویش (٥-١٢٣٤-١٨٤٤)
ایضاً : زما هرکرا هست پیروز بخت رسدخودبکام ونشیند بتخت (٥ - ١٢٣٢ -١٧٩٠)
مولانا : کار بختست آن وآنهم نادرست کسب باید کرد تا تن قادرست

بختاور ـ بختور (الف زاید) خوشبخت : بزیر اندرون بودهامون ودشت که بدبخت وبخت آور آنجا گذشت (٥ - ١٢٣٤ - ١٨٣١)

بُختی ـ شتر دوکوهانه ، شتر قوی :
مولوی : اشتری بد کو بدی حمال کوس بختیی بد پیشرو همچون خروس
قاآنی : چون بختیان مست که کف برلب آورند توفید وریخت کف زدهانش براغبرا

بخرد ـ عاقل ، خردمند ، باخرد : پراکنده دردست هر موبدی ازو بهره‌ای برده هر بخردی (١ - ٨ - ١٣٤)

بخشنده دست ـ دستباز ، سخی :

بخشودنـ عفوواغماض : خدایا ببخشاگناه ورا بیفزای در حشر جاه ورا (١-٩-١٥٣)
ایضاً : بروبر نبخشود وشرمش نداشت جهان آفرینم بروبر گماشت (١-١١٤ - ٩٢٧)
ایضاً : ببخشود یزدان نیکی دهش یکی بودنی داشت اندر بوش (١ - ١٣٤ - ١٠٢)

بخشیدن ـ دادن ، عطیه کردن ، احسان : ببخشد درم هرچه باید زدهر همی آفرین جوید از دهر بهر (١ - ١٣ - ٣٣٤)

ایضاً : ببخشید و گسترد وخورد وسپرد   برفت وجز از نام نیکی نبرد (۱ - ۲۰ - ۴۳)
(ولی ببخشیدن وبخشودن هردو درمعنای گذشت ودهش درسایر ابیات شاهنامه بکاررفته)
سعدی : توانگرا چو دل ودست کامرانت هست   بخور ، ببخش که دنیا وآخرت بردی

بخور ـ عطر ، عود ، بخار معطر :
خواجو : معطر است دماغ معاشران زبخار   معنبر است مشام صبوحیان زبخور
سولانا مظهر : شمع افروخته وریخته هرجانب گل   مجلسی ساخته وسوخته هر سوی بخور

بخیل ـ (ع) خسیس ، ممسک : ازین باره من پیش گفتم سخن   اگر بازیابی بخیلی مکن (۵ - ۱۴۹۵ - ۱۰)
عبدالواسع جبلی : غنی شود زنبات سخاوت تو فقیر   سخی شود زصفات مروت تو بخیل
قاآنی : جهان زحوصله آرزو فراخترست   ولیک بر تو بود تنگ تر زچشم بخیل

بدآموزی ـ تعلیم بد ، گمراه کردن : چو رخشنده شد راه کیهان خدیو   نهان شد بد آموزی و راه دیو (ولف بچندین بیت که بدآموز درآن آمده درداستان پادشاهی انوشیروان ارجاع کرده که افسوس باخواندن چندین صد بیت پیدا نکردم)

بدآمیز ـ معاشر بد ، بد سرشت ، مختل : بدو داد مرد بدآمیز را   چنان بدکنش مرد خونریز را (۸ - ۲۶۷ - ۱۸۱۵)
ایضاً : سر بیخرد زان سخن تیزگشت   بجوشید و مغزش بدآمیز گشت(۵-۱۳۷۰-۹۱۷)

بدآیین ـ بدخوی ، بد اخلاق : پراژنگ روسی وبدآیین زشت   بدان تیرگی جادویها نوشت (۶ - ۱۰۹۶ - ۱۷۲۹)

بداختر ـ بیطالع ، بدبخت ، نانجیب : بداختر چو ازشهر کابل برفت   بدان دشت نخجیر شد شاه تفت (۶ - ۱۷۳۵ - ۴۲۰۱)

بداندیش ـ بدخواه ، بدبین ، فرومایه : کنون آنهمه باد شدپیش اوی   بپیچید جان بداندیش اوی (۲ - ۳۲۰ - ۷۹)

بد اندیشه ـ بداندیش ، بدخواه : چنین روز روزت فزون بادبخت   بد اندیشگانرا نگون باد بخت (۱ - ٦٤ - ۳۵)

بدین ـ بداصل ، بدریشه : تو ازبدبنان بودی وبدکنان   نه ازتخم ساسان رسیدی بنان (۹ - ۲۷۰۱ - ٤٤۳ پاورقی)

بدبنه ـ بداصل ، فاسد : کزانسو بد ایرانیان را بنه   بجوید بنه مردم بد بنه (۱ - ۲٦۱ - ۳۰٤)

بدپسند ـ کسیکه بد را می پسندد : وگرنه شود بوم ما پرگزند   از اسفندیار آن یل بد پسند (٦ - ۱۷۰۲ - ۳٦٤۱)

بد پیشه ـ بدعمل ، بدکار ، بدعادت : که آن ترک بد پیشه وریمنست   که هم با نژادست واهریمنست (۳ - ۵٦۲ - ۷۲۲)

بد تن = زشت : که آن ترک بد پیشه وریمنست که هم بد نژادست وهم بدتنست
(۳ - ۵٦۲ - ۷۲۲ پاورقی)

بد جهش = بقول ولف: بد جور، زشت گونه، بدساخت : چو آن بدجهش رفت نزدیک شاه
ورا دید با بنده در پیشگاه (۹-۲۹۳٤-٤٤۱)

بدخشان = نام شهر معروف (در افغانستان امروز) : شود روز چون چشمه رخشان شود
جهان چون نگین بدخشان شود (۱-۱۹۹-۱۲۰٦)
قاآنی : زانجوهری که خون جگر خوردست قیمت بپرس لعل بدخشانرا

بد دل = بداندیش ، ترسو ، بدنهاد : هنر خود دلیریست بر جایگاه که بد دل نباشد
خداوندگاه (۱ - ۷٦ - ۲۷۲)
سولوی : بد دلان از بیم جان درکارزار کرده اسباب هزیمت اختیار
نظامی : وآن چرم نشین چرم شیران بددل کن جملهٔ دلیران

بد دین = بدرفتار ، بدخواه ، بیدین : همه شهر با من بدین یاورند اگر چند بددین
وبدگوهرند (٦ - ۱۷۳۰ - ٤۰۹۵)

بد رگ = بداصل ، بدسرشت : تن خود بکوه سپند افکنی بن وبیخ آن بد رگان برکنی
(۱ - ۲۳٤ - ۱۸۷۹)
سولوی : یک رگم زیشان بد وآنرا برید درمن آن بد رگ کجا خواهد رسید
نظامی : که باشبدیزکس همتک نباشد جزاین گلگون اگر بد رگ نباشد

بد رو = بد روش ، نامطلوب ، اتفاق بد : چو بخت شهنشاه بدرو شود از ایدر سوی
چشمهٔ سو شود (۷ - ۲۰۹٤ - ۳۲۱)
(درست معلوم نشد فردوسی بد رو با واو مجهول بمعنی روی بد خوانده است که درآنصورت
سو هم همانطور باید باشد یا واو معلوم چنانکه منظور ولف است ، رک، بد روی)

بد روان = دارنده روان بد،بدنیت : بدشنام بکشاد خاقان زبان بدو گفت کی بدتن بد
روان (٤ - ۹٦٦ - ٦٦٤)

بدرود = پدرود = خداحافظی : پس آنماه را شاه بدرود کرد تن خویش تارو برش پود
کرد (۱ - ۱٦۷ - ٦۸۹)

بد روز = بد روزگار ، بدبخت : بدو گفت کاندر جهان مستمند کدامست و بد روزونا
سودمند (۸ - ۲٤۵۵ - ۲۰٤۷)

بد روی = بد رفتاری ، بد راه رفتن : گراز راه بیراه یکسو شوی وگر نه نهمت افسر
بدروی(۱-۷۵-۲۰۳ پاورقی)

بد ره = (ع) مقدار پول ، نقود : بدین بدرهای گهر گونه گون نجوییم کین وبشوییم
خون (۱ - ۱۰۱ - ۷۳۲) شاید بدره معرب باشد
سولوی : هزار بدره زرگر بری بحضرت حق حقت بگوید دل آرگر بما آری
بد زبان = فحاش ، بدگوی :

بد ساز = بدکردار، بدمعامله، ناسازگار: ازآنجا بدان چیرگی بازگشت   که گفتی مگر شیر بد سازگشت (٥ - ١١٦٨ - ٥١٧)

بد سخن = بدگو، بد زبان - (هجویه)

سولوی: کودغا وسغلس است و بدسخن   هیچ با او شرکت وبازی مکن

بد سگال = دشمن بداندیش: همی گفت کاین روز فرخنده باد   دل بدسگالان ما کنده باد (١ - ٩٥ - ٦١٦)

قاآنی: فولاد را گداز دهند از برای آنک   شمشیر از آن کنند پی دفع بدسگال

خاقانی: چون آفتاب هرسو پیکان آتش افشان   جوزای شاه یعنی دست سخا سگالش

بد کار = بدعمل، بدکردار: همان‌تور بدکاربرگشته بخت   ابا صد هزاران سواران‌سخت (١ - ١١٤ پاورقی)

بد کام = بد نیت، بد خواه

بد کامه = ولیکن من از بهربدکامه را   که‌برخواند این پهلوی‌نامه را(٩-٢٩٢٠-٢٠٧)

بد کنش = بد کار، گناهکار: ازآن بد کنش دیو روی‌زمین   بپرداز وپردخته کن دل‌زکین (١ - ١٦ - ٥٠)

بد کنشت = بدکنش، بد عمل: بگفتار گرسیوز بدکنشت   بنوی درختی زکینه بکشت (٣ - ٦٤٨ پاورقی)

بد کیش = گمراه، بدآیین، بد روش: توانکر کنم‌مرد درویش را   بدین‌آورم‌جان‌بدکیش را (٧ - ٢١٩٣ - ١٣٩٨)

بد گمان = سوء ظنی، بد اندیش: باندیشهٔ پور روشنروان   نبد جز باندیشهٔ بد گمان (١-٧٧ - ٢٨٩)

بد گوهر، بد گهر = بدنهاد، بد فطرت: جهانا چه بد مهر وبدگوهری   که خودپرورانی وخود بشکری (١ - ٦٢ - ٥٣٨)

بد منش = تیره‌روان، بد فکر: شه بدمنش را خوش آمد سخن   که‌آن سروسیمین برافکندبن (١ - ٣٨ - ٧٣)

بدمهر = آنکه دوستی او مایه ندارد: جهانا چه بدمهر و بدگوهری   که خود پرورانی وخود بشکری (١ - ٦٢ - ٥٣٨)

بد نژاد = بد اصل: که ان ترك به پیشه وریمنست   که هم بد نژادست واهریمنست (١ - ٥٦٢ - پاورقی)

بد نشان = بد ظاهر،دارای علامت‌بد: چوآیندوپرسند گردنکشان   ببینند این بچهٔ بدنشان (١ - ١٣٣ - ٧٧)

بد نهان = بد باطن: وگر بدنهان باشی وبدکنش   زچرخ بلند آیدت سرزنش (٢ - ٣٥٨ - ٦٨٦)

بدی ـ بمعنی خواهم که باشی، مخفف بادی: ببهرام گفتند انوشه بدی   ز راه نیستان چرا آمدی
(۹ - ۲۷۹۰ - ۲۰۲۷)
ایضاً: دگر گفت انوشه بدی جاودان   نشست وخور وخواب با موبدان
ایضاً: دگر گفت کای شهریار بلند   انوشه بدی وزبدی بیگزند
ایضاً: نبشتند روزی کانوشه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
(۸ - ۲۰۱۸ - ۳۷۰۵ - ۳۷۰۹ - ۳۷۲۱)
(ملاحظه: موجب حیرتست که ولف به این دو کلمه بادی وبدی بمعنی فعل دعا یانفرین توجه نکرده و در ردیف لغات کتاب خود نیاورده !

در بادی نظر چنین بر میاید که قاعدهٔ شکل باد فعل شخص ثالث و دال پساوند شخص ثالث است مانند بماناد، مریزاد، کناد، آمرزاد، دهاد در اینجا ذکر دال درشخص مخاطب متصور نیست مانند کنادی، (مریزادی) دهادی .... درصورتیکه از فعل باد فعل مخاطب یعنی بادی و بدی هم میاید که بهمین قیاس بادم و بادند و بادید هم صحیح است ! پس ناچار در موضوع بودن، دال همان دال مصدر است نه دال پساوند شخص ثالث ! بواد است که باد شده ! ولی در اینصورت با مثال شواد و کنادچه باید گفت ؟ !)

بر ـ ۱ ـ بالا، فوق: چو بر زین بپیچید گرد آفرید   یکی تیغ تیز از میان برکشید
(۲-۴۵۱ - ۲۹۹)
۲ ـ نزد، پهلو، پیش: فرستاده‌ای جست روشنروان   فرستاد موبد بر پهلوان(۷-۲۰۴۷-۳۳۰)
۳ ـ نزدیکی، سینه بسینه، آغوش: یکی گرزه گاو پیکرسرش   زدی هر که آمد همی در برش
(۱-۵۳-۳۵۹)
۴ ـ میوه، فایده، بهره: بران بوم تا سالیان برنبود   جز ازسوخته خار خاور نبود
(۱-۱۹۶ - ۱۲۱۱)
۵ ـ پیرامون، کنار،: بجستند هرکس که دیوار دید   ز بوم و بر شاه شد ناپدید
۶ ـ مقابل: سر بخت بد خواه از خشم اوی   چو دینار خوارست بر چشم اوی
(۱-۱۳-۲۲۳)

بر ـ بیابان، مقابل بحر (ع): چوپیلان بزور و چو مرغان بپر   چوماهی بدریا چوآهو ببر
(۲-۴۴۴-۱۷۴)
قاآنی: مراست خانه بیابان و خون دل دریا   تو عشق بین که مرا سیر بحر و بر دارد

برابر ـ ۱ ـ مقابل: بیامد چو پیش دهستان رسید   برابر سرا پرده‌ای برکشید
(۱ - ۲۵۲ - ۱۴۶)
۲ ـ پهلوی هم: برابر نهادند زرین دو تخت   بدان خوابگه شد گونیکبخت
(۶ - ۱۷۴۲ - ۴۳۲۶)
۴ ـ مساوی: بگفتار هردو برابر شدند   باندیشه از ماه برتر شدند
(۶-۱۷۳۲-۴۱۴۴)

برات ـ حواله ،مدرك ،سند : شد از رنج و از تشنگی شاه مات چنین یافتِ از چرخ گردان برات (۸ - ۲۴۹۹ - ۳۳۶۸)
مولوی : فیه آیات ثقات بینات این براتی باشد و قدر نجات

برآرنده ـ بالا آورنده ، افریننده : برآرنده ماه و کیوان و هور نگارنده فرو دِیهیم و زور (۴ - ۱۰۱۱ - ۸۶۰)

برانوش ـ نام فرمانده قیصر روم که اسیر شابور شد : برانوش جنگی بقلب اندرون گرفتار شد با دلی پر زخون (۷ - ۲۰۰۶ - ۴۶)
(از قراین منظور از برانوش (والریانوس) قیصر روم است وبعید نیست همان کلمه بشکل برانوش قلب و تصحیف شده باشد)

برآور ـ بارآور، میوه ده : چه مایه بدو اندرون کشتزار درخت برآور همه میوه دار (۴ - ۱۰۶۹ - ۶۸)

براهام ـ نام مرد یهودی : براهام مردیست پر سیم و زر جهودی فریبنده بد گهر (۷ - ۲۱۲۲ - ۱۱۴)

براهیم ـ حضرت ابراهیم : از ان جای با گنج و دیهیم رفت بدیدار خان براهیم رفت (۷ - ۱۸۴۶ - پاورقی)

بربر ، بربرستان ـ نام محل ومردم:چنان هم گرازان به بربر شدند جهانجوی با تاج و افسر شدند
ایضا : شه بربرستان بیاراست جنگ زمانه دگرگونه تر شد برنگ
(۲ - ۳۷۹ - ۷)

بربط ـ ساز مخصوص : همه شهرزاوای هندی درای ز نالیدن بربط و چنگ و نای
سعدی : چون در او از آمدان بربط سرای که خدا را گفتم از بهر خدای
(یونانی : بار بیطون)

بربطنواز ـ نوازنده بربط : نشتند خوبان بربطنواز یکی عود سوز و یکی عود ساز
مولوی : کی توان با شیعه گفتن از عمر کی توان بربطزدن در پیش کر (۱-۲۹۴- پاورقی)

برتر، برترمنش ـ بلند همت ، بلند نظر : همیشه بزی شاد و برتر منش زتو دور بادا بد بدکنش (۳ - ۸۳۰ - ۱۰۱۹)

برترین ـ برتر ، اعلی : بدان برترین نام یزدانش را بخواند و بپالود مژگانش را (۱ - ۱۶ - ۵۲)

برته ـ نام پهلوان ایرانی : کجا برته بودی نگهدارشان برزم اندرون ناسبردارشان (۳ - ۷۷۵ - ۱۷۰)

برج ـ ۱ بارو ، دیدگاه بلند : بدیوارعراده بر پای کرد ببرج اندرون رزم را جای کرد (۵ - ۱۳۲۷ -۴ - ۱۰۷۹)

کمانهای چرخ و سپرهای گرگ   همه بر جهاپر ز خفتان و ترگ (۵-۱۳۲۷-۱۰۸۳)
۲ ـ منظومهٔ ستاره یکی از دوازده برج افتاب : چو آمد ببرج حمل افتاب   جهان گشت بافر و آیین و آب
بتابید زانسان ز برج بره   که گیتی جوان گشت ازو یکسره
مولوی : ای ایاز استاره توبس بلند   نیست هر برجی عبورش را پسند (۱ - ۱٤ - ۸)

برخ ـ بخش ، سهم ، : برین نیز چندی بگردید چرخ   سیاوخش را بدز هرکار برخ (۳ - ٦۰۷ - ۱۰۳۳)
مولوی : مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ   درنگنجیدی در او زین نیم برخ

بُرد ـ قماش مخصوص : ده اشتر ز برد یمن بارکرد   دگر پنج را بار دینار کرد (۷ - ۱۹۰۵ - ۱٦۹۲)
قاانی : خورشید و سایه روز و چراغ افتاب و شمع   دریا و قطره درّ و خزف برد و بوریا

بردباری ـ تحمل ، تساهل ، بلند نظری : همه برد باری کن و راستی   جداکن زدل کژی و کاستی (۷ - ۲۰۱۷ - ٤٦)
قاآنی : گفتم بگاه جود عجولست و بیسکون   گفتا بگاه حلم حمولست و برد بار

بردع ـ نام شهر در شمال آذربایجان : بنزدیک بردع یکی غار دید   سرکوه غار از جهان ناپدید
شایداران قدیم ناحیه گنجه بضبط عربی برذعه   بقول یاقوت شایداصلش بردەدار بوده. (۵ - ۱۳۸٦ - ۲۲٤۰)
قاانی : بانوی نوشابه شاه کشور بردع   خانم رودابه مام گرد سجستان

بردن ـ از جایی بجایی بردن ، بجا آوردن ، برداشتن ، مقابل باختن ،ذکر کردن،تحمل گزاردن .... ؟ استعمالها در شاهنامه :
پیام بردن ـ فرمان بردن ـ گمان بردن ـ نام بردن ـ نماز بردن ـ اسیر بردن ـ رنج بردن ـ کیفر بردن ـ حمله بردن ـ پیش بردن ـ فرو بردن ـ ....

برده ـ بنده زرخرید ، اسیر : بسی برده کردی بمازندران   بکشتی بسی را بگرزگران (۳ - ۳۲۹ - ۲۲۲)
مولوی : چون بباید برده را از خواجه‌ای   عرضه‌دارد از هنردیباچه‌ای
نظامی : تا یکی روزمرد برده فروش   برده خرشاه را رساند بگوش
برز ـ کشت دانه (ورز ـ برزگر) (ولف بمعنی دانه و کشت گرفته و بیتی که ارجاع کرده گویا این باشد : کمند از کمین برزجان میگرفت   زگرمی روانرا روان میگرفت (۱ - ٦۹۰ - ۲۰۹٦ - پاورقی) اگر این ضبط و قرا ئت صیحح باشد ناچار برز در این بیت بمعنی نیرو و رشد خواهد بود)
بُرز ـ قد و قامت ، مقام ، شکوه ، شکوهمند : کجا گنجد اندر جهان‌فراخ   بدان فرو

برزو بدان یال و شاخ (۲-۹-۵۰-۱۲۷٤)
(برزو ، برزوی شکل قدیمتر برزیتی ـ بلند جز دوم کلمه البرزهم از این اصل است بموجب این سعنی برز اسم میشود نه صفت پس برز بالاء درستتر میاید تا برزو بالاً درنسخ شاهنامه هر دو بکار رفته در مواردی عنصری : فروکوفتندآن‌بتانرا بگرز نه‌شان رنگ ماندو نه فرمان نه برز
برز صفت است : ببالا شود چون یکی سرو برز بگردن برارد ز پولاد گرز (۱-٤۰-۱۰۲)
ایضا : ورا مژده دادی ز فرزند اوی ازان برزشاخ برومند اوی (۱ - ۱۳۵ - ۱۱٤)
مولوی : چندکوبد زخمهای گرزشان بر سر پر ژاژخاو برزشان

برزمهر ـ از بزرگان و پهلوانان زمان بهرام گور : بیاورد هم قارن برزمهر دگرراد برزین آژنگ چهر (۷ - ۲۱۹٦ - ۱٤۵۰)
ایضا : ازموبدان آن زمان : یکی موبدی نام او برزمهر برآن رفتن راه بگشاد چهر (۷ - ۲۲۰۵ - ۱۰۹۳)
ایضا نام دبیر نوشیروان و دستور بهرام گور

برزن ـ کوی،خانه،کوچه:جهان شد پر از شادی و خواسته در و بام هر برزن آراسته (۳ - ۵۲۹ - ۱۰٤)
رودکی : امد این نو بهار توبه‌شکن پرنیان گشت باغ و برزن و کوی

برزوی ـ بلند بالا تنومند ، نام مستعار بهرام گور : اگر نام پرسی تو برزوی نام چنین خواندم شاه و هم باب و مام (۷ - ۲۲۳ - ۲۰۷۲)
۲ ـ نام دستور و پزشک نامی دربار نوشیروان : پزشکی سراینده برزوی بود بپیری رسیده سخنجوی بود (۸ - ۲۵۰۰ - ۳۳۸۱)

برزویلا ـ نام‌پهلوان زمان افراسیاب: بزد برسنانش‌بدو نیم گشت دل برزویلابدونیم گشت (۵ - ۱۳۱٤ - ۸۲۳)

برزیگر ـ برزگر، کشاورز: بهریک یکی گاو داد و خری ز لوری همی ساخت برزیگری (۷ - ۲۲۵۹ - ۲۵۵٦)
(برزو ورز از ورزیدن زمین سیاید ، گاو ورزا از همان ریشه است) : کسی کوبیا ساید از کشت و ورز زبیورز مردم نجویید ارز (۷ - ۲۲۰۸ - پاورقی)

برزین ـ ۱ نام آتشکده : شب تارجویندهٔ کین منم همان آتش تیز بر زین منم (۱-۱۲۹ - ۱۰)
ایضا : یکی آذری ساخت برزین بنام که بد با بزرگی و با فروکام(رک . آذر برزین)
(٦ - ۱٤٤٦ - ۲۲)
۲ ـ نام اشخاص : پسر جهن ، پسر گرشاسب ، پدر گرشاسب ، نام دهقان معروف ، نام سردار انوشیروان .

برسام ـ نام فغفورچین معاصریزدگر: ببرسام فرمای تا با سپاه بیاری شودسوی‌این رزمگاه (۹ - ۲۹۹۲ - ٤٤۷)

برسم ـ چوبی که موبدان موقع عبادت بدست گیرند : دگر دین دهقان اتشپرست
که بی باژ برسم نگیرد بدست (۷ - ۱۸۲۰ - ۲۱٤)
اصل این کلمه در اوستا (برسمن) است و گویا بدست گرفتن آن بخصوص در برابر اتشگاه
یا پیش از غذا علامت شکرگزاری از بابت نباتات است .

برطاس ـ ناحیه در ترکستان : نخستین که بنهاد گنج عروس ز چین و ز برطاس واز
هند و روس (۹ - ۲۸۹۲ - ۳۸۳۲)

برقـ(ع)آذرخش: زگردسواران هوابست میغ چوبرق درخشنده پولادتیغ (۱-۱۱۲-۸۹۸)
منوچهری : بجستی هر زمان از میغ برقی که کردی گیتی تاریک روشن

برقع ـ نقاب(ع) ، روبند : چوبرقع برافکند ازچهرمهر بخواندش برخویش بوزرجمهر
(۷ - ۲۰۹٤ - سطر ده)
حافظ: توگر خواهی که جاویدان جهان یکسربیارائی صبا راگو که بردارد زمانی
برقع از رویت

برقوه ـ نام شهر(ابرقوه ، ابرکوه!) : برفتند بازارگانان شهر زجزو زبرقوه سردم دوبهر
(۷-۱۹۰-۱۳٤٦)

برکاستان ـ نام شهر (ولف بداستان گشتاسب ارجاع کرده نیافتم)

برکاست‌تر ـلطیف تر : بدوگفت شاخی گزین راست‌تر سرش برتر وتنش برکاست تر
(۵-۱۷۰۶-۳۷۰٤)

برکه اردشیر ـ بقول ولف نام شهری که اردشیر ساخت : دگرشارسان برکه اردشیر
پراز باغ پرگلشن وآبگیر (۷-۲۰۰۰-۶۳۵)

برگ ـ (۱) برگ درخت....
(۲) ساز و برگ ، مصالح ، آمادگی :همه کار مردم ببودی ببرگ که پوشیدنیشان
همه بود برگ (۱-۱۸-۱۵)
سعدی : برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست

برگستوان ـ زره ، ساز و برگ و زره‌پوش اسب : چو خفتان و چون درع و برگستوان
همه کرد پیدا بروشنروان
مشتقاتی نظیر برگستوان دار ، برگستوانکش ، برگستوانور هم (۱-۲۳-٤۰) بکار رفته

برمایه ـ بقول ولف نام گاوی که فریدون از شیر ان بزرگ شد : یکی گاو برمایه
خواهد بدن جهانجوی را دایه باید بدن (۱-٤۰-۱۷)

برند ـ پرند، دیبا پرنیان : چنان دید در خواب کز کوه هند درفشی برافراختندی برند
(۱-۱۳۶-۱۳۰ پاورقی)

برنا ـ جوان : بهرنیک و بد شاه آزادمرد ، بفرزند برنازده باد سرد
(۱-۳۰-۱۳۲)

سنائی : مگردان عمر من چون گل که در طفلی شود کشته   مگردان حرص من چون مل که در پیری شود برنا (پهلوی آپورنای)

برنادل ـ دارای قلب جوان ، تازه کار نا آزموده : پدر پیر گشت و تو برنا دلی   نگر تا ز تاج کیی نگسلی (۱-۵-۶۰۵-۱۰۵۰)
برناه هم آمده :

سنایی: فرق او همچون خط او سبزباد، بخت او چون عمر او برناه باد

برنج ـ دانه معروف خوراکی چوبشنید برپای‌جست اردشیر   که بامن فراوان برنجست‌وشیر (۷-۱۹۰۹-۷۰۱ پاورقی)
شایدلغت برنگ که در دیوان سنایی آمده نیز همان باشد :

همیدون میخورند یک آب و دریک بوستان رویند   برنگ و نیل و صبرو سنبل و مازو و مازریون(افغانی : وریژه ، سنسکریت : وریهی Vrihi زبانهای مغربزمین : ریز ۱۰۰)

برو ـ ابرو : همه دل پرازکین وپرچین برو   بجزجنگشان‌نیست‌چیز آرزو(۱-۴-۱۰۴-۷۷۸)

سنایی : هر که او روی تو بیند زپی خدمت تو   هم بروی توکه پشتش چو بروی‌تو بود

بهرامی سرخسی : بغمزه تیرو مژه تیرو قدو قامت تیر   بروکمان و بیازو فرو فکنده کمان

برومند ـ بارور ،میوه‌دار، سودمند: که جاوید باذاچنین روزگار   برومند باداچنین شهریار (۱-۴-۱۴-۴۲)
(در تکلم عمومی برومند با زبر«با» را برومند با پیش گویند که درست نیست)

سعدی : برومند بادان همایون درخت   که درسایه‌اش میوان بر درخت

بروی ـ ابرو ، برو : همه زرد گشتند و پرچین بروی   کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی (۳-۳۱۸-۴۷)

بره ، برّه ـ بچه گوسفند و برج حمل : پس از پشت میش و بره پشم و موی برید و برشتن نهادند روی (۱-۲۰-۸)
همی تافتی بر جهان یکسره   چو اردیبهشت آفتاب از بره (۶-۴-۱۵۰۴-۱۴۸)

سنایی : بره‌و مرغرابدان ره‌کش   که بانسان رسند در مقدار

برهان ـ (ع) دلیل : رسیده بهر جای برهان تو   نگردد فلک جز بفرمان تو (۱-۳-۴۴۳-۲۵۴)

سنایی : درنیمینش نهاده دعوی   دریقینش نتیجه برهان

مولوی : پخته گردو از تغیر دو ر شود   رو چو برهان محقق نور شو

برهمن ـ درشاهنامه غالباً بمعنی مشهور یعنی روحانی مذاهب برهمای هند بکار رفته :
برهمن چنین داد پاسخ بشاه   که مرخاکرا آب دارد نگاه (۷-۱۸۷۳-۱۱۲۸)

منوچهری : چو بردارد زپیش روی اوثان   حجاب ماردی دست برهمن

بز ـ جامه‌قماش‌کتان (بزاز) : ببازارگاه‌هی برفتم به جز یکی کاروان دارم از خزو بز (۷-۲۰۳۸-۱۶۷)
بزم بزمگاه بزمساز بزمگه ـ مجلس ، مجلس آرا : بروز نخستین یکی بزمگاه بسازد شمارا دهد پیشگاه (۱-۷-۱۶۶)
سوی تخت پیروزه باز آمدند گشاده دل وبزمساز آمدند (۱-۱۴۹-۱۳۷۵)
بزه ـ گناه جنایت: دگر دانشومند کواز بزه نترسد چو چیزی بود با مزه (۸-۲۳۶۳-۱۴۳۵)
ایضاً : ورا از تن خویش باشد بزه بزه‌کی گزیند کسی بیمزه (۷-۲۲۴۹-۲۳۷۱)
(فرهنگستان ایران برای مفهوم مرتکب گناه و جنحه و خلاف لغت بزه‌کار بر وزن مزه‌دارد باهای غیر ملفوظ وضع کرد باکمال تاسف اکثر مردم حتی در محافل دادگستری دو کلمه را سرهم مینویسند و بزهکار بروزن بدهکار تلفظ میکنند که غلط صرف است!) در بیت ۲-۳۲۹-۲۲۲ پاورقی بزه با تشدید هم برای حفظ وزن بکار رفته).
سنایی : یک‌گره را خانه‌ها پرغیبت و وزرو بزه یک‌گره راگنجها پرطاعت و اهمال ماند
بساط ـ (ع) فرش ، دستگاه : بساطی بیفکند پیکر بزر زبر جد دراو بافته سربسر (۱-۲۱۶-۱۰۵۹)
عراقی: بر بساط رحمتش عالم چو ادم مفتقر بردر فضلش سلیمان نیز چون سلمان فقیر
قاآنی : ای وزیری‌که صدر قدر ترا هست نه‌خرگه بسیط بساط
بست ـ نام شهر : ز زابلستان تا بدریای بست بآیین نبشتند عهدی درست (۱-۱۴۵-۲۸۶)
بستان ـ بوستان ، باغ : همه جای جنگست‌میدان اوی بیابان‌وکوهست‌بستان اوی (۲-۳۴۳-۴۲۹)
سعدی : وه‌که انگه‌که لاله در بستان بدمیدی چه خوش بدی دل
بستوه ـ ستوه آمده شاکی خسته : زراه چرم برسپد کوه شد دلش پر جفا بود بستوه شد (۱-۸۹۰-۶۶۶)
(متن نستوه ضبطست آولی صحیح نیز بنظر میاید)
مولوی : نقش باشد پیش نقاش و قلم عاجز و بسته چو کودک در شکم
بُسد ، بُسّد ـ مرجان : سپیدش مژه دیدگان غرق خون چو بسد لب ورخ بکردار خون (۱-۱۴۰-۱۹۷)
ایضا : چو مرداده را باز خواهی ستد چه غم گر بود خاک آن گر بسد (۱-۱۲۸-۱۱۴۸)
قا آنی : زخاک رسته لالها چو بسدین پیالها ببرگ لاله ژالها چو در شفق ستاره‌ها
بسند و بسنده ـ گاهی برابر : بسندست با او باوردگاه چو آورد گیرد به پیش سپاه (۴-۶۷۹-۳۲۱)
ایضا : که پرخاشجویان سه ره صد هزار بسنده نبودند بایک سوار (۹-۶۹۴-۵۸۵)

به غضایر رازی : مرا شفاعت این پنج تن بسنده بود محمد و علی و فاطمه حسین و حسن (انجمن آرا)

بسیار ـ زیاد

بسیار توش ـ نیرومند ، دارنده تاب و توش (ولف یارو خویشاوند (درمتن ما بسیار هوش است) : توزین خود میندیش وزینسان مکوش چه گفت آن خرد مند بسیار توش (۳-۶۷۵-۲۶۹۱)

مولوی : انچه انرامی ننوشم همچونوش کی دهم درخورد یاروخویش و توش

بسیار دان ـ دانشمند : که بسیاردان بود و چیره زبان هشیوار و بینادل و بدگمان (۳-۵۳۳-۱۸۲)

بسیار سال ـ سالدیده : فرود آمد از اسب سهراب وزال بزرگان که بودند بسیار سال (۱-۲۲۸-۱۷۶۳)

بسیارگوی ـ پرحرف ، زیاده گوی : دگر مرد بیکار و بسیارگوی
نماند بنزد کسش آبروی (۸-۲۳۱۲-۲۰)

بسیار مایه ـ مایه دار ، متنوع ، همه جور (ولف)

بسیار مغز ـ خردمند ، صاحب نظر : زبان آوری بود بسیار مغز که او برگشادی سخنهای نغز (۳-۵۶۶-۷۹۳)

بسیار هوش ـ هوشمند : از ان نامداران بسیار هوش یکی بود بینادل و راستگوش (۱-۳۹-۹۰)

بسیچ ـ تهیه ، آمادگی : چراغیست مر تیره شب را بسیچ ببد تا توانی تو هرگز مپیچ (۱-۵-۸۵)

نظامی : راه رو را بسیچ ره شرطست ناقه راندن زبیمگه شرطست

انوری : نماز شام چوکردم بسیچ راه سفر ز در درآندم آن ماهروی سیمین بر

مسعود سعد : بگشاد خون زچشم من ان یارسیمتن چون بربسیچ رفتن بستم همی کمر

بش ـ بند چنبر بند آهن : چرا گفت نگرفتمش زیرکش همی برکمر ساختم پنجه بش (۲-۳۰۳-۵۵)

ابوالموید بلخی : از آبنوس دری اندر وفراشته بود بجای آهن سیمین همه بش و مسمار

بُش ـ یال اسب : بش و یال اسبان کران تا کران براند و ده از مشگ و از زعفران (۱-۲۱۸-۱۶۰۹) (از اصل اوستائی بمعنی بروپشت اسب)

اسدی : بجای نعل ماهی بسته بر پای بجای در پروین بفته در بش

پشوتن ـ نام پسرگشتاسب : پشوتن دگر گرد شمشیر زن شه نامبردار لشکر شکن (۶-۱۴۶۷-۳۳)

بطریق ـ پدر روحانی ، رئیس روحانی عیسوی : ز بطریق وز جاثلیقان شهر هرآنکس

کش از مردمی بود بهر (۶-۱۴۷۷-۵۹۵ لاتین Patrik پدر)
سنایی : چون توگشتی خموش منطیقی و ریگویی بسان بطریقی
بغداد ـ نام شهر معروف جنوب غربی ایران دگر منزل آن شاه آزاد مرد لب دجله و شهر بغداد کرد (۱-۱-۵-۳۲۶)
بغه + دات ـ داده خدا
سعدی : که سعدی راه و رسم عشقبازی چنان داند که در بغداد تازی
ایضاً : این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد
سنایی : بغداد را بطرفه بغداد بازده اندرکمین بصره نشین و طرازگیر
ایضاً : مشهور جهان گشته سنایی زغم تو از روی چو خورشید توای طرفه بغداد
(طرفه بغداد اشاره بیک مرد بازیگر بغداد یا بجمعی که بازیگریهای عجیب داشته‌اند)
بغض ـ (ع) کین ، دشمنی : هرانکس که در دلش بغض علیست از و زارتر در جهان زارکیست (۱-۷-۱۲۱)
بگماز ـ مهمانی ، شراب : دو هفته برانگونه بودند شاد زبگماز و وز بزم کردند یاد (۴-۱۰۶۱-۲۱۳)
بل ـ بلکه ، اما ، حتی ، بقول ولف در داستان کیخسرو آمده.
بلا ـ (ع) گرفتاری ، آفت ، مصیبت : چه مایه کشیدیم رنج و بلا از این اهرمن کیش دوش اژدها (۱-۵۳-۳۷۲)
قاآنی : حب تو گر عدوست بجان میخرم عدو مهر تو گر بلاست بدل میبرم بلا
بلاش ـ نام پادشاه اشکانی
(ولف آنرا بمعنی بی‌ارزش و بی‌اساس گرفته : بدین رزمگاه اندر امشب مباش
سمان تا شود گنج و لشگر بلاش (۹-۲۷۰۷-۵۴۴)
نسخه بدل : تلاش
(شکل قدیمی نام بلاش ـ وَلَخش)
بلاغت ـ (ع) سخنوری، فصاحت، پختگی : بلاغت نگه‌داشتندی و خط کسی کو بدی چیره بر یک نقط (۷- ۱۹۸۲ - ۳۱۷)
سعدی : که سعدی که گوی بلاغت ربود در ایام بوبکر بن سعد بود
بلبل ـ کوزه ، مرغ نغمه خوان معروف ، هزار: زواره چو بلبل بکف برنهاد همان از شه نامور کرد یاد (۲ - ۴۲۱ - ۶۲۱ پاورقی)
خاقانی : گفتم ز اسرار باغ هیچ شنیدی بگو گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا
گفتم کاسروز کیست تازه سخن در جهان گفت که خاقانیست بلبل باغ ثنا
هلالی : بلبل بباغ و جغد بویرانه ساخته هر کس بقدر همت خود خانه ساخته
سعدی : بلبلا مژده بهار بیار خبر بد به بوم بازگذار
حافظ : رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

بلبلی برگ گل خوشرنگ در منقار داشت   وندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

بلخ ـ شهر معروف خراسان بزرگ : بمرو و نشاپور و بلخ و هری   فرستاد بر هرسویی لشکری (۲ - ٤۰۸ - ٤۱۷)

خاقانی : عاقلان دیدند آب عز شروان خاك دل   بر هری و بلخ و مرو شاهجان افشانده‌اند

خیام : پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ   چون مرگ فرا رسد چه بغداد وچه بلخ

بلخ باسی ـ نام محل : سوی بلخ باسی فرستادشان   بسی پند و اندرزها دادشان (٥- ۱۲۸٥ - پاورقی)

(شاید منظور از بلخ باسی یعنی بلخ که در ردیف باسیان از شهرهای معروف خراسان بزرگ بوده)

بلغار ـ نام سرزمین و مردم (ولف بداستان خسروپرویز ارجاع کرده ـ نیافتم)

خاقانی : نپسندم از خود اینقدر کز دولت او ماحضر   زیر نگین وخطبه در بلغار و خزران آمده

قاآنی : زان شوم مست بدانگونه که در بیداری   می‌ندانم که بشیراز درم یا بلغار

پی در گاوست و گاو در کهسارست   ماهی سریشمین به دریا بارست

بز در کمرست وتوز در بلغارست   زه کردن این کمان بسی دشوار است (منسوب به ابو سعید)

ناصرخسرو : برون آرند ترکانرا ز بلغار   برای پرده مردم دریدن

(منظور از بلغاریان در ادبیات ما ترکان ساکن در آسیای مرکزی است که بعداً رو بمغرب به‌سواحل رود ولگا وبه‌بلغارستان کنونی مهاجرت کردندو بلغار نام اولین مسکن آنان بوده)

بلند اختر ـ خوش‌طالع : چو گشتی بلنداختر وجفت‌جوی   بدیدی که آمدش هنگام شوی (٦ - ۱٤٥۷ - ۲۲۲)

بلوچ ـ نام‌طایفه: زگفتاردهقان برآشفت‌شاه   بسوی بلوچ اندرآمد زراه (۸-۲۳۳۲-۳۷٤)

(نام یکی از اقوام ایرانی که زبان آنها یعنی بلوچی از لغتهای ایرانی است و منقسم به بلوچی شمالی و جنوبی میشود. در ادبیات ما قدیمترین ذکر بلوچ درشاهنامه آمده)

بلور ، بلورین ـ ماده شیشه‌ای هادی نور معروف : رخ شاه تابان بکردار هور   نشستنگهش را ستونها بلور (۷ - ۱۸٥٥ - ۸۲۱)

ایضاً: همه کاخ اوپر ز بیگانه دید   نشستش بلورین یکی خانه دید (۷-۱۸٥۷-۸٥٤)

حافظ : هرمی لعل کزان دست بلورین ستدم   آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

قاآنی : اجل بواسطهٔ تیغ‌شه جهانسوز است   چو از حرارت خورشید جامهٔ بلور

بلیغ ـ (ع) بالغ ، فصیح ، گویا : دبیری بلیغی پسند یده‌ای   خردمند و دانا جهاندیده‌ای (۷ - ۲۰٥۷ - ٤۸۸)

بم ـ آواز پست : خروشنده گشته دل زیرو بم   شده شادمان نامداران بهم (۱-۲۳۱- ۱۸۱٦)

بن ـ (ع) فرزند : کجا فرش را مسند و مرقدست   نشستنگه فضل بن احمدست (٥ - ۱۲۷۳ - ۲۷)

بن = پایه ، آغاز، انجام، ریشه : خردمند کز دور دریا بدید کرانه نه‌پیدا و بن ناپدید (۱ - ۷ - ۱۱۱)

سعدی : مکافات موذی بمالش مکن که بیخش برآورد باید ز بن

بنا = (ع) ساختمان ، عمارت : بسی‌شهر خرم بنا کرد کی چو صد ده بنا کرد برگرد ری (۲ - ۳۱٤ - ۳۲۰)

حافظ : خلل پذیر بود هربنا که می‌بینی مگر بنای محبت که خالی از خللست

بنااردشیر = نام شهری که اردشیر ساخت : که خوانی بنا پادشاه اردشیر چو ازمن سخن بشنوی یادگیر (۷ - ۲۰۰۰ - ٦۳۷)

بُناگوش = بن گوش ، بیخ گوش : دهان بر بناگوش خواهر نهاد دوچشمش پراز خون شد و جان بداد (۹ - ۲۸۲۸ - ۲۷۱٦)

سعدی : سحریست کمان ابروانت پیوسته کشیده تابناگوش (درمحاورات بغلط بَناگوش گویند !)

بنداوسی ، پنداوسی = بقول (ولف) یعنی بازار معاملات پولی در شاهنامه که بداستان خسروپرویز ارجاع شده نیافتم .

بنداه یا بنداوه = نام سردار هندی : سرهندیان بود بنداه نام سواری سرافراز با رای وکام (۷ - ۱۹۰٤ - ۱٦۷۹) پاورقی

بنگاه ، بنگه = منشاء ، محل ، مقر : وگر بازگشتن ببنگاه خویش سپردن به نیک و بد راه خویش (۷ - ۱۲۰۱ - ۲۱۳۷)

قاآنی : این سبحه وسی‌پاره بهل باز بصندوق وان خرقه وسجاده ببر باز ببنگاه

بنه = اثاث ، لوازم سفر ، مقر ، ریشه : کزان سو بد ایرانیان را بنه بجوید بنه مردم بد بنه (۱ - ۲٦۱ - ۳۰٤)

مولوی : خود بنه و بنگاه من در نیستیست یکسواره نقش من پیش ستیست

ساند صوفی با بنه و خیمه وضعاف فارسان راندند تا صف مصاف

یکجمله دیگر بنهٔ خواب بسوزیم زیرا که چنین دولت بیدار درآمد

بنیاد = ریشه و پایه ، تأسیس : ورا بد جهان سالیان پانصد که نفکند یکروز بنیادبد (۱ - ٦۳ - ۱۱)

ایضاً : بجائی رسیدند کاباد بود یکی خوب فرخنده بنیاد بود (۳ - ٦۱٦ - ۱٦۸٤)

حافظ : بیا که قصر امل سخت سست بنیادست بیار باده که بنیاد عمر بربادست

خیام : بر رفته و نا‌آمده بنیاد مکن حالی خوش باش عمر برباد مکن

بنیز = نیز ، همچنین : که شیرین‌تر از جان و فرزند و چیز همانا که چیزی نباشد بنیز (۱ - ٦٦ - ۸٤)

ابوشکور : نه‌آن زین بیازرد روزی بنیز نه‌این را از آن اندهی بود نیز

بوالفضل = (ع) ابوالفضل بلعمی وزیر نصر سامانی : گرانمایه بوالفضل دستور او

که اندر سخن بود گنجور او (۸-۲۰۰۶-۳٤۹۹)

بوالقاسم = (ع) ابوالقاسم کنیه سلطان‌محمود غزنوی : کف شاه ابوالقاسم آن پادشا
چنین است با پاك و نا پارسا (٦-۱۵۸۵-۱۵۳٦)
ایضاً : جهاندار ابوالقاسم پرخرد که رایش همی از خرد بر خورد
(۷-۱۹۲۰-۲)

بوالمظفر = (ع) کنیه نصر بن احمد سامانی : سپهدار چون بوالمظفر بود سرلشکر از
ماه برتر بود (۷-۱۹۲۰-۹) (سلطنت ۲۷٦-۲٦۱) قمری

بوبکر = (ع) ابوبکر خلیفه اول : که خورشید بعد از رسولان‌مه تنابید بر کس زبوبکربه
(خلافت ۱۳-۱۱) قمری (۱-٦-۹۷)

بوته = مجمر گلی مخصوص ذوب فلزات : اگر نیستم من ستم یافته چو آهن ببوته
درون تافته (۵-۳۲۳-۹۸۷)
حافظ : حافظ چو زر ببوته در افتاد و تاب یافت عاشق نباشد انکه چو زراو بتاب نیست

بود = وجود: چواندیشه‌بود گردد دراز همی گشت‌بایدسوی خاك باز (۲-۵۱۲-۱۳۲۷)
نظامی : ای‌جهان دیده بود خویش از تو هیچ بودی نبود پیش از تو ه

بودلف = از ان نامور نامداران شهر علی دیلمی بودلف راست بهر (۹-۱۷-۳۰-۸٤۰)

بواد = باد فعل دعا از بودن : دی و فرودینت خجسته بواد درهر بدی بر توبسته‌بواد
(٤-۱۱۱۰-۷۸۵) (رك . باد!)

بودید = باشید فعل دعای مخاطب : شما دیر مایند و خرم بوید براسش سوی ورزش
خود شوید (رك . باد) (۱-٦۰-٤۹٦)
سنایی : تابوی درنگارخانه کن نرهی هرگز از بیوس و پسند

بور = (۱) قرمز همان نافهٔ مشك و موی سمور ز سنجاب و قاقم زکیمال و بور
(۳-۷۰۸-٤۸٦)
ایضا : زسنجاب و قاقم زموی‌سمور هم از نافه مشك و کیمال بور (۷-۱۹۰۳-۱۵۸)
(۲) اسب سرخ رنگ : بینی که در جنگ من چون شوم که بابور گلرنگ در خون شوم
(۱-۲۸۵-٦۹)
سنایی: چگونه کنم باسران اسپتازی چودانم که از چوب بودست بورم

بور ابرش = اسب خالدار سفید و قرمز : یکی بور ابرش به پیشش بپای
نه آرام دارد توگویی بجای (٤-۲۰۱۰-۱۱۹۱)
نظامی : تا اوشد شهسوار ابرش بگذشت محیط آب از اتش

بوزرجمهر = نام وزیر معروف نوشیروان : کنون درسخنهای بوزرجمهر یکی تازه تر
برگشاییم چهر (۸-۲۳٦۷-۹۷۸)
(اصل کلمه : بزرگمهر و معرب ان بزرجمهر است. بوزرجمهر ضرورت قافیه وبوذرجمهر
باذال غلطت‌است تاچه ماندبه‌اینکه این کلمه رابه‌دوجزء بوذرو جمهرهم‌تفکیک کرده‌اند)

بوس = (ع) شکست ، اندوه : بمرداندران چند گه فیلقوس بروم اندرون بوذ یکچند بوس (٦-١٧٨٤-٢٥)
ایضاً : دگر گنج خضرا و گنج عروس کجا داشتیم ازپی روز بوس (٩-١-٢٩٢١-٢٣١)
ایضاً : چو رستم که در جنگ کاموس بود دل شیر مردان پراز بوس بود (٨-٣-٢٦١٣-پاورقی)

بوسپاس = نام پدر هومان : مرا نام کوهست گردی دلیر پدر بوسپاس است مردی چو شیر (٤-٩٦٨-١٢٨)

بُوِش = اسم مصدر از بودن ، بود ، وجود ، انچه شدنی است : نوشت چنین بودمان از بوش برسم بوش اندر امدروش (١-٩٧-٦٦٤)
ایضاً : ببخشود یزدان نیکی دهش یکی بودنی داشت اندر بوش (١-١٣٤-١٠٢)
سنایی : بخدای ار گل بهار بوی با کژی خوارتر زخار بوی

بوق = نای شیپور : چه آوازنای و چه آواز چنگ خروشیدن بوق و آوای زنگ (١-٢١٨-١٠٩٩)
ناصر خسرو : در هزیمت چون زنی بوق اربجایستت خرد ورنه مجنونی چرا می پای کوبی در سرب

بوم = جغد، سرزمین : سزد گر بپرسی ز دانای روم که این بد ز زاغ آمدست ار ز بوم (٣-٦-٢٧٤٦-١٢٥١)
ایضاً : بران بوم تاسالیان بر نبود جز ازسوخته خار خاور نبود (١-١٩٦-١)
قاآنی : باخوف و بار جا گفتم کیی هلا کین وقت شب گذشت نتوان ببوم وبر

بومهن = زمین لرزه : یکی بومهن خیزد از ناگهان برو بومشان پاك گردد نهان (١-٩-٢٠٩-١٤٣٨)
بموجب توجیه زبانشناسی اصل کلمه مرکبست از بومی = زمین ، مهنه = حرکت پس بوم + مهنه یا بومهن یعنی حرکت زمین)
اسدی : برامد یکی بومهن نیمشب توگفتی زمین داردی لرزه تب
قاآنی : از هراس باس اوگوی زمین را ارتعاش از نهیب گرز او چرخ میهن را بومهن

بوی = معنی مشهور : شم ، رایحه ، امید : پراگنده شد رای بی تخت شاه همه کار بی بوی وبی سر سپاه (١-٢٩٠-١٥٢)
حافظ : ببوی نافهٔ کاخرصبا زانطره بگشاید زتاب جعدمشگینش چه خون افتاده دردلها

بویا = معطر : می و جام و بویا گل و مرغزار نکردست بخشش مرا روزگار (١-٣٤٣-٤٣١)

بویژه = بخصوص : پسر خود گرامی بود شاه را بویژه که زیبا بود گاه را (١-٦٩-١٣٤)

بویه = آرزو ، خواست : مرا بویه پورگم بوده خاست بدلسوزگی جان همی رفت خواست (١-١٤٣-٢٥٢)
(بوی بمعنی رایحه و شم، بویه بمعنی آرزو و قصد ، بو بردن بمعنی توجه کردن جمله

از ریشه قدیمی ایرانی یعنی بذ بمعنی هوش میاید درست مانند کلمه (Sens) در فرنگی که هم بمعنی حس بخصوص شامه هست و هم بمعنی درك و هوش است !)
دقیقی : کرابویهٔ وصلت ملك خیزد یکی جنبشی بایدش آسمانی

بها ـ ارزش قیمت : بدانست کان خانه اژدهاست که جای بزرگی و جای بهاست (۱-۲۰-۵۲-۳٤۸)

بها= از ریشه قدیمی‌ایرانی بهمین معنی‌میاید باکمال تاسف آنرا در املاء با کلمه بهاء عربی که معنی روشن میدهد اشتباه میکنند مثلا مینویسند بهاء صدریال ! درصورتیکه همزه زاید و غلطست)
شهید بلخی : دانشا چون دریغم آیی ازانك بی بهایی و لیکن از تو بهاست

به آفرید ـ نام دختر گشتاسب : دگر دختر شاه به آفرید که باد هواهرگز اورا ندید (۱۱۱٦-۱۰٦۰-٦)

بها گیر ـ بهادار ، قیمتی : بگفت و فرود آمد از خنگ عاج زسر برگرفت ان بها گیر تاج (۹-۲٦۹۱-۲۰٤)

بهبود ـ مصلحت ، خوشی : درانیست ناکام بهبود تو زیان منست این ولی سود تو (۳-۸۰٦-پاورقی)

بهرام ـ*(۱) نام بیستمین روزهرماه: همی بود تا روز بهرام بود که بهرام را آن نه‌پدرام بود (۹-۲۸۲٤-۲٦۳۸)
(۲) نام سیاره مریخ : زبهرام و زهرمست مارا گزند نشاید گذشتن زچرخ بلند (۹ - ۲۹٦٥-۳۸)

بهرام ـ نام شاهان و پهلوانان ، نام پسر گودرز پهلوان : چوگودرز و چون طوس و گیو دلیر چوگستهم و شیدوش و بهرام شیر
خیام : آن گور که بهرام گرفتی همه عمر بنگر که چگونه گور بهرام گرفت
(شکل قدیمتر کلمه: ورهرام ـورترغنه)

بهرام ـ مریخ : ز بهرام وزهرمست مارا گزند نشاید گذشتن زچرخ بلند (۹-۲۹٦٥-۳۸)
قاانی : آسمان دین و دولت کز هلالی شکل تیغ گاه کین برهیأت جوزا کند بهرام را
بهرام با القاب متعدد : بهرام بخت ، بهرام تل ، بهرام چوبین ، بهرام چووینه ، بهرام گور ، بهرام چید () از نامهای مشهور تاریخ ماست . شکل قدیمی آن . (ورترغنه ورهرام)

بهرام اذر مهان ـ موبد انوشیروان : میان تنگ خون ریختن را ببست. ببهرام آذر مهان یاخت دست (۸-۲۰۷٤-۱٤٦)

بهروز ـ ازنامیان زمان بهرام گور : یکی‌نامه بنوشت بهروز هور بنزد شهنشاه بهرام گور (۷-۲۱۸۳-۱۲۰٥)

به روزگار ـ خوشبخت : چنین هم پذیرفته او را سپار تو بیدار دل باش و به‌روزگار (۳-۱۰۹٥-۱۲٦۲)

بهزاد ـ نام چندین تن بزرگان و نام اسب گشتاسب و دیگران

بهشت گنگـ شهری درتوران: برفتندازانسوی‌ببهشت گنگ   بجایی نبودش فراوان درنگ (۵-۱۳۱۸-۸۹۹)(ر.ك. گنگ)

بهگزین ـ کسیکه بهترین را برمیگزیند، حسن انتخاب ، منتخب:
بدان ای شهنشاه ترکان و چین   گسسته دل روشن از به گزین (۱-۷۹-۱۳۱٤)
ایضاً : برنج از پی بهگزین آمدم   نه از بهر دیبای چین آمدم (۸-۲٤۳٦-۲۲۰۰)

بهمن ـ نام پادشاه وناسداران و سوبدان، نام فرشته زرتشتی از این نظر نام ماه یازدهم . (شکل قدیم ایرانی و هوـ به ـ خوب،سینیوـ روح پس بهمن یعنی دارای روح خوب.)

بهی ـ خوبی ، به) میوه : پراندیشه شد نامدار از بهی   ندیداند روا هیچ فال بهی (۹-۲۹۱٤-۱۰۱)

بهین ـ خوب ، بهتر : همان کار بیگاه بی بر بود   بهین از تن سردمان سر بود (۷-۲۰۸۲-۱۰٤)
ایضاً : بهین زنان از جهان آن بود   کزو شوی همواره خندان بود (۷-۲۲٤۲-۲۲۵۷)

اسدی : بهین دوستت از جهان خوی خوش   خوی بد ز دشمن بترکینه کش
ایضاً : بهین رادی آن دان که بیدر دو خشم   ببخشی ندادی بپاداش چشم

بیت ـ ع(۱) خانه ، خانواده : منم بندهٔ اهل بیت نبی ...
حافظ : مژده پیراهن یوسف زمصرت میرسد   غم مخور ای مبتلای بیت احزان غم مخور
(۲) بیت شعر مرکب از دو مصراع :
زگشتاسب وارجاسپ بیتی هزار   بگفت و سر امد ورا روزگار (۱-۸-پاورقی)
حافظ : شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفتست   افرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

بیت‌الحرامـ(ع)مکه خانه کعبه: خداوندخواندش ببیت الحرام   بدوشد توراراه یزدان تمام (۷-۱۸٤۶-۶۶۱)
سعدی : بدو گفت سالار بیت‌الحرام   که ایحامل وحی برتر خرام

بیت المقدس ـ(ع)اورشلیم بیت المقدس معبد یهود : بخشگی رسیدند سر کینه جوی به بیت‌المقدس نهادند روی (۱-۵۲-۳٤۱)
قاآنی : بگردانم زبیت‌الله قبله   به بیت‌المقدس و محراب اقصی
عرفی : سینه ریش از عدم آورده و آسوده رفت   عصمتم آمد به بیت‌المقدس و آلوده رفت
(بیت‌المَقدس گویا صحیحتر باشد)

بیجاده ـ پی ژنده پیلان بخون اندرون   چنان چون زبیجاده برپاستون (۱-۹۰۱-۸۷۷)
نوعی سنگ قیمتی قرمزکه میتواند نیروی مغناطیسی کسب کند:
فرخی: چنانکه تیغش برداشت زان لعینان سر   ز روی ناخن بیجاده برنگیرد گاه
انوری : در روزگار عدل تو از جذب خاصیت   بیجاده از تعرض کاهست برحذر
بیجاده‌لب، بیجاده‌رنگ.

بیخو ــ بدون گیاه هرز، وجین : سرشهریاری همی‌نو کنی تن پارس باید که بیخو کنی (۷-۹-۱۹۳۹-۳۳۸)
ایضا : بسازیم و آرایشی نو کنیم نهانی مگر باغ بیخو کنیم (۷-۹-۲۰۴۹-۳۵۴)

بید ــ بوید باشید: بدانید هرپنج و آگاه بید همه سال بابخت همراه بید (۱-۴-۱۵۴-۴۰۴)
ایضاً ــ میان بسته دارید و بیدار بید همه در کنار جهاندار بید (۱-۸-۱۰۴-۸۵۴)

بید ــ نابود: که بهرام دادش بایران امید سخن گفتن وی شود با دویید (۹-۰-۲۸۲۰-۲۵۵۸)

بیدار دل ــ هوشمند آگاه دل : سپهبد هرانجام که بدموبدی سخندان وبیداردل بخردی (۱-۸-۳۸-۷۸۶)

بیدارسر ــ هوشمند : در متن ماه (۰-۹-۱۱۴۹ - ۱۰۲) «هشیار سر» آمده .

بیدارمغز ــ هوشمند : چو بشنید قارن سخنهای نعز از ان ناسورترك بیدار مغز (۰-۷-۱۲۹۷-۴۹۱)

بیرامش ــ ناآرام، بدون رامش : همه بدسگالند و بیدانشند ز بیدانشی ویژه بیرامشند (۹-۲۹۱۴-۱۰۷)

بیرای ــ بیفکر ، بینظر بدون مشورت ، : چوآگاه‌هی امد سوی سؤفرای زپیروز بیرای و بی رهنمای (۸-۲۲۷۸-۲۸)

بیرم ــ پارچه ابریشمی‌پارچه نازك : چوخورشید در قیر زدشعر زرد گهربفت شد بیرم لاجورد(۲-۳۹۸-۲۹۷)
فرخی: به تیربا سپر گرگ و مغفر پولاد همان کند که بسوزن کنند بر بیرم
ناصر خسرو : یکی چون آب زیرکه بقول خوش فریبنده
چو شاخی باران نشتر ولیکن برگ آن بیرم

بیروان ــ بیروح : یکی را دو دست و دوگوش و زبان بریده شده چون تن بیروان (۷-۷-۲۱۰-۵۴۹)

بیژن ــ نام شاهان و بزرگان : دگر بود گودرز از اشکانیان چو بیژن که بود از نژاد کیان (۷-۱۹۲۲-۵۳)

بیسپاس ــ قدرنشناس ، شکر ناگزار : ستاینده کو بیسپاسست نیز سزد گر ندارد کس او را بچیز (۷-۲۰۲۶-۱۰)

بیستگانیــماهیانه شاید یك پول بیست عیاری یا بیست مثقالی : ببخشیش وگر بیتسگانی بود همه بهر او زرکانی بود(۹-۲۸۰۲-۲۲۵۸)
منوچهری : یکیرا زبن بیستگانی نه بخشی یکیرا دو باره دهی بیستگانی

بیستون ــ کوه معروف در کرمانشاه : یکی کوه داری به پیش اندرون که گر

بنگری برتر از بیستون (۹-۶۹-۲-۲۴۹)
منسوب به‌شاه اسمعیل: بیستون ناله زارم چوشنیدازجا شد کرد فریاد که‌فرهاددگرپیداشد
یغما: بیستون سفت ولی تاچکند بادل شیرین کین نه کوهست که از تیشه فرهادبلرزد
(شکل قدیم: بغستان - معبد، جای خدا)
نظامی: بکوهی کرد خسرو رهنمونش که خواند هرکس اکنون بیستونش

بیشک - بدون تردید، بیشبهه: درین خانه بیشک تن آسان نه ای گر از شاه ایران هراسان نه ای (۷-۲۱۲۵-۱۱۶۳)

بیشمر - بیشمار = گراو بیشمر سالیان بشمرد بدشمن رسد تخت‌کو بگذرد (۷-۱۹۶۵-۵۸)

بیشه سار - جنگلزارز ناحه جنگلی: بدان تادران بیسه ساران چو شیر کمینگه کند بایلان دلیر (۵-۱۱۵۶-۳۴۰)

بیعت - (ع) اطاعت، انقیاد پذیرش امارت روحانی: از ایران بروکرد بیعت سپاه درم داد ازگنج یکساله شاه (۹-۲۹۰۸-۴۱۲۲)
مولوی: عهدها کردند با شیرژیان کاندرین بیعت نیفتد در زیان

بیغار، بیغاره بیغاره جوی - ملامت، مزاح زفرسان سرآزاده و ژنده پوش زآوازبیغاره آسوده‌گوش (۱-۲۴-۲۶)
سنایی: گه درایمان ازرخ ایمان فزایش‌خجلتی گاه برکفر ازدوزلف‌کافرش بیغاره‌یی

بیکام - ناکام: - دودانده بیکام برخاستند پرازآب مژگان بیاراستند(۹-۲۱۰۹-۲۴)

بیگزیر - ناگزیر، ناچار.

بیگه - بیگاه، ناگاه: که بیگه زدرگاه بیرون شوید شگفت‌آیدم تا شما چون شوید (۱-۱۶۱-۵۹۱)

بیگهر - بد اصل بد سرشت، پست: بدوگفت‌کین نزد بهرام بر بگوای سبک مایهٔ بیگهر(۸-۲۶۴۴-۱۳۸۳)

بیکیار - تند، سریع، بدون تنبلی، بدون تاخیر:
بخان براهان شو بیکیار نگرتاچه یابی نهاده بیار (۷-۲۱۲۹-۲۲۹)
کیار را در لغت بمعنی تاخیر نوشته‌اند.

بیمارسان - مخفف بیمارستان: بدوگفت‌گودرز بیمارسان ترا جای زیباتر از شارسان (۲-۴۱۳-۴۹۷)

بیمر - بیشمار، بی مر (مر = شمار): زشهروز لشکر خبیره شدند بزرگان بیمرپذیره شدند (۸-۲۴۷۰-۲۸۳۴)

بیمنش = پست‌اندیشه، فرومایه: چنین‌بیمنش زینهاری شدم از اوج بلندی بخواری‌شدم (۸-۲۶۳۴-۱۲۱۱ پاورقی)

خاقانی : ما ناکه برج کسری هست اسمان دنیا کز نور ینزل اله دارد کمال بیمر
قاانی : چند دهم شرح ایچ دیده نه بیناد انچه بدیدم ز رنج و انده بیمر

بینادل ـ بصیر ، روشنضمیر : جوانی بر آراست از خویشتن سخنگوی و بینادل و پاکتن (۱-۳۱-۱٤٥)

بیور ـ بمعنی ده هزار: کجا بیور از پهلوانی شمار بود در زبان دری ده هزار(۱-۲۷-۹٦)
رضاقلیخان هدایت : ان بیورسپ تند خوکز کبرگل ننمود بو خارو خسک درچشم او اکنون بیا بیور نگر (ایرانی قدیم و پهلوی: بیور ـ رقم بزرگ، ده‌هزار)

بیورسپ ـ دارای ده هزار اسب لقب ضحاك : همان بیورسپش همی خواندند چنین نام بر پهلوی راندند (۱-۲۸-۹٥)
قاانی: بهردفع بیوراسب دی گلستان کاوه را ازگل سوری درفش کاویان پی آورد

بیهمال ـ بیمانند ؛: بشاه آفرین کردان بیهمال همی خواست گفتن ز مهراب و زال (۱-۱۸۹-۱۰۸٦)

پاداش ـ اجر ، مزد ، تو را باشد ارباز جویی سپاس بیابی تو پاداش نیکی شناس (۲-٤۳۷-٦٥)
(ایرانی کهن : پیتی دهشن = پاد دهش : مقابل دهش)
نظامی : درستش شدکه هرچ اوکردبدکرد پدرپاداش او برجای خودکرد

پادزهر ـ پازهرمقابل زهرضد زهر:یکی دیگر یرا بود پاد زهر گزیده نیابد ز تریاك بهر (۸-۲۳۰۰-۲۲۰۰پاورقی)
اسدی : بسان درختی است گردنده دهر گهی زهر بارش گهی پاد زهر

پاردم ـ بندِدم اسب: بجایی که‌سن پای‌بفشاردم عنان‌سواران بدی‌پاردم (۱-۲۸٤-۳۹٤)
حافظ : واعظ شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

پارسا ـ پرهیزگار،متقی،: دوپاکیزه ازکشور پادشا دومرد گرانمایهٔ پارسا(۱-۳۰-۱۰)
حافظ : گر مطرب حریفان این پارسی بخواند در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

پارگین ـ اب گندیده منجلاب: تن پهلوانرا کزو خواست کین کشیدند دو پاره زی پارگین (٥-۱۳۹۷- پاورقی)
نظامی : حوضهای چو آب در دیده پارگینهای آب گندیده
قاانی : گر چشم خشمش بر نعیم و روی لطفش بر جحیم
آن اخگرش در یتیم این سلسبیلش پارگین

پازور ـ نام جادوی تورانی: کجاجای پا زور نستوه بود بافسون و تنبل برآن کوه بود (٤-۸۹۳-۳۷۷)

پاس ، پاسبان پاسدار ، پاسگاه ـ نگهبانی شب ، نگهبان ، حارس ، نوبت نگهبانی :
دلیرو خرد مندو هشیار باش بپاس اندرون سخت بیدار باش (۱-۲۹۱-۱۷٤)

ایضا : ز دیوان جنگی ده و دو هزار بشب پاسبانند برکوهسار (۲-۳٤۷-۵۱٤)
سولوی : گفت صوفی آن من بگذشت‌لیک ایرفیقان پاس خوددارید نیک
ایضا : صد بارعهدکردی‌کین بارخاك باشم یکبار پاس‌داری این عهد راچه‌باشد

پاسخ ـ جواب: فریدون پیامم برین گونه داد تو پاسخ گزارانچه‌آیدت یاد (۱-٦۷-۹۸)
(از ایرانی کهن : پادسخن ـ مقابل سخن درزبان ارمنی اقتباس از پارسی: پاتاسخوان ـ پات سخن. پاسخگزار ، پاسخ نیوش
شوریده شیرازی : پاسخ نامه ما می نفرستی زچه روی که توراگفت که ازعاشق‌خود یاد مکن

پاسخسرای ـ سراینده پاسخ ، گوینده پاسخ : فرستاده آمد همان رهنمای دل و گوش بیژن بپاسخسرای (٤-۱۰۷۸-۲۱٦)

پاکنوم ـ انکه از سرزمین پاکی است. ولف پاکسرشت ترجمه کرده:
گزین کرد از ان فیلسوفان روم سخنگوی و با دانش و پاکبوم (۸-۱۳۵۰-٦۸۹)

پاکتن ـ پاکیزه‌بدن، دست نخورده : جوانی برار است از خویشتن سخنگوی وبینادل‌و پاکتن (۱-۳۱-۱٤۵)

پاکخو ـ خوش اخلاق ، پاکروش:
پاکدامن ، پاکدست ، پاکدل،پاکدین ، پاکرای،پاکراد، پاکمغز ، پاکمهر ،پاکنام ،

پاکیزه ـ پاک ،مصفا : دوپاکیزه ازکشور پادشاه دومرد گرانمایه‌پارسا(۱-۳۵-۱۰)
پاکیزه تخم ، پاکیزه تن ، پاکیزه جان ، پاکیزه دل ، پاکیزه دین پاکیزه رای ،
پاکیزه‌گوی دومرد خردمند پاکیزه گوی بدستارچینی ببستند روی (۹-۲۹۱٤-۸٦)
پاکیزه مغز . .....
سعدی : جوانی پاکباز و پاکرو بود که با پاکیزه رویی درگرو بود
پالایش ، پالودن ، پالیدن ـ صاف‌کردن ، از صافی گذراندن فروریختن :
چنان شاه پالوده‌گشت از بدی که تا بید زو فره ایزدی (۱-۲۱-۲٦)
الف : ره داورپاك بنمودشان زآلودگیها بپالودشان (۱-۳۵-۳٦٦)
عطار : اگر آلوده‌یی پالوده‌گردی وگرپالوده یی آسوده گردی
ایضا : بدان برترین نام یزدانش را بخواند و بپالود مژگانش را (۱-۱٦-۵۳۳)

پالای خواه ـ خروشیدن سرد پالای خواه یگایک برآمد زدرگاه شاه(۱-۲۱۱-۱٤۸۱)

پالهنگ ـ بند ، دوال ، ریسمان : بدان زه دودستش ببستی چوسنگ نهادی بگردن برش پالهنگ (۱-٤۷-۵۰)
ایضا : ببندم ببازو یکی پالهنگ پیاده بیایم بچرم پلنگ (٦-۱٦۵٤-۲۷۸٤)
قاانی : گرزفرمانت فلك‌گردن‌کشد برگردنش دست دوران پالهنگ ازکهکشان می‌آورد

پالیز ـ ، باغ ، بوستان ، بپالیز زیرگل افشان درخت بخفت این سرآزادهٔ نیکبخت (۱-۷۳-۲۰۷)

از ریشه ایرانی قدیم: پردیز = پردیس (فردوس)
لامعی گرگانی: پالیزجون بهشت شداکنون مگرگشاد بر مدح خواجه عمدا پالیزبان زبان

پالیزبان ـ باغبان ، نگهدارنده پالیز : بدو گفت شاپورکای میزبان هشیوارو بیدار پالیزبان (۷-۲۰۴۴-۲۷۴)(نام یک اواز)
منوچهری : این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان آن زند برنایهای لوریان آزاد وار

پاوپر ـ دستیاری ، مقاومت : بتاراج دادانهمه بوم و بر کرا بود باده پی و پاوپر (۷-۲۰۳۱-۴۴)

پایاب ـ ته رود یا دریاکه پابه‌ان برسد ، عمیق نباشد: بجایی‌که پایاب رابدگذر روان‌گشت لشکرپس یکدگر (۶-۱۶۰۶-۱۹۲۷)
سعدی : وقتی در آبی همچنان دستی و پایی میزدم اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را

پایبند ـ بندپا ، بسته ، مقید : بران سفت سیمین دو مشگین‌کمند سرش گشته چون حلقه پایبند (۱-۱۵۰-۳۸۶)
سعدی : ای‌گرفتار پایبند عیال دیگر آسودگی مبند خیال

پایزهر ـ رك . پادزهر ـ ضد زهر : یکی دیگری را بود پایزهر گزیده نیاید زتریاك بهر (۸-۲۳۰۰-۲۲۰)

پایسته ـ (ولف : پاینده) ، پایداری‌کننده ، ترجمه‌کرده :
وزان زاری و نالهٔ خستگان ببند اندر آیندپایستگان (۶-۱۵۱۹- پاورقی)
نظامی : جهانا چه درخورد بایسته‌یی اگر چند باکس نه‌پایسته‌یی

پایکار ـ پاکار،خدمتکار،مامور اجرا: تبه‌شدبسی مردم‌پایکار زسرما وبرف‌اندران روزگار (۷-۱۸۸۵-۱۳۳۴)
(از قرینهٔ بیت : انچه امروز خورده پاگویند!)

پایکوبـ رقاص: یکی‌پایکوب‌ود گرچنگزن سدیگرخوش اوازاندهشکن (۷-۲۱۶۳-۸۲۹)
نظامی : فروهشته گیسوشکن در شکن یکی پایکوب و دگر دستزن

پایگاه ، پایگه ـ مقام ، دهلیز استانه ، اساس ، پایرس ، محل
همه راه نیکی نمودی بشاه هم از راستی خواستی پایگاه (۱-۲۱-۲۵)
بفرمود شه تا از ان جایگاه برندش بنزد یکی پایگاه (۲-۳۷۳-۹۱۱)
بدستش همیکردو پای آشناه بیاید بجایی‌که بد پایگاه (۵-۱۳۹۳-۲۳۵۲)
انوری درباد از حمله وحشیان غز : مسجد جامع هرشهرستورانشانرا پایگاهی است که نه سقفی پیدا و نه در

پایمرد ـ کمک ، میانجی ، خدمتگزار : خروشیدکای پایمردان دیو بریده دل از ترس گیهان خدیو (۱-۴۷-۲۳۴)
همانا ترا من بسم پایمرد براتش مگر بر ژنم اب سرد (۳-۶۴۶-۲۲۰۸)

از ان شیر با شاه لختی بخورد   چنین گفت پس با زن پایمرد (۷-۲۱۵۷-۷٤۸)
خاقانی : ای زهر تودستگیرتریاق   وی دردتو پایمرد درمان
قاانی : هریکی را مزدهایی پایمرد امتحان   هریکیرا گنجهایی دسترنج اکتساب

پای و پر ـ نیروی مقاومت رك . پاوپر
پتک ـ چکش ، کوبه : مرا مام من نام مرگ تو کرد   زمانه مرا پتک ترگ تو کرد (٤-۹٤۹-۱۳۸٦)

پتیاروپتیاره ـ زشت، بلا، افت، فلاکت: جهان ویژه کردم زپتیارها   بسی‌شهر کردم بسی‌بارها (۱-۲٤۱-۸-۲۰۰) (ایرانی قدیم ـ پیتی یاره ـ ضد آفرینس)
توانیم کردن مگر چاره‌ای   که بیچاره‌ای نیست پتیاره‌ای (۱-۳۸-٦٤)
انوری : چولطفش امد پتیاره زمانه هباست   چوقهرش آمد اقبال اسمان هدرست
نظامی : جهاندارگفت اینست پتیاره‌یی   بروگر توانی بکن چاره‌یی

پخش ـ پراکندن، فشار : ببالین رستم تک‌اورد رخش   همی کند خاك وهمیکرد پخش (۲-۳٤۰-۳۷٦)
بخوبی بیارای و بیشی نه بخش   مکن روز را بردل خویش پخش (۳-۷٦٤-۱٤٤۱)

پدرود ـ سلامت ، بسلامت ، خدانگهدار : چنان خوار برگشت از ورودیان   که جانرا همیگفت پدرودمان (۳-۷٤۳-۱۰٦۵)
بپدرود کردنش رفتند پیش   چنانچون بود رسم آیین وکیش (۱-۱۲۸-۱۱٤۲)
سولوی : زان غنا و زان غنی مردود شد   که ز قدرت صبرها پدرود شد
فخرگرگانی : مکن پدرود یکباره جهانرا   مکن دربند جاویدان روانرا

پذیرفتی ، پذیرفتن ـ قبول کردن: بپذرفت فرزند او نیکمرد   نیاورد هرگز بدو باد سرد (۱-٤۲-۱۵۳)

پذیره ، پذیره شدن ـ استقبال :مگرکین سخنرا پذیره شویم   همه‌بادرفش وتبیره‌شویم (۳-۸۳۰-۱۰۲۳)
سنایی : منزل عفواو بدست‌گناه   لشکر لطف او پذیرهٔ آه
عنصری : سئوال رفتی پیش عطا پذیره‌کنون   همه عطای توآید پذیره پیش سئوال

پرچین ـ فروچیدن ، زنجیر چین : چنگکی ، نرده ، حصار ، چیده :
سپاه وسلیحست دیوار او   بپرچینیش بر نیزها خاراو (۹-۲۹۲۳-۲۰۹)
امیر معزی: تانگارمن زسنبل برسمن پرچین نهاد   داغ حسرت بردل صورتگران چین نهاد
ناصر خسرو : گرد دل خود ز دوستیشان   بر دیو حصار سازو پرچین

پرخاش ـ جنگ

پرخاشجوی ـ جنگاور : دوپرخاشجوبا یگی نیکخوی گرفتند پرسش نه برآرزوی (۱-۸۷-٤۷۸)

پرخاشخر ـ جنگجو: که فرزنداوبیم هرسه‌پسر   همه گرز داران پرخاشخر (۱-۷۵-۲۵۲)
عنصری: ای‌شب نکنی این همه پرخاش که دوش   رازدل من چنان مکن‌فاش که دوش

پرخاشدیده ـ جنگدیده: سپه‌را بیاراست و خود برنشست یکی گرز پرخاش دیده بدست (۸-۲۶۱۱-۸۱۳)

پردازشـ از پرداختن ولف بمعنی زینت و لذت آورده :
بسه روز شاه جهانرا ز رزم نبدایچ پردازش خواب و بزم (۹-۲۹۹۵-۴۹۶)
پردخته ، پردختگی ، پردختنی ....
نظامی : منکه باین آینه پرداختم آئینهٔ دیده درانداختم
سعدی : کسی بعیب من از خویشتن نپردازد که هر که مینگرم با تو عشق میبازد

پرزیان ـ زیانبخش مضر: شنیدستی‌ان داستان بزرگ که‌ارجاسب آن پر زیان پیرگرگ (۸-۲۰۸۴-۳۲۸)

پرستاره ـ ولف: پرستار (شاید از پرستارك !)
خور ازراه خوبی چو خوبان چین پرستارهٔ چاربالش نشین (۲-۹۰۳-پاورقی)

پرستش پلاس ـ لباس سادهٔ عبادت : بپوشید جامه پرستش پلاس خرد را برین گونه‌باید سپاس (۶-۱۴۹۶-۱۹)
پرستشکده ، پرستشگه ، پرستشگر ، پرستندگی ....

پرستنده ـ خدمتگار ، پرستشکار:سروتن بشستی‌نهفته بباغ پرستنده باد ونبردی چراغ (۱-۲۹-۱۲۶) (چراغ بمعنی راهنما هم آمده درترکیه به گماشته گویند)

پرستیز ـ ستیزه جو: پس انگاه‌دشمن بشمشیر تیز فگنده کنددشمن پرستیز (۶-۱۵۱۶-پاورقی)

پر فریب ـ محیل ، فریبنده : بدانگه که گرسیوز پرفریب گران کرد برزین دوال‌رکیب (۳-۶۴۹-۲۲۵۴)

پرفسون ـ افسونگر ماهر : ازان پنبه هر چندکردی فزون برشتی همه دختر پرفسون (۷-۱۹۴۹-۵۱۷)

پر گزند ـخطرناك: که‌تا کیست‌این پهلوپرگزند کجاشیرگردد بخم کمند (۴-۹۶۲-۲۲)
پرمایه ـ ارزنده ، اصیل نام برادر فریدون: زکتان و ابریشم و موی وقز قصب کرد پرمایه دیبا و خز (۱-۲۳-۱۳)
ز دهقان پرمایه کس را ندید که پیوستهٔ آفریدون سزید (۱-۶۵-۶۸)

پروندش ـ پریروز ، روزگذشته : چنین داد پاسخ که برکوه ودشت سواری پرندوش بر من گذشت

پرمنش ـ خردمند، غیور جسور : که‌آمد فرستاده‌ای نزد شاه یکی پرمنش سردبادستگاه (۱-۸۲-۳۷۰)

پرند آور ـ شمشیر درخشان: یکی تاخت تاپیش‌خسرو رسید پرندآوری ازمیان‌برکشید (۹-۲۷۰۹-۵۸۵)

قاانی : برانمثال که پیکان گذرکند زپرند   زگاو و ماهی بگذشتیش پرند آور

پرنیانی ـ پرندی،حریری : چوخورشید بنمودتابان درفش   معصفر شد آن پرنیانی بنفش (٤-٣٥-١٠٣٥-١٢٦٥)

دقیقی : زدوچیز گیرند مر سملکت را   یکی زعفرانی دگر پرنیانی

پرو ـ گویا مخفف پروین (ثریا) : ببالای تو در چمن سرو نیست   چو رخسار تو تابش پرو نیست (١-١٥٤-٤٦٤)

پروز ـ اصیل،نژادنسب و جامه: بدو گفت من خویش گرسیوزم   بشاه افریدون کشد پروزم (٣-٥٢٥-٣٧)

جمال‌الدین عبدالراق: بتی که مرکزمه لعل ابدار کند   مهی که پروزگل مشک‌تابدار کند

قاانی : جامهٔ جاه تو و معمارایوان تو را   عرش اطلس پروزست و چرخ هشتم پروزن

پرهیختن ـ خودراپاییدن، کناررفتن: بپرهیز توای هشیوار سرد   بگردچنین اژدها برمگرد (١-٢٨٨-١١٣)

ادب کردن   پرهیز ، پرهیزکار

پری پریرخ ، پری پیکر ، پریچهر ، پریچهره ، پریروی، پریزاده. (پهلوی : پرهیختن ـ تربیت کردن)

شمس فخری : ابواسحق سلطانی که در رزم   چو کینش تیغ بیباکی برامیخت
بسان هندوان ترک فلک را   بچوب کین بمالیدو بپرهیخت

پری‌لشکر ـ لشکری از پری (مضاف و مضاف‌الیه است ولی ولف مانند بعضی موارد مشابه‌انراصفت‌وموصوف گرفته وبعنوان کلمه مرکب اورده):سپهریست پنداشت‌ایوان‌بجای پری لشکری گردش اندر بپای (١-٨٢-٣٦٨)

پزشگ ، پزشگی ـ طبیب : پزشگان فرزانه گردآمدند   همه یک بیک داستانها زدند (١-٣٣-١٨٠)

نظامی: بیدوائی که دید ان بیمار   گشت چندین پزشک در تیمار

پژمان ـ اندوهگین، پشیمان : ازین هرزمان توفرستم یکی   توبادردپژمان‌مباش‌اندکی (٩-٢٦٨٠-٧٠)

قاانی:چون‌سراانگونه پژمان‌دیدغژمان شدزخشم   چنگ پیش‌آورد تا گوشم بمالدچون‌رباب

پژمراندن ـ پژمرده کردن : همی پژمراند رخ ارغوان   کند تیره دیدار روشن روان (١-٨٥-٤٣٣)   پژمردن ، پژمریدن .

پژوهش ـ جستجو.رسیدگی، تحقیق: پژوهش‌نمای وبترس از کمین   سخن هرچه باشد بژرفی ببین (١-١١٨-٩٧٧)

دقیقی : ای امیر شاهزاده خسرو دانش پژوه   ناپژوهیده سخن را طبع تدبیران بود

پژوهنده ـ جوینده محقق : پژوهندهٔ روزگار نخست   گذشته سخنها همه بارجست . (١-٨-١٢٦)

پُس ـ پسر، پور: پس شاه لهراسپ گشتاسب شاه نگهدار گیتی سزاوار گاه (پهلوی : پوس)
دقیقی : پس آگاه کردند از ان کارزار پس شاه را فرخ اسفندیار
پستان ـ عضوشیرده زن : ابی انکه دیدست پستان مام بخوی پدر باز گردد تمام (۱-۴۰-۱۹۸۴)
(از ایرانی کهن : پوس + تان : پوس ـ پور ـ بچه : پستان ـ پوسدان جائیکه بچه از ان شیر میخورد)
عطار : گویی توکه اب خضر بودست هرشیر که خورده‌یی ز پستان
پست ـ آرد ، آردجو : بیاورد جامی زیاقوت زرد پراز شکرو پست باآب سرد
بیا میخت با شکرو پست زهر که بهمن مگر یابد از کام بهر (۷-۱۹۶۴-۳۰-۳۴)
نظامی: تن اینجا به پست جوی ساختن دل انجا به گنجینه پرداختن
پس لشگر ـ عقب سرلشکر، خلف : درفش وپس لشکر وجای خویش برادرش را داد و خود رفت پیش (۶۱-۱۰۳۲-۶۱۴)
پسند ، پسنده ، پسندیده ـ مقبول ، مطلوب : به آورد با اوپسنده نبود بتابید ازو روی و برگاشت زود (۲-۱-۴۵۰-۳۰۱)
سنایی: تا بوی درنگارخانه کن نرهی هرگز از بیوس و پسند
پسین ـ آخرین ، عقبی : نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشتن را ببازی مدار (۱-۴-۶۷) پرستش همان پیشه کن یانیاز همه کار روز پسین را بساز (۲-۴۳۴-۱۸)
پشت ، پشته ، پشتی ـ عقب ، تکیه گاه تپه ، پناه : بکشتند چندان ز توران سپاه که ازکشته شد پشته تا چرخ ماه (۲-۴۲۸-۷۰۹)
که ایشان به پشتی من جنگجوی سوی مرز ایران نهادند روی (۲-۵۰۵-۱۲۰۱)
مولوی : همچو عرصه پهن روز رستخیز نه گوو نه پشته نه جای گریز
ایضا : اب درکشتی هلاک کشتی‌است آب اندر زیرکشتی پشتی است
پشمینه پوش ـ زاهد، فقیر گوشه گیر: پرستش همیکرد پشمینه پوش زغارش یکی ناله آمد بگوش (۵-۱۳۸۷-۲۲۵۷) پشنگ ، پشن ، پشین ـ نامهای شاهزادگان و دلاوران
پشیز ـ سکه کوچک پول ریزبهای ناچیز: چو صف برکشیدم ندارم بچیز نه اندیشم از لشکرت یک پشیز (۸-۲۶۰۹-۷۸۱)
سنایی: هرکرافضل نیست نیم پشیز به شتروار ساو داردو سیم
لبیبی: گرچه زردست همچو زر پشیز یا سپیدست همچوسیم ارزیز
پلنگ ـ حیوان درنده جنگلی از جنس گربه که پوستش از خالهای سیاه پوشیده است:
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر ز درندگان گرگ و ببر دلیر (۱-۱۷-۶۲)
سعدی : ترحم برپلنگ تیز دندان ستمکاری بود برگوسفندان
پلنگینه ـ پوشش رزمی که از پوست پلنگ باشد : سرتخت و بختش برامد زکوه پلنگینه پوشید خود باگروه (۱-۱۴-۱۰)
(درخود شاهنامه این روپوش تعریف شده : بپوشید تن را بچرم پلنگ که جوشن ببود انگه آئین جنگ (۱-۱۵-۳۳)

نظامی : جواهز بخرواردیبا به تخت   پلنگینه خرگاه و زرینه تخت

پنج سَرده = برابر پنج مرد : بدُی پنج مرده مراو را خورش   بماندند مردم از ان پرورش (۱-۲۲٦-۱۷٤٥)

پندمند = پندآمیز ، پندبخش : مگرکوگشاید یکی پند مند   سخن بردل شهریاربلند (۲-۳۱۹-٦٥)

قاآنی: سفتی ماکه خورد مال یتیم   حیف باشدکه دهدپند ملوك

پنیر = خوراکی معروف که از شیر سازند : بکن مغز بادام بریان و گرم   پنیرکهن ساز با نان نرم (۷-۲۱۵۱-٦۲٤)

نظامی : پنیر آب دادن نشاید بمیش   که یابد در او قطرهٔ خون خویش

پود = رشته لای تار ، رشته : بیاموختشان رستن و دوختن   بتار اندرون پود را بافتن (۱-۲۳-۱٤)

منوچهری : گلها کشیده‌اند بسربرکبودها   نه تارها پدید برانها نه پودها

پوده = پوسیده : نباید که دارد بدو کس امید   که او پوده تر باشد از پوده بید (۹-۲۹۳۰-۳٦۷)

ایضا : چو فرزند بدرفت سوی پدر   تو اندوه ان چوب پوده مخور (۹-۲۸٦٦-۳۳۸٤)

نظامی : بازهل این فرش کهن پوده را   طرح کن این دامن آلوده را

پوشنی = بقول ولف لباس شاید مخفف پوشیدنی !

پوران ، پوراندخت = نام: چنین گفت پس‌دخت‌پوران که من   نخواهم پراگندن انجمن (۹-۲۹٥٦-۳)

پوزش= بخشایش عذرخواهی: همی‌راندازدیده خون‌درکنار   همی کرد پوزش بر کردگار (۱-۲۷-۸٤)

پوزشپذیر ، پوزشگر

ابوشکور : ورايد و نک پوزش پذیری زمن   وگر نیز رنج‌آمد از خویشتن

پوشیدن ، پوشیده چهر ، پوشیده رخ ، پوشیده روی لباس پوشی :

سه پوشیده رخ را سه دیهم جوی   سزا در سزاکار بی گفتگوی

نظامی: گرامی عروسان پوشیده روی   بمادر نمایند رخ یابشوی (۱-٦۷-۱۰۰)

بپرده درون دخت پوشیده روی   بجوشید مهرش بران مهر جوی (٤-۱۰۷٤-۱۹۰)

مولوی : در جهان پوشیده کشتی و غنی   چون برون آیی از اینجا چون کنی

ابو سعید ابوالخیر : پوشید بدین حیله رخ نیکو را   تا هرکه نه محرم نشناسد او را

پول = پُل : یکی پول دیگربباید زدن   شدن را یکی راه وباز آمدن (۷-۲۰۳۰-۲۹)

مولوی : در ره اسلام و بر پول صراط   در سرآید همچوان خراز خباط

پولاد ، پولاد پوش ، پولادپیکان ، پولاد چنگ ، پولاد خای ، پولادسای ، پولادگر ،

پولادوند= نام پهلوان تورانی : اگر یارمند است چرخ بلند   بیاید برین مرز پولادوند (٤-۱۰۳۲-۱۲۱۸)

پوی‌پوی ـ پشت سرهم پوییدن‌راه تند : نبد راه برکوه ازهیچ روی دویدم بسی گرد او پوی پوی (۱-۱٤۳-۲۰۱).

پویه ـ شتاب ، پویش : یکی شارسان دیدجای بزرگ براندند با پویه اسبان چوگرگ (۷-۱۹۰٤-٦۲۳)

عطار : پایی‌که بسی پویه بیفایده‌کردی دیرست‌که درداسن اندوه‌کشیدست

پهلوُ ـ کنار ، نزد : وزوبچه شیر بیرون‌کشد همه پهلوی ساه در خون‌کشد (۱-۲۲۳-۱٦۸۲)

پهلوَ ـ نام محل درخراسان بزرگ: بفرمود پس تامنوچهرشاه زپهلو بهاسون گذارد سپاه (۱-٤۰۱-۷۹۲)

پهلوَ ـ جنکاور ، شجاع ، دلیر : نبشتیم نامه سوی مهتران بپهلو بزرگان و جنکاوران (۷-۱۸۱۳-٦٦)

ستودش فراوان وکرد آفرین بران پرهنر پهلو پاکدین (۳-۷۰٤-٤۱۹)

(اصل کلمه پَهلو ـ **پرتو** ـ نام یکی از اقوام ایرانی‌که مغربزمینی ها محل آنقوم را پارتیا Parthia گفتند. زبان ایرانی انها پرتوی یا پهلویٌ اشکانی است که‌آنرا پارسی میانه هم گویند‌که زبان رایج دوره ساسانیان بود.)

پهلوان ـ جمع پهلو یعنی پهلویان: همیگفت زارای مردجوان سرافراز وأزتخمه پهلوان (۲-۰۱۰-۱۲۹۳)

پرتوان (پارتیها) یا پهلویان جنکاور و شجاع بودند پس پهلو و جمع آن پهلوان بمعنی رشید و دلاور شیاع یافت .

پهلوار ـ ولف : شجاعانه ترجمه‌کرده اگر این لغت در شاهنامه باین معنی آمده باشد ناچار از پهلووار ادغام شده !

پهلوانی ـ مربوط به دلاوری، دلاوری ، پهلوی زبان پهلوی : اگر پهلوانی ندانی زبان بتازی تو اروند رادجله خوان (۱-۰۱۰-۳۲۰)

پهلوییـ پهلوی، سربوط به پهلوها: پدرد رپذیرفتش ازنیکویی بدان‌دین که‌خوانی‌ورا پهلویی (٦-۱۷۰٦-۱۳۷)

پیخسته ـ پایش زخم شده .

خسروانی : من مانده بخانه در پیخسته و خسته بیمارو بتیمارو نژندوغم خورده

پیداوسی ـ سکه بارزش ٥ دینار

که بر پهلوی موبدی پارسی همی نام بر دیش پیداوسی

هزارو صدو شصت قنطار بود درم بوذوهم گنج دینار بود

(۷-۲۲۰۰-۱٦۰۵)

پیرامن ـ اطراف ، دور و بر : برآمد بپیرامن طیسفون سپاهی ز اندازه و ز سر برون (۷-۲۰۳۱-٤۳)

نظامی : چو بسیار برگشت پیرامنش دریده شد ازگنج زردامنش

پیروز ـ نام شاهان و بزرگان از انجمله نام شاه ایران پسر یزدگرد

پیروز رام ـ نام شهری که پیروز یزدگرد ساخت : یکی شارسان کرد پیروز رام بفرمود کو را نهادند نام (۸-۲۲۶۹-۳۸)

پیروزی رای ـ صاحبنظر خردمند: خردمند بادی و پیروز رای بپاکی بماناد مغزت بجای (۵-۲۷٤۹-۱٤۲۰)

ازین نوع ترکیب درشاهنامه زیاد است مانند پاکرای ، فرخنده رای ، پاکیزه رای ، نیکرای.

پیروز شاپور ـ شهریکه شاپور ذوالاکتاف ساخت : یکی شارسان کرد دیگر بشام که پیروز شاپورگفتیش نام (۷-۲۰٦۲-۵٦۰)

پیروزگو ، پیروزگار ـ ظفریاب، فاتح : اگرچه که در رزم پیروزگر بدی به‌ازورستم زال زر (۱-۲۳۳-۱۸۵۱)

پیروزه ـ فیروزه : همه زروپیروزه‌بدجامشان بروشن گلاب اندرآشامشان (۱-۱٦۳-٦۳۱)

پیروزه رنگ ، پیروزه گون.

مولوی : هین که امروز اول سه روز است روز پیروزیست نه پیروزه است

پیره‌زن ـ زنِ پیر : بدو پیره زن گفت کین مرد کیست که از زخم اوبرتو باید گریست (۸-۲٦۷۱-۱۸۲۹ پاورقی)

ایضا :یکی جام پربرکفش برنهاد بدان تا شود پیره‌زن نیزشاد (۹-۲۷۸۹-۲۰۰۹)

پیره سر ـ پیر سالخورده کسیکه موی سرش سفید شده: بدان دین که اورده بوداز بهشت خردیافته پیره سر زرد هشت (۹-۲٦۹٤-۳۱۷)

(در چاپ کلکته شاهنامه که از چابهای معتبر است همه جا پیره است نه پیر برخی نوسوادان(ها)ی غیر ملفوظ اواخر بعضی صفاترا نظیر پیره که ازشکل تصغیر یا تحبیب پارسی میانه باقی مانده بغلط با قیاس بعربی علامت تأنیث می‌پندارند پس بجای پیره، و پیرەسر،وپیره مرد، و پیره‌زن پیرسر وپیرزن و پیر مرد میگویند دراین صورت باید جوانه، و پسره، و خواهره، و ساده ، و پدره و دختره ، وکارگره و نظایر انها راکه در محاورات روزانه میگوییم علامت تانیث انگاریم ودرعبارت چند مرده حلاج، مرد رازن پنداریم !)

پی سپر ـ پریشان، خراب،پایمال : ازوشهرتوران شود پی سپر بکین توآید همان کینه‌ور (٤-۲٤۲-۲۰۲٦)

نظامی : پی سپر جرعه میخوردگان دستخوش بازی سیارگان

پیسه ـ خال دار، دورنگه: بزرگان که از تخمه ویسه‌اند دورویندوباهرکسی پیسه‌اند (٤-۹٦٦-۱۱۰)

سعدی : هر پیسه گمان مبرکه خالیست شایدکه پلنگ خفته باشد

پیشباز ـ پیشواز ، استقبال : فرودآمد از تخت و شد پیشباز   بپرسیدش از رنج راه دراز (۳-۳۰۷-۳۸۹)

پیشبین ـ بیننده انچه درآینده پیش آید : کجا گفته بودش یکی پیشبین   که پردخته ماند زتو این زمین (۱-۵۵-۳۹٤)
پیش بیننده ، پیشبینی.

پیشخانه ـ ایوان : جفا پیشه از پیشخانه بجست   لب شاه بگرفت تا گه بدست (۹-۲۹٤۸-٤۹)

(درچاپ بروخیم ، پیش خانه،است که ممکنست مضاف و مضاف الیه تصور شود ولی پیشخانه بشکل اسم مرکب درستر بنظر میاید)

پیشدست ـ اولین اقدام کننده ، پیشجنگ : تو خواهی بدین جنگ شد پیشدست   دگر شیردل ترك خاقان پرست (۹-۲۸۰٤-۲۲۹۷)
سولوی : خلق گفتندش که او از پیشدست   ده هزاران زین دلاور برده است

پیشکار ـ پیشخدمت : بفرمود رستم که تا پیشکار   یکی جامه آرد برش پرنگار (۲-۵۱۰-۱۲۸٦)

پیشگاه ـ محل محترم،دربار جای تخت ، مقام شاهی، فرشگاه: نشسته بهآرام درپیشگاه   چو سرو بلند از برش گرد ماه (۱-۵۵-٤۰۷)

ایضا : اگر چه بزرگست ما را گناه   به بیدانشی برنهد پیشگاه (۱-۹۷-٦٦۹)
معروفی : بدیدم من ان خانه محتشم   نه نخ دیدم انجا و نه پیشگاه

پیشه ، پیشه کار ، پیشهور ـ حرفه ، کارو شغل : چو بشناخت آهنگری پیشه کرد   کجا زوبتراره و تیشه کرد (۱-۱۸-۹)
نظامی : چنان مان بهر پیشه ور پیشهیی   که در خلقتش ناید اندیشهیی

پیشین ، پیشینه ـ مقدم،سابق: یکی انکه پیمان شکستن ز شاه   بزرگان پیشین ندیدند راه (۲-۳۰۵-۸۷)
ایضا : بآیین پیشنگان منگرید   بدین سایه سروین بگروید (٦-۱۵۰۰-۸۰)
(استشهاد ولف از پیشینه همیشه به صورت پیشینگان است و پیشینه مفرد پیدا نکردم)

پیغاره بیغارهـ ملامت سرزنش : شتابم همی تا مگر یابمش   چویابم بهپیغاره بشتابمش (۹-۲۷۹۹-۲۲۰٦)

پیغاره جویـ ایراد گیرسرزنش دوست: سرافرازشدرستم چارهجوی   خروشی برآورد پیغارهجوی (٦-۱۷۰۸-۳۷۲۵) (رك. بیغاره)

پیغمبرـ پیام آورپیغامبر: که پیغمبرشاه توران سپاه   گوپرمنش باد رفش سیاه (۵-۱۲۹٦-٤۸۱)
مولوی : گفت پیغمبر که هرکو سر نهفت   زود باش باسراد خویش جفت
بگفتار پیغمبرت راه جوی   دل از تیرگیها بدین آب شوی (۱-٦-۹۵)

مولوی : گفت پیغمبر که یاران زینهار   تن مپوشانیداز باد بهار

پیغوله ـ کُنج ، گوشه : به‌پیغوله‌ای شد فرود از جهان   پراز درد بنشست خسته روان (۶-۱۴۵۸-۱۴۸)

ایکه در دل جای داری بر سر و چشمم نشین   کاندرین پیغوله ترسم تنگ باشد جای تو

پیغوی ـ منسوب به شخص یاقبیله پیغو: همه‌ایرجی زاده‌پهلوی   نه افراسیابی و نه‌پیغوی (۶-۱۵۱۰-۲۴۸)

(۲) زبان (ترکی) : بدادندش ان نامهٔ خسروی   نوشته برو بر خط پیغوی (۶-۱۵۰۶-۱۸۷)

(بعید نیست کلمه پیغو تحریف شده ازکلمه (اویغور) باشدکه نام یکی از شاخهای ترکی است شاید هم تحریف از پیغو باشد رك. لغتنامه : پیغو)

پیکار بیگار ـ جنک،مبارزه: میانه‌خود اندرمیانست راست   بیامد تراکارو پیکاروکاست (۱-۷۱-۱۷۴)

پیکار جو، پیکارسان پیکارگر ، پیکارگاه.

پیکار گردـ نام‌یکی‌ازآوازهای‌باربد : که‌پیکار گردش همی‌خواندند   همی‌نام‌ازآوازاوراندند (۹-۲۸۸٤-۳٦٦۸)

نظامی : بهرجاکه باشی زپیکار وسور   مباش از رفیق سزاوار دور

پیکر ـ تنه مجسمه نقش ، رسم ، صورت ، تصویر : همه پیکرش سرخ یاقوت و زر همه زر شده نا پدیداز گهر (۱-۱۷٦-۸۵۷)

ایضا : همه پیکرش گوهراگنده بود   میان‌گهر نقشهاکنده بود (۱-۲۱٦-۱۵٦۱)

پس آن پیکر رستم شیر خوار   ببردند نزدیک سام سوار (۱-۲۲۵-۱۷۲۰)

درفشی پس پشت پیکر گراز   سرش ماه سیمین و بالا دراز (۳-۷۸٦-۳۲٦)

یکی ماه پیکر درفش از برش   بابر اندر آورده تابان سرش (۳-۷۸٦-۳۲٦)

درفش پیل پیکر ، درفش گراز پیکر ، درفش آهو پیکر: درفشی پس پشت او دیگرست چو خورشید تابان برو پیکرست (۳-۸۰۱-۵۲۹)

(بحکم بیت فوق : تصویر ـ Pictura . Figur . Picture پهلوی : پتیکر؟)

نظامی : مرصع پیکری در نیمه دوش   کلاه خسروی برگوشه گوش

پیکرنگار ـ نقاش : چو دست و عنان تو ای شهریار   بایران ندیدست پیکر نگار (۸-۲۳۲۳-۲۱۵)

پیل ـ پیل‌افکن ، پیلپیکر ، پیلتن ، پیلدندان ، پیلرنگ ، پیلزور، پیلگیر ، پیلوار ،

پیلَسة ـ استخوان پیل : یکی گنبد از آبنوس و زعاج   بپیکر ز پیلسته و شیزو ساج (۸-۲٤۱۰-۱۷٤۸)(است: ریشه کلمه استخوان)

عنصری : چو بر روی ساعد نهند سر بخواب   سمن راز پیلستهٔ ساز دستون

پیلسم ـ نام پهلوان تورانی....

پیمان سخن ـ سخن قابل اعتماد، سخن معتبر:
دگر انکه پیمان سخن خوانیش   سخنگوی و بیدار دل دانیش (۸-۲۰۳۲-۳۹۷۱)

پیمبر ـ قاصد، پیامبر: چنین گفت کامد ز کابل پیام   پیمبر زنی بود سیندخت نام (۱-۲۱۷-۱۵۷۹)
ناصر خسرو: چه خواهی همی زو که چندین دمادم   پیمبر فرستد همی بر پیمبر:
جمله مقرند این خران که خداوند   از پی احمد پیمبری نفرستاد

پیور ـ رك، بیور.

تاب ـ روشنی جلوه، توان خشم، نیرو، پریشانی، نگرانی، تاب خوردن (یعنی حرکت به اینور انور کردن): شده بام ازو گوهر تابناك   ز تاب رخش سرخ یاقوت خاك (۱-۶۴-۶۴۳)
و گر تاب گیرد سوی مادرش   ز گفت بدآگنده گردد سرش (۱-۸۵-۱۰۰۹)
ز خوردن نگیرد کمی آب اوی   بدین چیزها راست کن تاب اوی (۷-۱۸۱۹-۲۰۰)
حافظ: زبنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم   تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
ترانیست در جنگ پایاب اوی   ندیدی بر وهای پرتاب اوی (۳-۸۱۳-۷۳۵).
از اندیشه دل نبایدش خواب   از آن کودك دانشی دل بتاب (۸-۲۳۷۰- پاورقی)
که هر کس که آرد بدین دین شکست   دلش تاب گیرد شود بت پرست (۶-۱۶۳۵-۲۴۵۹)
همه ناخنش پر ز خوناب کرد   بروی سپهبد پراز تاب کرد (۶-۱۶۷۵-۳۱۵۵)
تابان، تابداده، تابدار، تابش، تابناك، تابندگی.

تابوت ـ (ع) زتابوت زرتخته برداشتند   که گفتار او خیره پنداشتند (۱-۹۱-۵۰۳)

تابیدن ـ درخشیدن، برگشتن بر گرداندن: بکافید بیژن پهلوی ماه   بتابید مریچه را سر زراه (۱-۲۲۴-۱۶۹۵)
سپارم همی هرچه باید بدوی   نتابم سر از رای و فرمان اوی (۲-۳۸۶-۱۰۸)

تأبید ـ (ع) ابدی دانستن، جاویدان کردن: ز توجیه و قرآن و وعدو و عید ز تأبید و از رسمهای جدید (۹-۲۹۷۴-۱۷۱)

تاج ـ سرپوش رسمی شاهان، افسر، دیهیم: همانا که باشد مرا دستگیر   خداوند تاج ولوا و سریر (۱-۷-۱۱۴)
تاج آورد، تاجبخش، تا جخواه، تاجدار، تاجوار، تاجور
حافظ: عذرش بنه ایدل که تو درویشی و او را   در مملکت حسن سر تاجوری بود
قاانی: چه بقعه یی تو که نبود بهای یک کف خاکت   هزار تخت مرصع هزار تاج مغرق
(مغرّق ـ غرق در جواهر ـ آیا بجای کاشی معرق   مغرق درستتر نیست؟)

تار ـ (۱) نخ، رشته، بند: خم اندر خمش ماربر ماربر   بران غبغبش تار بر تار بر (۱-۱۶۰-۶۴۹)
(۲) تاریك: چغانی و با می و ختلان و بلخ   شده روز برهر کسی تار و تلخ (۸-۲۴۴۲-۲۳۰۶).

قاانی : بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها و یا گسسته حورعین ززلف خویش تارها

تارتور ـ تاریک بمندزچنین گفت‌بهرام گور که‌اکنون که‌شدروزماتارتور(۷-۲۰۹۹-۴۱۴)

تارک ـ سر : یکی تاج زرین نگارش گهر نهاد ازبر تارك زال زر (۱-۲۱۸-۱۶۰۵)
رودکی : نا بسوده دو دست رنگین کرد نا چشیده بتارک اندر تاخت
نظامی : زبس گرد بر تارک وترك وزین زمین آسمان آسمان شد زمین

تاریخ ـ (ع) اخبارگذشته ، ادوار گذشته : تعین سال : فروزان شد آثار تاریخ اوی که جاوید بادا برو بیخ اوی (۵-۱۲۷۴-۵۰)
بتاریخ شاهان نیاز آمدم به پیش اختر دیرساز آمدم (۹-۳۰۱۶-۸۳۵)
نبشته بدان حقه تاریخ آن پدیدارکرده پی وبیخ آن (۷-۱۹۶۷-۷۲)
خاقانی : فهرست مکارم باداخبار توعالم‌را تاریخ معانی باداثار تو عالم را(لغتنامه)
نظامی : سراینده رازهای نهفت زتاریخ دهقان چنین بازگفت
مولوی : یک حکایت بشنو ازتاریخگوی تا بری زین‌رازسر پوشیده بوی

تاریکبخت ـ بدبخت ،کم طالع : نه افسر نه دیبای رومی نه تخت چواز بندگان دید تاریک بخت (۸-۲۳۶۵-۹۵۷) (ازبیتی‌که مؤلف مثال آورده این معنی ترکیب وصفی بدست نمیآید)

تاریکجوی ـ خواهان بدی،مقابل راه جوی : چنین داد پاسخ که تاریکجوی روان اندر آرد بباریک سوی (۸-۲۵۳۹-۴۰۹۵)

تازانه ـ مخفف تازیانه، شلاق: من این درع و تازانه برداشتم بتوران درخوار بگذاشتم (۳-۸۵۷-۱۰۰۱)
سعدی : گر به تشریف قبولم بنوازی ملکم ور بتازانه قهرم بزنی شیطانم

تازه دل ـ کسیکه‌دل‌جوان دارد: که فرخنده‌بادا پی این‌جوان بدین تازه‌دل نامور پهلوان (۱-۱۴۴-۳۰۰)
تازه رای ، تازه رخ
منوچهری : کُه‌کن و بارکش وکارکن راهنورد صفدرو تیز روتازه رخ وشیر آواز
ایضاً : ساسیکی خوار نیک تازه رخ وصلحجوی تو سیکی خوار بد جنگ‌کن وترشروی

تازی ـ عرب ، عربی : بدانگه بدی آتش خوبرنگ چومر تازیان راست محراب سنگ (۱-۱۸-۱۷) گویا ازطائی منسوب به قبیله طی تعمیم شده
نظامی : تازی وپارسی ویونانی یاد دادش مغ دبستانی

تازیان ـ تازان ، دوان دوان : بشد تازیان تا بخلخ رسید بسنگ ازکیا سر شده ناپدید (۵-۱۱۴۲-۲۰)

تاسه ـ اضطراب و اندوه
سنایی : یار همکاسه هست بسیاری یار همتاسه کم بود باری
انوری : تو با من نسازی که ازصحبت من ملامت فزاید شمارا وتاسه

مولوی : چشم چون بستی تورا تا سه گرفت   نورچشم ازنور روزن کی شگفت

تافتن ـ(۱) تابیدن ، درخشیدن : همی تافت ازتخت شاهنشهی   چوماه دوهفته زسروسهی (۱-۱٤-۱۳)

(۲) بافته راهموارتابیده کردن، رشتن: بیاموختشان رشتن وتافتن   بتاراندرون پود را بافتن (۱-۲۳-۱٤)

(۳) بر گرداندن تابیدن تا باندن به پیچاندن : ز فرمان من یکزمان سر نتافت   زمن او بجز نیکویها نیافت (۳-٦۳۷-۲۰۰۱)

(٤) روی آوردن :

بدوگفت چون سوی من تافتی زگیتی همه کام دل یافتی   (۱-۳۰-۱٤۱)

خاقانی : بینی بافتاب که برتافت بامداد   برخاك ره نسیج زراندود بارکرد

تافته ـ (۱) تاب خورده، تابیده، تابش دیده: دوبنیاد بریکدیگریافته   براورده پیش خدد تافته برگشته : (۷-۱۹۹٦-۵۰۳)

(۳) خشمگین : همه تنگدل گشته و تافته   سپرده زمین شاه نا یافته (۵-۱٤۳۹-۳۱۰۰)

ناصر خسرو : گر بترسی ز تافته دوزخ   از ره طاعت خدای متاب

ایضا : درسایه دین رو که جهان تافته ریگی‌است   باشمع خردباش که عالم شب تارست

تام و مال ـ رك . تارو مار.

تامّ ـ (ع) تمام ، همگی : براندیشه چشم گلرخ بیام   چوسروسهی برسرش ماه تام (۱-۱٦٤-٦۳٦)

ناصر خسرو : ناتام دراینجایت آوریدند   تا روزی ازانجا برون روی تام

تاو،تاب، نیرو :چو بیند تاو برویال من   بجنگ اندرون زخم کوپال من(۱-۳٤۸-۵۳۳)

ناصر خسرو : خود شکستی بدبوس طمع   درطلب تاو مگر تار خویش

تاوان ـ(۱) گناه، غرامت: زشاهی بروهیچ تاوان نبود   بدان بد که عهدش فراوان نبود (۷-۲۰۰۹-۲)

(۲) جریمه: یکی‌اسب پرمایه تاوان‌دهم   مبادا که بروی سپاسی نهم(۷-۲۲۱۹-۱۸۵۰)

(۳) جبران : همان نیز تاوان بفرمان شاه   رسانید خسرو بدان داد گاه (۸-۲۵۸۱-۲٦۱)

ویس و رامین

کنی ما را همین دو روزه مهمان   پس آنگه جان ما خواهی به تاوان

تاودار ـ تابدار ، قوی :

تأویل ـ(ع)معنی کردن،تفسیر: سرانجام گفت‌ای‌سرافراز شاه   بتاویل این کرد باید نگاه (۷ - ۱۹۲٤ - ۸٦)

تأییدـ(ع)یاوری: بگویم بتأییدمحمودشاه   بدان‌فروان‌خسروانی کلاه (۵-۱۰۸٤-۱۰۱۸)

حافظ : مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش   کو بتایید نظر حل معماسمیکرد

تبار = خانواده: زمن ایمنی ترس بردل مدار نیازارد ازمن کسی زان تبار (۷-۱۸۶۹-۱۰۶۹۱)
منوچهری: سن شرف وفخر آل خویش وتبارم گر دگریرا شرف بآل وتبارست

تبرزین = **تبرجنگ** = ززخم تبرزین وازبس ترنگ همی موج خون خاست ازدشت جنگ
(۲-۷-۴۰۷-۳۹۲)
ناصر خسرو: گوئی مکنش لعنت دیوانه‌ام که خیره شکر نهم تبرزد درموقع تبرزین

تبنگو ، **تبنگوی** = کیسه ، صندوق ، زنبیل (درشاهنامه پیدانکردم)
ازشمس فخری: زروياقوت ولعل اندرخزینه نه بیند روی کیسه یا تبنگو

تبیره‌زن = دهل زن ، طبل زن = تبیره ببردند پیل ازدرش ببستند آذین همه کشورش
(۱ - ۹۱ - ۵٤۷)
منوچهری: تبیره زن بزدطبل نخستین شتربانان همی بندند محمل

تپش ، **تبش** = تابش، تاب زدن‌تپیدن: سرتیرگی اندرآید بخواب چو تیغ تپش برکشد آفتاب ((۲ - ٤٨٤ - ٨٢٦)
نظامی: لاله زتعجیل که بشتافته ازتبش دل خفقان یافته

تپنچه = طپانچه ، سیلی ، لطمه : زگفتار هردو پشیمان شدند تپنجه برخسارگان برزدند
(۹ - ۲۹۲۸ - ۳٤٨)

تحفه = (ع) هدیه ، عجیب : زمن بدرهٔ وهدیه زابلی بیابیدو هم تحفه کابلی
(٤-٦٥٥-١٠٥١ پاورقی)
خاقانی: جان تحفه اوکردم هم نیست سزای او زین روی‌سرازخجلت افکنده همی دارم

تخش = تیرکمان ، تیر: همه بندهٔ درپیش رخش منند جگرخسته تیغ و تخش منند
(۲ - ٤٦٦ - ٥٢١)
وحشی: کمان تخش از هرسوی میدان لب زه میگرفت ازکین بدندان

تدبیرساز = (تدبیر: ع) = راهنما، پندآموز: ندید اوهمی‌مردم‌رای‌ساز رسیدش بتدبیرسازان نیاز
(۸ - ۲٠٨۳ - پاورقی)
ناصرخسرو: تدبیر بکن مباش عاجز سرخیره مپیچ برقزاگند

تذرو = مرغ رنگین صحرائی شبیه به خروس: به ژوپین گرازو تذروان بباز بگیریم یکسر بروز دراز (۲ - ٤١٦ - ٥٦٠)
ایضاً: خراسان بگرد گلان بر تذرو خروشیدن بلبل ازشاخ سرو (٤ - ١٠٧٤ - ١٥٦)
نظامی: چنگل دراج بخون تذرو سلسله‌هاریخته درپای سرو

تراک = صدای شدید ، صدای شکستن: همانگه بفرمان یزدان پاک ازآن بارهٔ دژ برآمد تراک (۳-۷٦٠-۱۳۸٤)
فرخی: تراک دل شنود خصم تو زسینه خویش چو ازکمان توآید بگوش خصم ترنگ

ترب، ترپ ـ پنیر، کشک: جزازترب‌وشیرش نبودی خورش فزو نیش روغن بدی پرورش (۹-۲۷۶۱-۱۵۰۱)

ترجمان ـ کسیکه از زبانی بزبانی ترجمه میکند (اصلا یونانی است) : نشست از برزین سپیده دمان چو شیر ژیان با یکی ترجمان (٥ - ۱۱٦٤ - ٤٤۱)

ترسا ـ عیسوی ، مسیحی : وزیشان بسی نیز ترسا شدند بزنار پیش سکو باشدند (۷ - ۲۰٤٥ - ۲۸٦)

از سعدی : ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر وترسا وظیفه خورد‌ادی (ترسا ترجمهٔ تحت اللفظ راهب است که از قدیمترین ایام وضع شده ! یعنی ترسنده از خدا

ترف ـ پنیر ، کشک : زشیراز وازترف سیصد هزار شتروار بد اندران کوهسار (۷-۲۱۸۳-۳۰۳) انوری: ترف عدوترش نشودزانکه بخت او کاویست نیکشیر ولیکن لگدزنست

ترفند ـ حیله ، فریب : کنون نام کندزبه بیگند گشت زمانه پر از بند و ترفند گشت (٥-۱۲۸۳-۲۲۱ پاورقی)

ناصر خسرو : چون خود نکنی چنانکه گویی پند تو بود دروغ وترفند

ترک ـ رک ترگ، رود اترک: بگویش که تاچیش رودترک شمارا فرستاده بهرام‌چک (۸ - ۲۲۷۱ - ۷۲) شاید بمعنی خندق وحفره هم باشد نظیر بیت زیر

چو باشد مناره به پیش ترک بزرگان به پیش من آرند چک (۸ - ۲۲۷۰ - ٥٦)

ترکان ـ ترکها : فرستاده چون نزد پیران رسید سپهدار ترکان سپه را بدید (٥-۱۱٥۲-۲۱٦)

بقول ولف کلمه ترکان بمعنی کنایه از چشمان زیباهم بکار رفته. مثال پیدانشد

حافظ : فغان کین لولیان شوخ شیر ینکار شهر آشوب چنان بردند صبرازدل که ترکان خوان یغمارا

ترکان خدیو ـ شاه ترکان : چو ارجاسب بشنید گفتار دیو فرود آمد ازگاه ترکان خدیو (٦-۱٥۰۱-۱۰۰)

ترک در ادبیات کنایه از زیباروی هم هست :

حافظ : ترکان پارسیگو بخشندگان عمرند ساقی بشارتی ده رندان با صفارا

ترکش ـ جای تیر. : چو سیراب شد ساز نخجیر کرد بسیجید و ترکش پراز تیر کرد (۲-۳۳۹-۳٥٦)

(ناچار ترکش مخفت تیرکش باید باشد)

سعدی : بیفکند شمشیر و ترکش نهاد به بیچارگی دست درکش نهاد

(کش دراین مثال : زیر بغل)

ترگ ، ترک ـ کلاه خود ، مغفر : بدان گرزه گاو سردست برد بزد بر سرش ترگ را کرد جفت (۱-٥۹-٤۸۳)

ارزقی : بروز جنگ بیک نیل ترگ دشمن تو دو نیمه گردد و باز اوفتد بصورت دال

منوچهری: این بدرد ترک روبین را چوهیزم را تبر واین شود درسینه جنگل چودر سوراخ مار

ترمد ترمذ ـ نام شهر : سپهرم به ترمد شد و بارمان بکردار ناوك بجست ازکمان (۲-۵٦۱-۷۰۷) (ترگ بمعنی موزه یا بخش کلاه وخیمه)
شیخ عطار : درکلاه فقر میباشد سه ترک ترک دنیا ترک عقبی ترک ترک
مسعود سعد : که این هفت اختر تابان مطیعند کلاهی راکه ترک‌او چهارست

ترنج ـ میوه معروف، نوعی‌لیمو: توگفتی‌که ابری برامدزکنج زشنگرف نیرنگ زد برترنج (۲-۳۰٤-٦۹)
ایضا : اگر تند بادی براید زکنج بخاك افکند نا رسیده ترنج
فرخی: گه ترنجی در بنان‌وگه‌کمانی برکتف گاه زو بینی بدست وگاه رطلی بردهان
منوچهری : مجلسی‌سازم با بربطو باچنگ‌و رباب با ترنج‌و بهی‌و نرگس‌و بانقل‌وکباب

ترنگـ صدای‌رعشه کمان: ززخم تبرزین وازبس‌ترنگ همی‌موج‌خون‌خاست ازدشت‌جنگ (۲-٤۰۷-۳۹۲)
فرخی : تراك دل شنود خصم تو زسینهٔ خویش چوازکمان تواید بکوش خصم ترنگ

ترینه ـ نوعی آش : چوشد کشته دیگی ترینه بپخت ببرد آتش و هیزم نیم سخت
نوعی خوراك سبزی ، قاتق فقرا (۷-۲۱۵٦-٦۹۸)
ناصر خسرو : شکر چه نهی بخوان بر چون نداری بنطع اندر مگر سرکه و ترینه
ما و همین دو غبا وترف و ترینه پخته امروز یا زباقی دینه (اسرارالتوحید)

تَشـتیشه، زرستم دل نامورگشت‌خوش نزدنیز بر دل زتیمارتش(٦-۱۷۲٦-٤۰۳۲)
مولوی : موسی اندر درخت هم تش دید سبز تر میشد ان درخت از نار

تشویر ـ اندوه ، خجل شدن ، ناراحتی و جدان : فروماندکاوس و تشویر خورد
از ان نامداران و سردان مرد (۲-٤۱۳-۵۱۰)
از سعدی : همیگفت از میان سوج و تشویر مرابگذار و دست یارمن گیر

تف،تفـ تاب،تابش، حرارت : تهمتن بلبها برآردکف توگویی‌که بستد زخورشید تف (۲-٤۲۵-٦۵٦)
منوچهری : زمین او چوکودك و زتف آن چو سوی زنگیان شده‌کیای او
ناصر خسرو : سود نداردت این نقاق چوداری برلب باددی وبدل تف مرداد

تفت ـ تند ، تندی : بسان پزشگی پس ابلیس تفت بفرزانگی نزد ضحاك رفت
(تفتن ، تافتن ، تفسیدن) (۱-۳۲-۱۸۲)
مولوی : جامه را بدرید وآهی‌کرد تفت سر نهاد اندر بیابانی ورفت

تفسیدن ـ تابیدن،تفتن،تافتن: زبان برگشادند بریکدیگر که‌اکنون زگرمی بتفسدجگر (۵-۱۳٤۲-۱۹٦۸)
نظامی : ازگرمی افتاب سوزان تفسید بوقت نیمروزان

تقویم ـ (ع) تعین وقت ، تقویم زمان راست‌کردن نمودار اوقات :
همی آزکمتر نگردد بسال همی روز جویم بتقویم و سال

فرخی : هنرو فضل تورا بر نتوانند شمرد   آن بزرگان که بدانند حساب و تقویم

تک ـ روانه ، تاخت : نیابند مردیگر انرا بتک   دوان همچو نخچیر از پیش سگ (۳-۹۲۳-۱۳)

تکاور ـ روان تا زنده: بگورتکاورکمندافکنیم   بشمشیر برشیر بند افکنیم(۲-۶۱۶-۵۰۹)

تگین ـ (ترکی‌اویغوری‌وجغتایی) هلا گفت برخیزوپاسخش کن   نگال تکینان‌خلخش کن (۶-۱۵۰۸-۲۱۴)

تگین ـ امیرزاده ، فرماندار ، زیبارخان :
ایضا : تگنیان لشکر گزینان چین   برفتند هرسو بتوران زمین (۶-۱۵۱۱-۲۶۸)
فرخی : همه خانان وتکنیان و سواران دلیر   داشتند از سپه او و ازو دست بسر

تل ـ (ع) تپه ، بلندی خاك: تلی بود خرم بدانْ جایگاه
پس پشت آن رنجدیده سپاه (۸-۲۱۶۱۶-۸۸۹)
مولوی : گل نماند خارها ماند سیاه   زردو بیمغزامده چون تل کاه

تکیهـ(ع)استناد، پشت‌برپناه کردن: مکن‌تکیه‌برگرزو کوپال‌خود   بدزدازکمندیلان‌یال‌خود (۴-۸۵۸ پاورقی)

سعدی : مراتکیه جان پسر بر عصاست   دگر تکیه برزندگانی خطاست

تَلیمانـ اسم‌خاص، نام‌بزرگان‌نام‌محل: چون‌شاهٔ‌تلیمان وسرویمن   بپیش‌سپاه اندرون‌رایزن (۱-۶۰۰-۷۱۵) تلیمان نژاد

تمام ، تمامی ـ (ع) همه پایان ، کامل : بدو هفته گردد تمام و درست
بدان بازگرددکه بود از نخست (۱-۶۰-۹۰)

فرخی : بجان توکه نیارم تمام‌کرد نگاه   ز بیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه

تموز ، تموز ـ نام ماه میانین تابستان مرادف امرداد : نبودی تموز ایچ پیدانه دی
هوا عنبری بود و بارانش می (۲-۹۰۴-۴۳۴)
نام یک خدای بابلی که بسایر اقوام سامی هم رسیده و نام ماه چهارم بابلی هم بود)
سعدی : عمر برفست و آفتاب تموز   اندکی مانده خواجه غره هنوز
مولوی: در تموزگرم می بینندی   در شعاع شمس می بینند فی
نظامی : باد آمد و برگ لاله را برد   گرمای تموز ژاله را برد

تمیشه ـ نام شهرمازندران : زآمل گذرسوی تمیشه‌کرد   نشست اندران نامور بیشه‌کرد (۱-۶۴-۴۷)

تناسان ، تناسائیـ راحت تن پرور : تناسان غم‌ورنج بارآورد   چو رنج آوری گنج بارآورد (۴-۸۰۰-۱۰-۸۱)
سعدی : ایهاالناس جهان جای تن آسانی نیست   مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
نظامی : کرد صحرا رو بیابانی   چون ازو یافت ان تن آسانی

تناگنده ـ پر، مملو، سرشار: تو خوانیش کایدرسرا بنده‌باش بخواری و زاری تناگنده باش (۳-۶٤٠-۲٠۸۹)

تناور ـ تنومند ، پر زور : تناور یکی لشکری زور مند برهنه تن و سفت و بالا بلند (۷-۱۸۷٦-۱۱۹۷)

سعدی : بهیکل بسان تناور درخت ولیکن فرو مانده بیبرگ سخت

تندتاز ـ تیز رو ، تیز تاز : نشست از بر بارهٔ تند تاز همی رفت و با او بسی رزمساز (۳-۸٦۱-۱٠٦۱)

تندر ـ رعد، : ستد نیزه از دست ان نامدار بغرید چون تندراز کوهسار

منوچهری: خروشی برکشیدی تند تندر که موی مردمان کردی چوسوزن(۱-۲۹٦-۲٠۸)

(از لغات مشترك هند و اروپائی : المانی Donner انگلیسی : Tunder فرانسوی Tonnerre

تنزیل ـ (ع) نازل کردن ، نزول خیر ، نزول وحی : چه گفت آن خداوند تنزیل وحی خداوندامر و خداوند نهی (۱-٦-٩٦)

تنفگار ـ زبون کنندهٔ تن، تن خسته: بدشت اندرآید برای‌شکار من اینجافتاده‌چنان‌تنفگار (٦-۱۷۳۹-٤۲٦۹)

تُنُک ـ نازك ، سست : ازو بستدان جام بهمن سبك دل آزار میخوارهٔ بد تنك (٦-۱٦٥۲-۲۷٥۲)

ایضا : ترا ناسزا خواند وسرسبك ورا شاه بیرای ومغزی تنك (۸-۲٦۳٦-۱۲٠٤)

نظامی : خدابین‌شو که پیش اهل بینش تنك باشد حجاب آفرینش

(ازلغات مشترك هندواروپایی : لاتین : tennuis آلمانی : dunn انگلیسی Thin روسی: تنکی Tonki).

تنگخوی ـ ولف بمعنی محدود گرفته

تنگدل ـ متاثر ، دلتنگ ، مردد : دگر آرزویست اندوه ورنج شدن تنگدل درسرای سپنج (۲-۳۱٠-۱٦۱)

تنّین ـ(ع) اژدها: چوتنّین ازان‌موج برداردابر هوابرخروشدبسان هزبر(۷-۱۸۹۲-۱٤٦٤)

ایضا : فرود افکند ابر تنّین بکوه بیایند ازیشان گروها گروه

سنایی : بر فلك نورپاش رویت هست چون قمررا سیه کند-تنین

تَو ـ با واو معروف ، ولف تاب یعنی خم و لا معنی کرده تو بتو یعنی لابلا ، خم بخم سراسر واین بیت را مثال آورده: بران بی بها چرم اهنگران برآویختی تو بتوگوهران که در متن ما نو بنو ضبطست : بمعنی تابش هم میاید (۱-٤۸-۲٦۷)

قاانی : عزو شرف از همت قدر تو خیزد زانسان که زگل بوی وزمی رنگ وزمه تو

توحید ـ(ع) یگانه پرستی، یگانه کردن،سخن، هیچ بهتر زتوحید نیست به‌نا گفتن و گفتن ایزدیکیست (٤-٩٤٠-۱-٥)

عطار : گر تو خلوتخانه توحید را محرم شوی   تاج عالم گردی و فخربنی آدم شوی

توختن ـ جمع کردن خواستن ، کوشیدن ، پرداختن، خریدن: یکایک همه نام و کین توختیم همه شهر اباد او سوختیم (۳-۷۰۷-۴۷۲)

سنایی : این گنج که توختم من از هستی   در بوته نیستیش بگدازم

مولانا :بادرش بودان غریب آموخته   وام بیحد از عطایش توخته

تود ـ میوه معروف : ازین زیب خسرو مرا سود نیست   که در پیش درگاه من تود نیست (۸-۳۴۹-۶۷۴)

نظامی : دو نو باوه هم تبودوهم برگ تود   ز حلوا و ابریشم آورده سود

تور ـ نام پسرفریدون:ورا تورخوانیم شیردلیر   کجاژنده پیلش نیارد بزیر(۱-۷۶-۲۷۱)

توران ـ سرزمین : بزرگان بر او گوهر افشاندند   جهان پاک تورانشهش خواندند (۱-۷۸-۲۹۸)

(بموجب اوستا نام گروهی از اقوام ایرانی کوهستانی و مهاجم)

توری ، توری نژاد ـ تورانی : چوجاماسب رادید کامدبراه   بسر بریکی نغز توری کلاه (۶-۱۰۶۰-۱۱۹۸)

توز ـ پوست درخت جنگلی سپید که برکمان وزین بندند :   دو ابرو بسان کمان طراز برو توز پوشیده از مشک ناز (۱-۱۰۰-۳۸۹)

منسوب به ابوسعید ابوالخیر: پی در گاو است و گاو در کهسار است   ماهی سریشمین به دریا بار است بزدر کوه هست و توز در بلغار است   زه کردن این کمان بسی دشوار است

نظامی : درکمان سپید توزنهاد   بر سیاه اژدها کمین بگشاد

توش ـ توان، قدرت :شب و روز روشن روانش تویی   دل و توش و هوش وتوانش تویی (۳-۷-۶۰۷-۱۰۳۷) پاورقی

سنایی : بدین بادو توش و سرو ریش گویی   سنایی نیم بوعلی سیمجورم

(توشی در ردیف خویش و توش بمعنی یار و نزدیک هم استعمال شده‌ام

توغ ـ علم ، بیرق ، پرچم ، درختی سخت (شاهد در شاهنامه پیدا نشد)

منجیک : گویی همچون فلان شدم نه همانا   هرگز چون عود کی تواند شد توغ

توفیدن ـ لرزیدن، لرزاندن، غریدن: زآواز گردان بتوفیده کوه   زمین شد زنعل ستوران ستوه (۱-۵۸-۶۶۵)

(ناچار با تو پیدن ، تپیدن ، توفان هم ریشه است)

قاآنی : چون بختیان مست که کف برلب آورند   توفید و ریخت کف زدهانش براغبرا

آیضا: خروشی برآورد اسفندیار   بتوفید از آواز او کوهسار (۶-۱۵۸۱-۱۴۶۱)

توفیق ـ (ع)سازگاری،عنایت خدایی: ربودم بتوفیق جان آفرین   بزودی برش نزدشاه گزین (۲-۳-۳۰۳ پاورقی)

مولوی : قوت از حق خواهم و توفیق ولاف   تا بشوزن بر کنم این کوه قاف

توقیع ـ (ع) (۱) واقع کردن،واقع کردن‌امضاء،نشان کردن: چوآن‌نامه نزدیک قیصررسید نگه کرد و توقیع پرویز دید (۹-۲۸۵۹-۳۲۵۷)
(۲)تامل: بتوقیع گفتا که گردان‌سپهر گشادست باری او چهر و سهر (۸-۲۰۲۰-۳۷۴۵)
ایضا: بتوقیع گفت انچه هستندخرد ز دست اسیران نباید شمرد (۸-۲۰۱۸-۳۷۱۱)
ایضا: بتوقیع پاسخ چنین داد باز که هستیم از لشکری بی‌نیاز (۸-۲۰۱۷-۳۷۰۳)
مولوی: چونکه لولاکست‌در توقیع‌او جمله درانعام و در توزیع او

تهدیدـ(ع)(۱) ترساندن: چنین گفت رستم به‌پولادوند که تاچند این بیم وتهدید وبند (۴-۱۰۳۸-۱۳۲۰)
میرحسن‌دهلوی: تهدید مکن که بیقراریم شمشیر مکش که بیگناهیم

تَهم ـ نیرو، نیرومند، یکی آفرین کرد سام دلیر که تهما هژبرا بزی شاد دیر
تهمتن: لقب رستم
دقیقی: کراتخت و دینار و شمشیر باشد و بالا وتن تهم و نسبت کیانی

تهمت ـ (ع) افتراء:
بیدل: رفته‌ام از خود و تهمت‌کش آسودگیم حیرت آیینه‌ام کاش طپیدن باشد

تهمورثی ـ منسوب به تهمورث (رك طهمورث)
چه پیچی زدین کیومرثی همان راه آیین تهمورثی (۹-۲۷۶۱-۱۵۱۱)
دراوستا: تهم + اوروپی جزء اول یعنی قوی و جزء دوم شاید بمعنی سگ باشد پس سگ نیرومند

تهمینه ـ نام مادرسهراب: چوخندان شد و چهره شاداب کرد ورا نام تهمینه سهراب کرد (۲-۴۴۱-۱۳۸)
(**تهمینه** ـ نیرومند، سالم)

تهیگاه ـ تهی‌گاه پهلوی آدم: بکافد تهیگاه سروسهی نباشد مر او را ز درد آگهی (۱-۲۲۳-۱۶۸۱)

تیر ـ (۱) نام ماه چهارم: هوا خوشگوار وزمین پرنگار توگفتی به تیراندر آمد بهار (۶-۱۶۲۸-۲۳۳۴)
(۲) نام فارسی عطارد: چوشد روی گیتی بکر دار قیر نه‌ناهید پیدا نه بهرام و تیر (۴-۹۲۶-۹۹۱) پاورقی)
(۳) نام دجله: زپیکان وازگرزوژوبین وتیر زمین شد بکرداردریای تیر (۴-۸۹۴-۴۰۵)
(بنا بعقیده محقین نام دجله بزبانهای مغر بزمین که تیکر Tigris باشد از نام پارسی آن یعنی تیگر ـ تیر میاید)
(۴) تیرکمان،سهم، رمح: بزدبانگ تامرغ برخاست‌زاب همی تیرانداخت اندرشتاب (۱-۱۰۷-۵۱۲)
ولف سوارد دیگر هم‌ذکر کرد. که گویا تیر بمعنی تیربام‌یاد گل‌وبمعنی پاییزوبیابان‌هم‌آمده و بمعنی پاییز استنادش‌باین بیت است: بهار و تموز و زمستان و تیر نیاسودی هرگز یل شیرگیر (۸-۲۰۸۱-۲۷۸)

تیر پرتاب ـ تیررس،میدان پرتاب تیر: یکی تیرپرتاب برخوان نهاد بروبره‌ومرغ بریان نهاد (٧-٢٢٥٢-٢٤٢٠)

تیره ـ تاریک : تیره ابر ، تیره بخت ، تیره جان ، تیره چشم ، تیره دل، تیره چهر ، تیره راه تیره رای ، تیره رنک ، تیره روان ، تیره فام ، تیره گون....

تیز ـ تیزپای ، تیز پر ، تیز تاز ، تیزتاو ، تیزتک ، تیز جنگ ، تیز چنگ ، تیز دست تیزدم ، تیزدندان ، تیزران ، تیزرو، تیزگام ، تیزگرد ، تیزگوش ، تیز گویا ، تیز مغز ، تیزویر ، تیزهوش ، ازاین ترکیبات وصفی یکی دو تا را شاهد میاوریم :

تیزتاو ـ کسیکه تند خشمکین میشود وتاب پیدا میکند : بیامد زهر کشوری باژ و ساو زبیم گو ناسور تیز تاو (١-٢٤٧-٦٠)

تیغ ـ(١) شمشیر: بدوداد کوراسزا دیدگاه همان تیغ ومهرو نگین وکلاه (١-٨٧-٣٠١)
کسایی : از پس پرده نهانی سوی چاکرنگرید گفتی از میغ همی تیغ زند گوشه ماه
(٢) ـ مرز، بلندی ، چو خورشید بر تیغ گنبد رسید نه آیین دژ بد نه دژبان پدید
ایضا : گزیدند تیغ یکی برزکوه که دید ار بد یکسر ایران گروه (١-١١٨-٩٨٥)
(٣-٨٠٠-٥١٥)
(٣) ـ درخشش : بدانگه که خورشید بنمود تیغ بخواب اندر آمد سر تیره میغ
(٣-٦٧١-٢٦١٥)
(٤) ـ کنایه از ماه : بدو گفت رستم که شد تیر روز چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
(٢-٤٩٢-٩٦٢) تیغبازان ، تیغبازی ، تیغزن....

تیمار ـ غم ، غمکشی ، درد رسی ، پرستاری : چو آگه شد از مرگ فرزند شاه ز تیمارگیتی بروشد سیاه (١-١٥-٣٩)
ایضا: چو فرمان دهی من سزاوار اوی میانرا ببندم به تیمار اوی (٣-٦١٢-١٦١٦)
تیمار بر ، تیمار دار ، تیمارکش
سنایی :زین صعبترچه باشد زین بیشترکه هست بیماری و غریبی و تیمار و هجر یار

ثبات ـ (ع) پایداری ، بقا همی تاخت تا پیش آب فرات ندید اندران پادشاهی ثبات
(٩-٢٧٣٢-١٠٠٤ پاورقی)
مولوی : چون ندیداو مار موسی را ثبات درحبال سحر بابلید او حیات

ثری ـ (ع) خاك،خاك نمناك:چوخورشید از پرده بالاگرفت جهان از ثری تاثریا گرفت
(١-٢٣٦-١٩٢٤)
مولوی : رقص تو در نور خدا کن کزو تحت ثری تا به ثریا خوشبست

ثریا ـ منظومه ستاره‌های پروین : رك ، به بیت فوق .
منوچهری : ثریا چون منیژه بر سرچاه دوچشم من براو چون چشم بیژن

ثقیل ـ (ع) سنگین ، درشت : ابر میسره پور قیصر ثقیل ابرمیمنه قیصروکوس و پیل
(٦-١٤٨٤-٧١٧)

مسعود سعد : هرگز بچشم خفّت درمن مکن نگاه ورچند بردو پایم بندیست بس ثقیل

ثنا ـ ستایش : چوامد بنزدیک شاهجهان ثنا کرد برشاه پیرو جوان (۱-۱۲۶-۱۱۱٤)
نظامی : ثناها کرد بر روی چو ماهش بپرسید از غم و تیمار راهش

جاثلیق ـ کشیش عیسوی ، عیسوی : بساجاثلیق بسر بر کلاه برون از برو بوم وآرامگاه (۷-۲۰٤٥-۲۹۷) (معرب کاتولیک که اصلی یونانی آن خاتالیکوس عنوان روحانی بزرگ است)
عطار : گه سحرم کم زن خراباتیم گه همدم جاثلیق رهبانیم ، (کم‌زن کسیکه درقمار نقش کم زند و نسبت بخودش اهمیتی قایل نشود) جادو ، جادو پرست ، جادوستان ، جادوگر ، جادو نژاد .

جادو زن ـ زن جادوگر : که این هردو کودك ز جادوزنند پدیدار واز پشت اهریمنند (۳-٥٤٨-٤٧٢)
بهار : چشم جادوش بکفرآغشته صف‌مژگان زخدا برگشته
مولوی : ای به بسته خواب جان از جادویی بی وفا یارا که در عالم تویی
ایضا : گرم گوید وعده‌های سرد را جادوی مردی به بندد مرد را

جاماسب ـ نام‌شاهان‌وبزرگان: بخواندانزسان‌خوب‌جاماسب‌را کجاراهنمون بود گشتاسب‌را (٥-۷-۱۵۰-۱۸۹)
جامه ، جامه خواب ، جامه دار ، جامه وار : دو روز است تا نان و آب آرزوست سرابر یکی جامه خواب آرزوست (۳-۸٥۸-۱۰۱۹)
بدرالدین جاجرمی : از جامه شرابت یک نم هزار دریا در خانه عطایت خط هزار کشور

جان ـ روان ، زندگی ، جان‌آفرین ، جانبخش ، جانپرور ، جانده ، جانربای ، جانرفته جانسپار ، جانفروز ، جانفزای ، جانگزای ، جانگسل .

جانسپوز ـ سهلت بخش‌جان: خورش دادشان‌اندکی‌جانسپوز بدان تا گذارند روزی بروز (۲-۳۳۰-۲۲۷)
جانگسل: دریغ این خم وحسرت جانگسل زمادرجداوزپدرداغدل (۲-۱۱٥-۱۳۱۰)
سعدی : گویی رگ جان میگسلد نغمه ناسازش ناخوشتر از اوازه مرگ پدر آوازش

جبرئیل ـ (ع) نام فرشته: بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل بکف ابر بهمن بدل رود نیل نام یکی از چهار ملک مقرب دراسلام (۱-۱۱-۲۲۲)
مولوی : جبرئیلی را براستین بسته‌ای پروبالش را بصد جا خسته‌ای
ایضا : عاشق عشق خدا وانگاه مزد جبرئیل موتمن وانگاه دزد

جبیره ـ بهمرسیدن : بفرمودشان تاجبیره شدند هزبرژیانرا پذیره شدند (۲-۳٦۲-۷٥۳)

جدّه ـ (ع) نام‌شهربندری‌عربستان: جهان‌نجوی‌بالشکرراهجوی زجده سوی مصربنهادروی (۷-۱۸٤۸-٦۹۳)
شهریست در ۷۲ کیلو متری مغرب مکه واقع در کنار بحراحمر با حدود ۱٦۰،۰۰۰ جمعیت .

چُرده = پوست : قوی استخوانها و بینی بزرگ سیه چُرده و تندگوی و سترک (۸-۲۰۸۸-۳۹۲)

جرس ـ (ع) زنگ، زنگ کاروان: در دژ ببستند از آن روی تنگ خروش جرس خاست واوای زنگ (۳-۸۲۰-۸۵۵)

حافظ : مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

جرم ـ (ع) گناه : بستانیده را گفت بهرام گرد که این جرم چونین شمردی تو خورد (۸-۲۰۹۸-۰۹۰ پاورقی)

سعدی : جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش گردرآینه به بینی برود دل زبرت

جریده ـ (۱) کتاب، نوشته ، صورت : عرض باجریده بنزدیک شاه بیامد بیاورد سرّ سپاه (۸-۲۰۸٤-۳۲۳)

نظامی : جستند بسی درانتقامش افتاده بداز جریده نامش

(۲) جدا تنها : نظامی: جریده بهر سو عنان نازکن بهشیار مغزی نظر بازکن

حافظ : جریده روکه گذرگاه عافیت تنگست پیاله گیرکه عمر عزیزی بی‌بدلست

جریره ـ نام دخترپیران و همسر سیاوش : ازایشان‌جریره‌ست مهتربسال که ازخوبرویان ندارد همال (۳-۲۰٦-۱۰۱۷)

جزّ ـ ناحیه در بین‌النهرین : چوما مهرگانی بپوشیم خز بنخچیر باید شدن سوی جزّ (۷-۲۱۸٦-۱۲۷۳)

جزا ـ (ع) سزا ، کیفر : جزای بدو نیکی روزگار درامروز و فردا گرفتن شمار (۲-۳۰۸-۱۳۰)

مولوی : زانکه مثل آن جز ای ان شود چون جزای سیّئه مثلش بود

جِزع ـ (ع) مهره‌یمانی،سنگی‌سپید وسیاه: زجزع یمانی‌یکی گنبدی نشستنگه نامور موبدی (۲-۹-٤۰۸-٤۲۸)

نظامی : جزع ز خورشید جگر سوز تر لعل ز مهتاب شب افروز تر

قاآنی : از جزع بست دجله سیماب برسمن وزلشگ ریخت سوده الماس درکنار

جزگونه ـ دگرگون ، طرز دیگر: تو درجنگ چندین دلیری مکن که بامات جزگونه باشد سخن (۷-۱۸۳۸-۰۳۰ پاورقی)

جزم ـ (ع) تصمیم ، اراده قطعی : پراز جنگ و عزم وپراز رای و جزم پراز کین و داد و پراز رزم و بزم (٦-۱۰۸٤-پاورقی)

جزو ـ جز او ، غیرازو : نشاید که باشد جزوجفت شاه چه نیکو بود شاه را جفت ماه (۲-۳۸۵-۸۳)

جزین ـ جزاین : بدو گفت خسرو جزین نیست‌رای که با توشه باشیم و با راهنمای (۹-۲۷۳٤-۱۰۳۰)

جسم ـ (ع) تن، بدن، پیکر، تنه: نبینیم همی جنبش جان بحسم نباشد مگر فیلسوفی طلسم (۱٤٦٥-۲۷٥۹-۹)
سنایی: مکن درجسم و جان منزل که این دونست آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا

جَعد ـ (ع) سوی پیچده پیچش مو: برخ جعدان پهلوان جهان چو سیمین زره بر گل ارغوان (۱-۱٦۲-٦۱۲)
حافظ: ببوی نافه کاخر صبا ز انطرّه بگشاید ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاده در دلها

جفا ـ (ع) ستم: که هر کس که تخم جفا را بکشت نه خوش روز بیند نه خرم بهشت (۱-۱۰۰-۷۲٦) جفاپیشه، جفادیده
حافظ: جفا کشیم و ملامت شویم و خوش باشیم که در طریقت ما کافریست رنجیدن

جُفته ـ جفتک، لگد: بغرید و یک جفته زد برسرش بخاك اندر آمد سر و افسرش (۷-۹۹۰۲-۳٥٦)
سولوی: خرزبهر دفع خار از سوز و درد جفته می انداخت صد جاز خم کرد

جگر خسته ـ دل خسته، پریشان: ز کشور بنزدیک خویش آورید بگفت ان جگر خسته خوابی که دید (۱-۳۸-۷۷)

جُلّ ـ جل اسپ، پوشش اسپ: د گرویژه باجلّ دیبه بدند که در دشت باباد همره شدند (۹-۲۹۲٥-۲۹۱)
سولوی: آن یکی گوید بریده گوش بود واندگر گوید جلش منقوش بود

جَلَب ـ (ع) صدا وغوغا: چو یک نیمه بگذشت ازتیره شب خروش امد ازدشت وبانگ جَلَب (۲-۳٤۸-٥۳۷)

جَلد ـ تند: بدو گفت بندوی کای کاردان سرا زیرك و جلدوهشیاردان (۹-۲۷۲۹-۹۳٦)
سولوی: قوم گفتندش مکن جلدی برو تا نباشد جامه و جانت گرو

جُلیل ـ (ع) روپوش، جل: برفتند پوشیده رویان دوخیل عماری یکی درمیان جلیل (۲-۳۹۰-۱۷۹)
اسدی: ز پیروزه پیکر زیاقوت گاه گهر بافته بر جلیل سیاه

جم ـ ازنامهای معروف باستانی ایران، جمشید پادشاه ایران:
پس ان خواهران جهاندارجم ز نرگس گل سرخ را داده نم
(۱-٥۳-۳٦۸) (ایرانی قدیم: یم + شیت)
حافظ: سالها دل طلب جام جم از ما میکرد انچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد

جمشید ـ جم، پادشاه ایران پسر طهمورث: گرانمایه جمشید فرزنداوی کمر بسته و دل پراز پند اوی (۱-۲۳-٥۱)
خیام: انقصر که جمشید در او جام گرفت اهو بچه کردو روبه ارام گرفت

جمله ـ (ع) همه، کل، سراسر: ززابل‌هم ازکابل و هندوان سپه جمله‌اند برپهلوان (۱-۳۹۳-۲۲۳)

مولوی: جمله بر خیزید تا بیرون رویم تا ازان سر نهان واقف شویم

جمهور ـ نام یکی از شاهان هند: خنیده‌بهر جای وجمهورنام بمردی فزون کرده‌ازفورنام (۸-۲۴۷۱-۲۸۵۰)

جَناح ـ (ع) پر، یکی از دو بال یعنی از دو طرف سپاه: چپ وراست و قلب و جناح سپاه چوبایست لشکر بیاراست شاه (۱-۱۰۹-۸۷۰)

نظامی: بقلب اندر اسکندر فیلفوس جناحی براراسته چون عروس

جناغ ـ پیش زین، زین پوش (اسباب زینت اسب): ززین کیانیش بکشاد تنگ ببالین نهادان جناغ خدنگ (۴-۱۰۵۳-۸۴۳)

سنائی ـ عالمانرا ازخلافست اینهمه طاق وجناغ عاملانرا ازخلافست اینهمه تیغ وسپر

جند شاپور ـ نام‌شهرمعروف‌خوزستان: کجا جندشاپورخوانی‌همی جزین نیزنامی‌ندانی‌همی (۷-۱۹۷۲-۱۵۷)

جنگجوش ـ شوروجوش برای جنگ: خجسته سپهدار بسیار هوش همش رای و دانش همش جنگجوش (۵-۱۱۹۱-۹۹۹)

جنگدار، جنگخواه جنگساز جنگی..

جواب ـ (ع) پاسخ: همه تشنگانرا بخواند بآب کس او را بدانش نسازد جواب (۷-۱۸۲۱-۲۲۴)

معلوم آذربایجانی: جواب نامه‌ام از بس زجانان دیر می آید جوان گر میرود قاصد بکویش پیرمی‌آید

جواد ـ (ع) راد مرد، سخاوتگر: همیداشتم‌تا کی‌آیدپدید جوادیکه‌جودش نخواهدکلید (۵-۱۲۷۳-۳۵)

قاانی: پیالها و جامها ز زروسیم داشتم دل جوادپرهنرکف‌کریم داشتم

جواز ـ اجازه، پروانه: زمانه تو را داد گفتم جواز همیداری از مردم خویش راز (۷-۱۹۱۷-۱۹۱۰)

قاآنی: ببرنخست سوی خواجه بزرگ بخوان اگر قبول وی افتد بگیر خط جواز

جوال ـ کیسه: بدوگفت‌کاه آرو اسپش بمال چوشانه نداری به‌پشمین جوال (۷-۲۱۵۴-۶۸۰)

قاانی: سود سیمین لب خود برلب وریشم یعنی که لبالب شود اسالت ازسیم جوال

جوانوی ـ نام مردی اصیل: کجا نام ان‌گوجوانوی بود دبیری بزرگ و سخنگوی بود (۷-۲۱۰۱-۴۳۹)

جوانه ـ جوان: که انرا میان وکرانه نبود همان بخت نوذر جوانه نبود

معزی : گفتی جوان شدست بخور زان جوانه می   باید می جؤانه چوگیتی بود جوان (۱-۲۰۱-۱۳۲)

جود = (ع) سخاوت ، خوبی : همی داشتم تا کی آیدپدید   جوادی که جودش نخواهد کلید (۵-۳-۱۲۷۳-۳۵)

شیخ عطار- هرآدمی راکه کفی خاك سیاهست   بیواسطه دادی تو وجودی ز سر جود

جور = (ع) ستم ، تجاوز : همه در هوای فریدون بدند   که از جور ضحاك پرخون بدند (۱-۵۸-۴۶۰)

سعدی : جور رقیب و سرزنش اهل روزگار   بامن همان حکایت گاو دهل زنست

جوز = معرب گردو : بیك جوز یکسو گرانتر بسود   نظاره شد آن لشکر و شاه زود (۳-۶۰۴-۱۴۸۹)

نظامی : چو عاجز شدند اندران تاختن   وزان جوز برگنبد انداختن

جوگی = منسوب به فرقه درویشان هند (یوگی) : یکی شاه کابل یکی سند شاه   دگر جوگیان شاه با فروگاه (۷-۲۲۵۰-۲-۲۴۰۲)

از قاانی : نه‌جوگیم‌که خوکنم به برگ‌کوکنارها

جولان = (ع) حرکت ، گردش : زمانی دران دشت جولان نمود   زبازو هنرهای مردان نمود (۲-۲۹۹-۲- پاورقی)

قاانی : از فر تو اسسال چنان گشته‌که در وی   هر روزکند سهر چوآهو بره جولان .

جهاز = تهیه ، اسباب سفر ، تجهزات :

قاانی : سمند عزم ترا عون کردگار معین   عروس بخت ترا ملك روزگار جواز

جهان،جهان آزموده ، جهان افرین ، جهانبان ، جهاندار:

همه نام ایشان بدیوان من   نبشتست شاه جهانبان من (۵-۱۱۵۰-۱۸۱)

جهانبخش ، جهانبین = چشم ، جهاندیده،دارای نظر بلند : خردمندو با فروباشرم‌ورای   جهانبین و پردانش و رهنمای (۷-۱۸۲۷-۳۳۱)

جهان پهلوان ، جهانجو ، جهانجوی ، جهاندار ، جهانداور ، جهانشهریار جهانکد خدای جهانگرد ، جهانگیر ، جهان نامور

جهانگرد = سیاح : چه نامی بدو گفت خراد نام   جهانگرد و بازاری و شاد کام (۶-۱۶۱۲-۲۰۳۷)

(جهان بمعنی صفت فاعلی از فعل جهیدن هم آمده) .

سعدی : عشق‌توگفته بودهان سعدی وآرزوی من   بس‌نکند زعاشقی تا زجهان جهانمش

جهرم = نام شهر: پس‌امدسکندرسوی قادسی   جهانگیرتاجهرم پارسی (۷-۱۸۴۶-۶۶۵)

جهود = یهود ، یهودی: دگردین موسی که خوانی جهود   که گوید جزین رانشاید ستود (۷-۱۸۲۰-۲۱۵)

سعدی : جهود گفت بتوراة میخورم سوگند   وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
جهیز- (ع) جهاز : دلارای برساخت چندان جهیز   که شد در جهان روی بازار تیز (۷-۱۸۱٤-۱۱٦)
قاانی : سمند عزم تورا حلقه هلال رکاب   عروس بخت تو را ملک روزگار جهیز
جینور- ولف بمعنی صراط اورده شاهد پیدانکردم ناچار
چنیود یا چینوت درست است زیرا بموجب روایات زرتشتی پل صراط شینوت یا شنوات است)
جیحون - نام رودمعروف: همانگه خبربافریدون رسید   که لشگر بدین‌سوی‌جیحون رسید (۱-۱۰٤-۷۹۲)
قاانی : شهی‌کز خون شیران بداندیش   بکافر قلعه جاری ساخت جیحون
چاپلوس - متملق ، مداهن : فریبنده وریمن وچاپلوس   جوان و هنرمند و داماد طوس (۳-۸۰۹-٦۷۳)
اسدی : منه دل براین گیتی چاپلوس   که گیتی فسانست و باد و فسوس
چاچ- چاچ نام‌شهر ترکستان: بخاراوسغد وسمرقند و چاچ   سپیجاب وآن کشور وتخت عاج (۳-۵۷۳-۹۲۵)
چاچی منسوب به چاچ .
چار - چاره : که اکنون چه چارست با من بگوی   یکی راه جستن بنزدیک اوی (۱-۱٦۱-۵۷٦) ناچار بمعنی بدون چاره
چار - مخفف چهار : چو این چار گوهر بجای آمدند   ز بهر سپنجی سرای آمدند
چارده ، چار سال چارسو ، چارشنبه ... (۱-۳-٤۲)
از سعدی : چارطبع مخالف وسرکش   چند روزی شوند باهم خوش
چهار پر - چهار پر، چهاردنده: خدنگی دگرباره‌هم چارپر   بچرخ اندرون راند وبگشادپر (۳-٦۰۳-۱٤٦۵)
چاره - وسیله ، فن ، نیرنگ ، صنعت، حیله : چو این کرد شد چاره آب‌ساخت
ز دریا براورد و هامون نواخت (۱-۱۸-۱۰)
ظهیر فاریابی : چاره‌گر نیست مسیحا دل بیمار مرا   برسانید ببالین بت غمخوار مرا
چاره جو ، چاره دان چاره ساز ، چاره‌گر ، چاره‌گاه.
چاشت - صبحانه ؛ وقت‌میان صبحانه و ناهار : توگرچاشت را دست یازی بجا   گور نه خورندای پسر بر توشام (۱-۸۵-٤۲۸)
(گورنه (؟) لغتنامه : گوزن شاید تصحیف ازگوزنه)
سولوی : من بوقت چاشت در راه امدم   بارفیق خود سوی شاه آمدم
نظامی : از پس هر شامگهی چاشتی است   آخر برداشت فرود اشتی است
چامة - شعر؛سرود : همه چامه گفتند بهرام‌را   شهنشاه باذانش‌وکام‌را (۷-۲۱٤۳-٤٦٤)
چامه زن ، چامه گو .

سنایی : سرمایه عشقند چو بر چامه سرایند پیرایهٔ نا زند چو در خدمت یازند

چاه‌سر ، **چاه‌سار** ـ زندان، گودی‌زار : سوی‌خانه رفتندازان‌چاه‌سار بیکدست بیژن بدیگر زوار (۴-۱۱۲۸-۱۱۲۹)

چت ـ چه تو ، انچه تورا ، چه‌ات : اگر گویم آری وکامت رواست بپرداز دل را بدان چت‌هواست (۱-۱۷۳-۸۰۱)

چتر ـ چادر ، سایبان ، بارانگیر ، ابا چترویاخواسته شاهوار گسی کردشان و برآراست کار (۱-۷۴-۲۳۶)

ایضا : سپاس اندرش مشک سارا بدی روان برسرش چتر دیبا بدی (۱-۹۵-۶۲۱)

فرخی : جواب ده‌که اگر نیستی سیاهی نیک سیه نبودی چتر خدایگان زمین

چخیدن ـ جنگیدن‌فریادکردن : زکابل که‌باسام‌یاردچخید که‌خواهدهمی‌زخم گرزش چشید (۱-۱۸۹-۱۲۴۹)

ناصر خسرو :الهی راست‌گویم فتنه از تست ولی از ترس نتوانم چخیدن

چدن ـ چیدن : همی گل چدند از لب رود بار رخان چون گلستان وگل درکنار (۱-۱۵۶-۵۰۲)

چراغ ـ ابراز روشنی،روشنی : چراغیست مرتیره شب‌را بسیچ ببد تاتوانی توهرگز مپیچ (۱-۵-۸۵)

سعدی : مگردیده باشی‌که درباغ وراغ بتابد بشب کرمکی چون چراغ

چربدست ـ شایسته ، ماهر : بیامد یکی موبد چربدست مران ماهرخ راکمی کرد مست (۱-۲۲۳-۱۶۹۴)

چربگوی ـ خوش صحبت ، شیرین زبان : زبان آوری چربگوی از مهان فرستاد نزدیک شاه جهان (۱-۷۰-۳۳۲)

چرخ ـ اسمان ، روزگار ، فلک طالع ، حلقهٔ چرخنده : بگشت از برش چرخ سالی چهل پراز هوش مغز و پراز داد دل (۱-۱۸-۲)

ایضا : فریدون چنین پاسخ آورد باز که گر چرخ دادم دهد از فراز (۱-۵۴-۳۸۷)

امیرخسرو: کسی‌کش چشم زخم ازچرخ روزیست رسد گرچش جهان درچرخدوزیست

چرغ ـ شاهین عقاب ؛ صقر : زمانه شدازگردچون پرچرغ جهانجوی بگذشت‌برسای‌ورغ (۷-۱۲۰۱-۱۰۳۷)

اسدی : زمیغ روان چرخ چون پر چرغ پرآواز رامشگران مرغ ترغ

چرمه ـ اسپ : پرازخشم و پرکینه سالار نو نشست‌ازبرچرمه تیزرو (۱-۱۲۱-۱۰۳۰)

سنایی :گه مسیر بود بر نهاد چرمه تو بنزد عقل مصور شود گرآتش و آب

چُست ـ تندوتیز،زرنگ: فرستاده را خواندوپرسید چست ازوکرد یکسرسخنها درست (چاپ فلرس ۱۰۶۲)

ایضا : نگه کردم این نظم و چست آمدم   بسی بیت نا تندرست آمدم (٥-١٥٥٤-١٠٠٩ پاورقی)
شهید : برگزیدم بخانه تنهایی   از همه کس درم ببستم چست

چِش ـ چه‌اش (رك به هرانچش)

چغانی ـ منسوب بسرزمین چغانیان (درماوراءالنهر) : چغانی و شگنی و چینی و وهر   ازین کینه در دل ندارند بهر (٣-١٠٠١-٦٩٩)

چک ـ تعهد، حواله، پیمان، اعتبارنامه؛ بگویش که تا پیش رود ترك   شما را فرستاد بهرام چک (٨-٢٢٧١-٧٢)

معزی : این بزرگان گر شوندی زنده در ایام او   چک دهندی پیش او بربندگی و چاکری
ایضا: بقیصر سپارم همه یک بیک   ازین پس نوشته فرستیم و چک (٩-٢٧٥٣-١٣٦٦)

چکاچاك ـ صدای اسلحه و تیر و شمشیر: چکاچاك گرز امد و تیغ و تیر   ز خون یلان دشت گشت آبگیر (٢-٣٧٠-٨٦٤)
نظامی : زبیم چکاچک که امد ز تیر   کفن گشت در زیر جوشن حریر

چکاو ـ مرغ کوچک خوشخوان : برآمد خروش خروس و چکاو   کبوده نیامد بنزد نژاو (٣-٨٣٣-١٠٨٦)
منوچهری : وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تکاو   ساعتکی گنج کاو ساعتکی گنج باد

چل ـ چهل : صدو بیست فرسنگ از ایدر بچین   همان سیصد و چل بایرا نزمین (٣-٦٤٦-٢٢١٧) چلساله ،
حافظ : چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت   تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

چلیپا ـ صلیب، خاچ، همی خویشتنرا چلیپا کند   بپیش خردمند رسوا کند (٣-٥٢٣-٤) (ازاصل لغت اراسی)
سعدی : گر بمسجد روم ابروی تو محراب منست   ور در اتشکده زلف تو چلیپا دارم
مولوی : حلقه ان جعد اوسلسله جنبان کیست   زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست

چم ـ چه‌ام ، چیم ، انچه برمن است: بخرم هرانچم بیاید زروم   برم سوی ایران بآباد بوم (٧-٢٠٣٨-١٧٢) (نظیر: چش ـ چه‌اش، چت چه تورا ....)

چماندن چمانیدن ـ روانه کردن باراسش و ناز راه انداختن : شما را چماند همان روزگار   نماند چماننده هم پایدار (١-٨٣-٣٩٤- پاورقی)

چمیدن ـ روانه شدن آرام و با ناز راه رفتن: کجا دیزه تو چمد روز جنگ   شتاب آید اندر سپاه درنگ (١-١٩١-١١٢٥)
ایضا : ز نیرو عمود اندر آمد بخم   چمان باد پایان وگردان دژم (٢-٤٨٩-٩١٩)
حافظ : سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند   همدم گل نمیشود یادسمن نمکند

چنار ـ درخت تناور پهن برگ معروف: درختی بداندر براو چنار   برو بر گذشته بسی روزگار (٦-١٧٣٩-٤٢٧٦)

مولوی: هردست وهرزبان که دران نیست نفع خلق   غیر از زبان سوسن ودست چنارنیست
انوری : چنار پنجه گشادست ونی میان بسته   دعای دولت دستور صدر دینی را
چنبر ، چنبری ـ چرخ ، حلقه ، خم: زسر ودلارای چنبر کند   سمن برگ را رنگ عنبر کند (۸-۲۳۱۰-۳۹۳)
ایضا :کنون چنبری گشت پشت یلی   تتابم همی خنجر کابلی (۱-۲۸٤-۳۹٦)
حافظ : فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق   ببست گردن صبرم بریسمان فراق
چنگ ـ (۱) پنجه دست: بیازید هوشنگ چون شیرچنگ   جهان کرد بر شیر نستوه تنگ (۱-۱۷-٦۸)
نظامی: برست ازچنگ مریم شاه عالم   چنان کابستان ازچنگ مریم
(۲) چنگال، چنگل : به پیش اندرون رستم تیز چنگ   پس پشت شاه و سواران جنگ (۵-۱۳۳٦-۱۰۵۰)
قاانی : جهنده تیر تو بازیست آهنین‌مخلب   برنده تیغ تو نرگیست آتشین چنگال
(۳) ساز، رود : سوم هفته کیخسرو امد به لنگ   شنید آن‌غونای و آوای چنگ (۵-۱۳۲۸-۱۰۹٦)
حافظ : مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف وچنگ   که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاك
چنگل ـ چنگال : گرفته سوی کبک شاهین شتاب   زخون کرده چنگل عقیقین عقاب (۲-۸۱٤- پاورقی)
نظامی : پرکنده چنگ و چنگل ریخته   خاك گشته باد خاکش بیخته
چهرزاد ـ لقب همای دختربهمن: چنین گفت کین پاکتن چهرزاد   زگیتی‌فراوان‌نبودست شاد (٦-۱۷۵٦-۱٤۲)
چنو ـ چون‌او؛مانند: جهان آفرین تاجهان افرید   چنوشهریاری نیامدپدید (۱-۱۱-۱۸۸)
چونان ـ چنان،چون آن: که چونان شدیم ازبدیزدگرد   که خون در دل‌نامداران فسرد (۷-۲۱۱۹-۵۷)
چونین ـ چنین،چون این: بدوده‌بگویش که‌این هست‌خرد   دوصد گنج چونین ببایدت برد (۳-۵٤۱-۳٤۱)
چیر ـ جسور،پیروز: یکی پهلوان بچه شیردل   نماندبدین کودکی‌چیردل (۱-۱۳۲-٦۲)
چیره ، چیرگی ، چیردست ، چیره بخت، چیره زبان ، چیره سخن .
منوچهری : شاهی که براو هیچ ملک چیر نباشد   شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد
چیم ـ چه‌ام،من‌چه هستم مراچیست: بدان تانداند که‌من‌خود کیم   بدیشان سپرده زبهرچیم (۳-٦۷۲-۲٦۳٤)
چین ـ سرزمین چین: برفت‌آن برادر زروم‌این زچین   بزهر اندرآمیخته انگبین(۱-۸۰-۳۳۷)
چینیان ـ سرزمین چین ، چینی ، چینوی ، اهل چین .
صاحب ـ(ع) پرده دار؛بارسالار؛ پیشکار: چوخوان اندرامد ببالان شاه   بدوکرد زروان حاجب نگاه (۸-۲٤۰٤-۱٦٤۱)

نظامی : ندیم و حاجب و جاندار و دستور همه رفتند خسرومانند و شاپور

حاجت ـ (ع) احتیاج ، نیاز ، آرزو : یکی حاجتستم بنزدیک شاه وگر چه سرا نیست این پایگاه (۱-۳۲-۱۷۱)

(حاجتستم ـ حاجت هست مرا)

سعدی : وصف تورا گر کنند ورنکند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

حارث ـ (ع) نام یک عرب : بدو گفت من قیس بن حارثم از آزادگان عرب وارثم (۹-۲۷۳۳-۱۰۰۹)

حاصل ـ (ع) ثمره، نتیجه، انچه بدست آید: چو برباد دادند رنج مرا نبد حاصلی سی و پنج مرا (۹-۳۰۱۷-۸٤۷)

مولوی : حاصل عمرم سه سخن بیش نیست خام بدم پخته شدم سوختم

حال ـ (۱) آن ، زمان حاضر :

(۲) وضع ، چکونگی ، دگرگونی: بحال من ای تاجور در نگر میفزای برخویشتن درد سر (۱-٤٦-۲۱۹)

شیخ بهائی : حال متکلم از کلامش پیداست ازکوزه همان برون تراود که دراوست

حبش ـ حبشه، اتیوپی سرزمین معروف افریقایی: وانجایگه شاه خورشید فش بیاید دمان تازمین حبش (۷-۱۸۷٦-۱۱۹۵)

حبیب ـ (ع) دوست محبوب : همه کارها شد سراندرنشیب مگر دست گیرد بچیزی حبیب (۷-۲۱۱۵-٦۷٤)

مولوی : ای بسا عالم ز دانش بی نصیب حافظ علمست انکس نی حبیب

حجاز ـ (ع) سرزمین بخشی از عربستان : هم از تازیان بیشمارانجمن زشام و حجاز و زشهر یمن (۷-۱۸٤۱-٥٦۸)

سنایی: مرد کز روی خرد فخرآرد از زنگ و حبش به که ازروی نسب کبر آرد از شام و حجاز

حجت ـ (ع) دلیل، عذر: بیاور تو حجت برین دین خویش که تا من کشم روی از کین خوش (٦-٦٠٦-۱٥٠- پاورقی)

مولوی : گفت حجتهای خود کوته کنید پندرا در جان و در دل ره کنید

حُجره ـ (ع) کلبه، اوتاق: چوخورشید تابنده شد نا پدید در حجره بستنده و گم شد کلید (۱-۱٦٤-٦۳۳)

سنایی: بر سر کوی قناعت حجره یی باید گرفت نیم نانی میرسد تا نیم جانی درتن است

حجیز ـ حجاز

حد ـ (ع) اندازه: بدان حدشان بود نیرو بجای سوی گوشت کردند آهنگ و رای (۲-٤۱۱-٤۷٥)

.مرز و بیزان مجازات ، مجازات

پروین اعتصامی : حد بگردن داری و حد میزنی گر یکی باید زدن صد میزنی

حدیث (ع) ـ حکایت ، خبر ، نقل:سیاوش زگفتار او شادگشت   حدیث فرستادگان یادگشت (۳-۵۷٤-۹٤۰)
سلمان:حدیث من نشنیدی بهیچ حال وکسی   که نشنود سخن دوست حالش این باشد

حذر ـ (ع) ملاحظه ، احتیاط ، زینهار : (ولف)
شوریده : حذر از تیر جفا نیستکه درراه وفا   پیش‌شمشیر بلاسینه سپر باید کرد

حرام ـ (ع) ممنوع ، پرهیزکردنی : برامش بباش و بشادی خرام   می و جام باما چرا شد حرام (۳-٦٤۱-۲۱۱۱)
نظام وفا : حرامست پیش من ان زندگانی   که بندد در شادی و مهربانی
هاتف : حرامم باد دلجویی زپیکانش‌اگر نالم   ز زخم ناوکی کز شست ان ابروکمانستی

حرب ـ (ع) جنگ، رزم، نبرد ، کارزار: پیامی بدادی بایین و چرب   بدان‌که نباشد ببیداد حرب (۷-۱۹۸۳-۳٤۳)
مولوی : کژنهم تاراست‌گرددایـن جهان   حرب خدعه این بود ای پهلوان

حربه ـ (ع) سلاح ، ابزار جنگ : زده حربه‌ها را بن اندر زمین   همان تیغ و ژوپین و شمشیرکین (٦-۱۷۳۵-٤۲۰٤)
نظامی : بردیو شهاب حربه رانده   لاحول ولا زدور خوانده

حَرَم ـ (ع) جای حرمت ، کعبه خانواده حرمت : که خان حرم را براورده بود بدو اندرون رنجها برده بود (۷-۱۸٤٦-٦٦۰)
ایضا : میایید دیگر برون از حرم   مباداکه آید سخن بیش وکم (۱-۱٦۲-پاورقی)
سولوی : چون گذشت ان مجلس و خوان‌کرم   دست او بگرفت و برداندر حرم

حُرمت؟ ـ (در هجویه)
وحشی :حرمت من گرنداری حرمت عشقم بدار   خوداگر هیچم دل وطبع وفاداریم هست

حریرـ(ع) دیبا،پارچه پرنیانی:همی‌چرم پوشد بجای حریر   مزدگوشت هنگام‌پستان‌شیر (۱-۱٤۳-۲۵۸)
قاآنی: بران مبین که چو خورشید چرخ عریانم   بران نگر که جهانرا دهم لباس حریر

حزمـ(ع)هشیاری احتیاط ، تامل: زپایت‌که افکند و جایت‌که جست   کجات‌انهمه حزم ورای درست (۷-۱۹۱۰-۱۸۷۱)
مولوی : حزم چبود بدگمانی در جهان   دمبدم بیند بلای ناگهان

حُسام ـ (ع) شمشیر تیغ: سپه‌کش چوقارن مبارز چو سام   بدشمن‌همی برکشیده حسام
قا انی : گه بیاد قامت شوخیش توصیف سنان   گه بیاد ابروی ترکیش تعریف ازحسام

حسد ـ (ع) رشگ : (ولف)
فرخی : نبود چاره حریفان دغازحسد   حسدآنست‌که هزگز نپذیرد درمان

حسرت ـ (ع) دریغ ، تاسف ، غبطه : برفت و جهان دیگر یراسپرد   بجز حسرت از دهر چیزی نبرد

عبیدزاگانی: حسرت دیدن یاران جگرم سوخت عبید   بیش ازین طاقت نادیدن یارانم نیست

حسین ـ (ع) حسین قتیب نام شخص: حسین قتیب است ازآزادگان   که ازمن نخواهد سخن رایگان (۹-۱۷۰۳-۸٤۲) (حُیّ هم آمده)

حشر ـ (ع) رستاخیز: خدایابخشای گناه ورا   بیفزای درحشر جاه ورا (۱-۹-۱۰۳)
مولوی: این عرضها نقل شد لونی دگر   حشرهرفانی بودکونی دگر

حشم ـ (ع) خدمه، پیروان: براند اسب با خیل و پیل و حشم   همی تاخت پرغم چو شیر دژم (۳-٦٦٦- پاورقی)
قاآنی: پاشد که نطقش چه شکر بارد که دستش چه گهر   جوید که بختش چه ظفر دارد که شخصش چه حشم

حشمت ـ (ع) شکوه، جلال: وراهر زمان پیش افراسیاب   فزونتر بدی حشمت جاه وآب (۳-٦٠٧-۱۰۳٤)
حافظ: مابدین درنه پی حشمت و جاه امده‌ایم   از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

حصار ـ (ع) بارو، قلعه، مستحکم؛ محصوره: زنیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد حصاری بدانگونه برباد داد (۱-۱۱۸-۹۷۹)
مسعود سعد: باره برون جهانند از اتشین مصاف   بیلک برون گذارند از آهنین حصار

حصن ـ (ع) حصار، نگهبانی، نگهداری شده: درحصن بگرفت و اندرنهاد   سرانرا ز خون برسر افسر نهاد (۱-۱۱۸-۹۸۳)
مسعود سعد: نه‌نه زحصن نای بیفزود جان من   داند جهان که مادر ملکست حصن نای

حصیر ـ (ع) بوریا: بیامد نشست از بران حصیر   بدر خانه برپای بد مرد پیر (۷-۲۱۰۰- پاورقی)
ایضا: حصیری بگسترد و بالین نهاد   ببهرام برآفرین کرد یاد
سنایی: از حصاربودخودانگاه برهی کزنیاز   پایمال مسجد و میخانه گردی چون حصیر (۷-۲۱۰۰-٦۸۲)

حق ـ (ع) حقیقت درستی، ارزش حقیقی، سهم خواسته، خداوند:
زکار زمانه میانه گزین   چو خواهی که یابی زحق آفرین (۷-۲۰۲۰-۲۱)
ایضا: سپاسی نهادی ازین برسرم   که تا زنده‌ام حق ان نسپرم (۳-٦٠٦-۱۰۲۲)
مولوی: طواف کعبه حاجت حقت ازان فرمود   که تا بواسطه‌آن دلی بدست آری
ابوسعید: حق را مشمر جداز عالم زیراك   عالم در حق حقست و حق در عالم

حُقّه ـ (ع) قوطی: هم اندر زمان حُقّه را مهر کرد   بیامد خروشان و رخساره زرد (۷-۱۹٦٦-٦۹)

حکایت ـ (ع) داستان، نقل، قصه (ولف به هجویه ارجاع کرده).
سعدی: حکایت از لب و شیرین دهان سیم اندام   تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
مولوی: بشنواز نی چون حکایت میکند   وزجدائی‌ها شکایت میکند

حُکم ـ (ع) فرمان ، حکومت : گذر نیست از حکم گردان سپهر هم ایدر ببایدت گسترد مهر(۱-۱٤٧-۳۳٥)
مولوی : توستوری هم که نفست غالب حکم غالب را بود ای خود پرست
حکمت ـ (ع) تعقل ، خردمندی؛ فلسفه : جهان سربسر حکمت و عبرتست چرا بهره ما همه غفلتست (۳-٦١٨-١٧١١)
مولوی : حکمت دنیا فزاید ظن و شک حکمت دینی پرد فوق فلک
حکیم ـ (ع) خردمند ، فیلسوف : حکیما چو کس نیست گفتن چسود ازین پس بگو کافرینش چه بود (۱-۲-۳۰)
مولوی : پس نگو گفت ان حکیم کامیار که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
حلال ـ (ع) مجاز شایان : بموبد چنین گفت کاکنون نبید حلالست و میخواره باید گزید (۷-۱۲۳٦-۳٤۰)
قاانی مرا زعید خوش امد که هست روزه حرام نه بلکه خوشترم از انکه هست بوسه حلال
حلب ـ نام شهر معروف شام(سوریه): نیاسود کس تا بمرز حلب جهان پرشد از شور سنج و جلب (٦-١٤٨٩-٨٠٨)
حلقه ـ (ع) دور ، دایره ، : بپرید سیمرغ و بر شد بابر همی حلقه زد برسر مرد گبر (۱-۱٤۳-۲٦۲) (در چاپهایی بجای حلقه بغلط حلق چاپ شده)
عبیدزاکانی: حلقه زلف تودرخواب نمودند بمن جز پریشانی ازاین خواب چه تعبیرمرا
حلقوم ـ (ع) گلوگاه ، مجرای تنفس: طراقی برآمد ز حلقوم اوی که لرزان شد آن کنده و بوم اوی (۷-۱۹۰۹-۷۱٥)
حلوان ـ (ع) نام شهر در مصر: ازان خواندان شارسانرا قباد که تازی کنون نام حلوان نهاد (۸-۲۲۹۹-۲۰۷)
حمایت ـ (ع) سرپرستی نگهداری : (هجویه)
حافظ: چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی جانا روا نباشد خونریز را حمایت
عبید زاکانی : حمایت توکسی راکه در پناه ارد چه غم زگردش ایام بیحیا دارد
حمایل ـ (ع) جمع حمیله آویزه شمشیر : حمایل یکی دشنه اندربرش ز یاقوت سرخ افسری بر سرش (۱-۱٦٦-٦٧١)
منوچهری :دوساعد را حمایل کرد برمن فرود آویخت از من چون حمایل
نظامی : برین تن کو حمایل بر فلک بست بسر هنگی حمایل چون کنی دست
حمد ـ (ع) ستایش خداوند: جهاندار محمود جویای حمد کزو درهمه دل بودجای حمد (۸-۲۳٦٧-۹۷٦)
سعدی : خودنه زبان در دهان عارف مد هوش حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
حَمَل ـ (ع) برج حمل، برج بره: چوآمد ببرج حَمَل آفتاب جهان گشت بافروآئین وآب (۱-۱٤-۷)

سولوی : چون دل او در رضا آرد عمل   افتابی دان که اید در حمل

حمله ـ (ع) تاخت ، یورش، هجوم: بسا رزمگاها که‌ان پیل مست   بحمله سپه‌پاك برهم شکست (۱-۲۳۳-۱۸۵۰)

سولوی : ما همه شیران ولی شیر علم   حمله مان از باد باشد دمبدم

حَنظل ـ (ع) نبات بسیار تلخ ؛ زهر: بدو گفت کاین چیست کانگیختی   که با شهد حنظل بیامیختی (۱-۲۷۷-۵۹۱)

نظامی : دورخ چون جوز هندی ریشه ریشه   چو حنظل هریکی زهری بشیشه

حور ـ (ع) سیاه چشم،فرشتکان بهشتی: فروهشته از مشگ تا پای موی   بکردارحور بهشتیش روی(۱-۵۰-۳۰۳)

سعدی : حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف   ازدوزخیان پرس که اعراف بهشتست

حیدر ـ (ع) اژدها در ، لقب حضرت علی (ع) : بر این زادم وهم بر این بگذرم چنان دان که خاك پی حیدرم (۱-۷-۱۱۸)

قاانی :دارای کین گذارکه دردشت کار زار   تیغش چو ذوالفقار که بلدست حیدرست

حیران ـ (ع) سرگردان : همیراند پیچان و حیران براه   بخواب و بآب آرزو مند شاه (۷-۲۱۵٤-٦۷٤)

قاانی :اوز پی تر دماغی خود واحباب   در صفت زهد خشک می شده حیران

حیله ـ (ع) فریب ، خدعه، چاره : همین کودك از پشت ان بدهنر   همی چاره وحیله ساز د دگر (۳-٦۹۳-۱۹۷)

حیله کار

عطار : حیله جادوان بابل را   ائدوجادوی دلستان بشکست

سولوی : گر شود ذرات عالم حیله پیچ   باقضای اسمان هیچست هیچ

حیوان ـ (ع)جانور جاندار :اگر آب حیوان بچنگ آوریم   بسی بر پرستش درنگ‌آوریم (۷-۱۸۸۸-۱۳۸٦)

سولوی : پس درین ترکیب حیوان لطیف   آفریدوکرد با دانش الیف

خاتون ـ خانم ، همسر خاقان : مگر دخت خاتون که افسر نداشت   همان یاره و طوق وگوهر نداشت (۸-۲٤۳۵-۲۱۹٦)

خادم ـ (ع) خدمتکار ، بنده،کارگر : پرستنده در پیش خادم چهل   برو برگذشتند شادان بدل (۸-۲٤۳۸-۲۲٤۷)

قاانی : نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره‌ام   نه کدخدای جوشقانم نه عامل زواره‌ام

خارا ، **خاره** ـ سخت ، تخته سنگ ، صخره: زخارا با فسون فرود آورید   شدان بندها را سراسر کلید (۱-۲۵-٤۰)

قاانی : الا تا درمه نیسان دمد ازگل‌گل و ریحان   بروید سنبل ازبستان براید لاله ازخارا

خار ، خارسان ، خارستان ، خارکن، خارزن : خردمند مردم ازان شارسان   گزیده بهامون یکی خارسان (۱-۹-۲۰-۱٤۳۵)

قاانی : قلزم ز حیاض‌نعم اوست یکی موج   جنت ز ریاض نعم اوست یکی خار
خاطر ـ (ع) انچه در فکر خطور میکند ، میگذرد : گر این گفته دادست ره بسپرید
وگر نیست از خاطرم بسترید (۳-۷۷٤ پاورقی)
نظام وفا: خاطر غمزده یی شادگراز ما نشدی   خود چه میبود دراین دورهٔ غم خاطر ما
ناصر خسرو : بداردنیا هشتاد سال عمر براند   که درطریق خطا خاطرش نکرد گذر
خاقان ـ خان ، خان چین : چوآگه شد ازکارخاقان چین   وزان هدیهٔ شاه ایرانزمین
(۸-۲٤۱۳-۱۷۸۸)
خاقانی : خاقانی ازین درگه در یوزه عبرت کن   تا ازدر توزین پس در یوزه کند خاقان
خال ـ (۱) نقطه‌سیاه‌روی‌پوست‌ویژه برصورت: بتوداد دخترکه پیوندماست   که هندوستان
خال او را بهاست (۷-۲۲۳۹-۲۲٦۰)
(۲)(ع)برادرمادر: بداو پورشاه سمنگان‌زمین   همان‌خال‌سهراب باآفرین(۲-٤۷۵-٦٦۵)
حافظ : اگر ان ترک شیرازی بدست‌ارد دل ما را   بخال هندویش بخشم‌سمرقند بخارا را
خالقـ(ع)آفریدگار:عمرانکه بدمومنانرا امیر   ستوده‌وراخالق بینظیر(۹-۹٦٤-۲-پاورقی)
ناصرخسرو: کی بازگشت‌خواهی‌زی خالق‌ای‌برادر   انگه‌که بهرخدمت مخلوق رانشایی
خالی ـ (ع) تهی ، خلوت : شود خانه خالی و من چاره‌یی   بسازم نترسم ز پتیاره‌یی
(۷-٤۲-۲۰-۲٤۱)
حافظ : ایدل مباش یکدم خالی زعشق و مستی   وانگه بروکه رستی از نیستی‌وهستی
خامگوی ـ بیهوده‌گوی : چرا پیش توکاوهٔ خامگوی   بسان همالان کند سرخ روی
(۱-٤۷-۳٤۱)
خان ـ خاقان ، خانه : بود خانهاشان سراسر پلاس   ندارند در دل زیز دان‌هراس
(۱-۳٦-۱۳۸)
فرخی : پدرمرا و شمارا بدین زمین بگذاشت   جدافکند مرا با شما زخان وزمان
خاورـ مشرق : خداوند آنشهر نیکوترست   توگویی فروزندهٔ خاورست (۳-٦۲۸-۱۸۷۸)
خاوران ، خاورخدای ، خارستان
حافظ : سحرچون خسرو خاورعلم برکوهساران زد   بدست مرحمت یارم دراسیدواران زد
خایسکـچکش: بپولادوخایسک آهنگران   فروبرده مسمارهای گران(٤-۱۰۹۰-۳۳-غ)
سنایی: اگرچند ازتوانایی زننده همچو خایسکی   وگرچند ازشکیبایی خورنده همچوسندانی
خایه ـ تخم مرغ: خورش زرده خایه دادش نخست   بدان داشتش چندگه تندرست
(۱-۳۱-۱۵٦)
بوشکور : تذرو تاکه همی درخرند خایه نهد   گوزن تا همی ازشیر پرکند پستان
(پهلوی ها یک ، انگلیسی اگ egg ـ خاگینه !)
خبر ـ (ع) پیام ، اطلاع : بکه بر شدندان دو بیدادگر   وزیشان نبد هیچکس را خبر
(۱-۵۰-۳۱۵)

سعدی : ایمرغ سحر عشق ز پروانه بیآموز کانراکه خبر شد خبری باز نیامد

خبیره ـ (ع) مهیا ؛ ساخته ؛ پرداخته : ز شهروزلشکر خبیره شدند بزرگان بیمرپذیره شدند (۲۸۳٤-۲٤۷۰-۸)

ختلان ـ نام شهر در ترکستان : فروترکه از دشت آموی و زم همیدون به ختلان درآید بهم (۱۱۳۷-۱۱۹۹-٥)

ختلی ـ منسوب به ختلان

ناصر خسرو : چو هند را بسم اسب ترك ویران کرد بپای پیلان بسپرد خاك ختلان را

ختن ـ نام سرزمین و شهر در ترکستان : بشادی برفتند سوی ختن همه نامداران شدند انجمن (۱٦۷٤-٦۱٦-۳)

خاقانی : غم ترکان عجم کان همه ترك ختنند نخورم چون دل شادان ز خراسان دارم

خجل ـ (ع) شرمسار : همان رستم سگزی شیردل که از تیغ اوگشت گردون خجل (٤۰۱-٤۰۷-۲)

سعدی : طاوس را بنقش ونگاری که هست خلق تحسین کنند واوخجل از پای زشت خویش

خداوند ـ صاحب ، بزرگ ، پادشاه ؛ خدا : چه گفت ان خداوند تنزیل و وحی خداوند امر و خداوند نهی (۹٦-٦-۱)

خداوند رای و خداوند شرم سخن گفتن خوب وآوای نرم (۲۱۷۲-۱۰-۱)

خداوند تاج و خداوند تخت جهاندار پیروز و بیدار بخت (۱۸۷-۱۱-۱)

بنام خدوند جان و خرد کزین برتر اندیشه برنگذرد

از برهانی : من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق او را بخدا و بخداوند سپردم

خدمت ـ (ع) کارگشائی ، کار انجام دادن ، بندگی بنزدیك رودابه آمد پسر بخدمت نهاد از برخاك سر (۱٦۷۱-۲۳۹-۱)

سعدی : عبادت بجز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دلق نیست

خدنگ ـ درختی که چوب سخت دارد : ازان هریکی پنبه بردی بسنگ یکی دو کدانی بچوب خدنگ (٤۹۰-۱۹٤۷-۷)

(۲) ـ تیر : نگه کرد تا جای گردان کجاست خدنگش بچرخ اندرون راند راست (٤۳۳-۲٦۹-۱)

فرخی : بوقت صلح دل من خلد بتیر مژه بوقت جنگ دل دشمنان بتیر خدنگ

خدیو ـ بزرگ ، پادشاه (از خداوند فارسی) :

سیامك بدست چنان زشت دیو تبه گشت وماند انجمن بی خدیو (۳۸-۱۵-۱)

خاقانی : ایخدیوماه رخش ایخسرو خورشید چهر ای یل بهرام زهره‌ای شه کیوان دها

خراج ـ (ع) باج ؛ مالیات برزمین : ازین مژده‌ای داد بهر خراج که فرمان بداز شاه با فرو تاج (۱٥-۱۹۲۰-۷)

نظامی : درکرم آویزو رها کن لجاج از ده ویران که ستاند خراج

خُرّاد ـ نام عده‌ای از بزرگان ونام شهر : شب‌تیره‌برزدسراز برج‌ماه بخُرّاد برزین چنین گفت شاه (۸-۲۰۹۹-۶۰۰) (شاید از ریشه خوره بمعنی مبارك !)

خربنده ـ خدمتکاری که خر میراند و نگهداری میکند.

یکی سفره پیش پرستندگان بکسترد برسان خربندگان (۷-۱۹۰۸-۶۹۷)

ناصر خسرو : اینست ان مثل که فروماند خربنده جز بخوان شتر بانی

خرجیدن ـ (خُرجیدن ، خروشیدن ؟) بمعنی گریستن : بخرجید وگفتش که ای شاه زاد شنو پند و از نؤ مکن سود یاد (۳-۵۳۱-۱۵۲)

خرداد ـ نام ماه سوم ونام روز ششم خرداد : وزین خوردینهای خردادگاه نکردی بباژ اندرون کس نگاه (۸-۲۳۱۵-۸۰)

برون شد بشادی به خرداد روز بنیک اخترو فال گیتی فروز (۱-۹٤-۲۹۵)

(از ریشه اصلی هُورَوتات نام یکی از فرشتگان زرتشتی

خردیافته ـ دانش اندوخته خردمند شده : خرد یافته مردنیکو سگال همی دوستی را بجوید همال (۱-٦٦-۸۹)

خَرِف ـ (ع) کم خرد ، باطل پرست ، پریشان خیال: تو نیزای بخیره خرف گشته مرد ز بهر جهان دل پراز داغ و درد (۱-۹۰-۵۳۷)

انوری : بهار دولت اوآن هوای معتدل دارد که گردون خرف را تازه کرد ایام برنایی

خرقه ـ (ع) روپوش عارفان . روپوش پوستی : کنون ان بخون اندرون غرقه گشت کفن برتن پاك او خرقه گشت (۲-۵۱۸-۱٤۱۰)

سعدی : خدازان خرقه بیزارست صدبار که صدبت باشدش در استینی

خُرّم ـ نام بیشه : برفتند پویان بکردار غُرم بدان بیشه کونامزد شد به خُرّم (۷-۱۹۱٤-۱۸۵۸)

خُرَّم ـ شاد ؛ خوش ، زیبا : بدویست کیهان خُرَّم بپای همه داد گستر بهر دو سرای (۱-۱٦۸-۷۰۳)

خرمدل ، خرمروان ، خرم نهاد ، خرم نهان ...

منوچهری : روزی بس خرمست می گیر از بامداد هیچ بهانه نماند ایزد کام توداد

خُرّه اردشیر ـ نام شهری که بواسطه اردشیر ساخته بوده خوره ـ مبارك).

کسی امد سوی خرهٔ اردشیر که آید بدرگاه هرمزد پیر (۸-۲۳۰٤-۳۰۳)

خریفـ(ع)خزان فصل پائیز:سه ماه خریفان‌بدی باصفهان هوای خوش وجایگاه مهان (۸-۲۰۷۹-۲۳۱)

سولوی : ای خنگ زشتی که خویش شد حریف وای گلرویی که جفتش شد خریف

خزان ـ پاییز : بهار آردو تیرماه و خزان برآرد پراز میوه‌دار رزان (۱-۱٦۸-۷۰٤)

سولوی : ای برادر عقل یکدم با خودآر دمبدم در تو خزانست و بهار

خَزَر ـ نام ناحیه‌ومردم‌درتوران: سپاهی بیامد زراه خزر کزیشان سیه‌شد همه بوم‌و بر (۸-۲۰۸۲-۲۹۵)

خز روان ـ نام پهلوان ایرانی زمان بهرام گور و سایر اشخاص: چوبهرام وپیروز بهرامیان خزروان ورهام با اندمان (۷-۲۱۹۰۶-۱۴۴۷)

خُسبیدن ـ خفتن، خوابیدن : ازین مهربانی که بر تست شاه بنام تو خُسبد بارامگاه (۳-۶۰۵-۱۵۰۲)

شعر: گل سر سبد عمر چشم بیدارست بر غم دیده‌ی بیدار روزگار مخسب

مولوی : انکه کشتستم پی مادون من می نداندکه نخسبد خون من

خستن ـ زخم کردن، اسیب رساندن: کشیدند شان خسته وبسته خوار بجان خواستند انزمان زینهار (۱-۲۲-۴۰)

خسته، خسته دل، خسته روان، خسته نهان...

حافظ : دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ایخضر پی خجسته مدد کن بهمتم

خستو ـ مُقِرّ مُعترف: بهستش بایدکه خستو شوی زگفتاربیکاریکسوشوی (۱-۱-۱۲)

منصور شیرازی: اگر بفضل بگویم مرا مشابه نیست بصدق دعوی من آید اسمان خستو

خسرو ـ نام شاهان و پهلوانان: توازین نامه خسروان بازگوی بدین جوی نزد مهان آبروی (۱-۱۰-۱۶۸)

خسروانی ، خسروآئین ، خسرو پرست خسروستای، خسرو شناس ، خسرو گهر ، خسرومنش خسرو نژاد ، خسروی . .

خَشاش ـ نام پهلوان‌درلشکر ارجاسب: بیاراست وجنبید ازجای خویش خشاش دلیرش فرستاد پیش (۶-۱۰۱۳-۲۸۷)

خُشنُد ـ خشنود : وزین گوهران گوهری استوار تن خشندی دیدم از روزگار (۸-۲۴۰۳-۲۰۱۷)

خشنواز ـ نام شخص : چوآشفته آمد بر خشنواز بشد پیش تخت و نبردش نماز (۸-۲۲۸۰-۶۲)

خشیشار ـ نوعی پرنده آبی : پیاده همی شد ز بهر شکار خشیشار دید اندران رودبار (۱-۱۵۷-۵۱۰)

(بقول برهان نوعی مرغابی بزرگ سیاهرنگ ـ گویا از خشینسار آمده باشد خشین یا اخشینه بمعنی کبود است پس خشینسار یعنی سارکبود رنگ ؟!)

خصم ـ (ع) دشمن: بخون گزیده بیایدش کشت بدرگاه چون خصمش ارد بمشت (۸-۲۳۰۰-۲۲۳)

مولوی : ای شهان کشتیم ما خصم برون ماند خصمی زوبتر در اندرون

خضر ـ (ع) نام پیغمبر : ورا اندرین خضر بد رایزن سر نامداران آن انجمن (۷-۱۸۸۸-۱۳۸۳)

سولوی : خضر وقتی غوث هرکشتی تویی   همچو روح‌اله مکن تنها روی

خط ـ (ع) نوشته ونامه وکناره : نوشت اندران نامه‌خسروی   نکوآفرین برخط پیغوی (۶-۳-۱۵۰-۱۳۳)

بخط از نخست آفرین گسترید   بدان دادگرکو زمین آفرید (۱-۱۷۰-۷٤۷)

یکی برکشیده خط ازیال اوی   زمشگ سیه تا بدنبال اوی (٤-۱۰۰-۲۹)

نظامی : بهر کشوری خطی از خون نوشت   که در مرز ما خاك با خون نوشت

خطا ـ (ع) گناه: دلت گر براه خطامایلست   ترادشمن اندرجهان خوددلست (۱-۷-۱۱۹)

حافظ : چوبشنوی سخن اهل‌دل مگوکه‌خطاست   سخنشناس نبی‌دلبر اخطا اینجاست

خطا ، خُتا ـ سرزمین چین شمالی‌همه مرزچین باخطا و ختن   گرفتش ببازوی شمشیر زن (۱-٤-۷۰-٤۰۰)

سنایی : لعبتان‌ختا و خیر خیزی   آب وآتش ببرده از تیزی

خطبه ـ (ع) خطابه، نطق: کنون خطبه‌ای یافتم‌زین‌نشان   که مغزسخن یافتم پیش‌ازآن (۵-۱۲۷۶-۸۳)

مولوی: خطبهٔشاهان بگردد وان‌کیا   جزکیاوخطبه‌های انبیا(کیابمعنی بزرگ‌وبزرگان)

خطیب ـ (ع) خطبه خوان : ز منبر چو محمود گوید خطیب   بدین محمد گراید صلیب (۸-۲۰۲٦-۳۸٦۷)

سروش اصفهانی : بتخانه گشت باغ درو بلبلان شمن   منبرشدست سرو بروفاخته خطیب

خفتان ـ نوعی زره : چو خفتان وچون درع و برگستوان.   همه‌کرد پیدا بروشن روان (۱-۲۳-۱۰)

سروش اصفهانی : ترا معجر بسر به زانکه گردانرا بسر مغفر   ترا چادر ببر به زانکه مردانرا بسر خفتان

خُفتخیز ـ خفت‌وخیز ، مقاربت ، نزدیکی با زنان : تبه گردد ازخفتخیز زنان   بزودی شود سست چون بدتنان (۷-۲۱٦۸-۹۳٤)

خفتگی ـ خوابیده ، حال خوابیدن : از آن خفتگی خویشتن کرد راست   جهان آفرین را نهان یارخواست (۹-۲۹۱٤-۹٤)

خفت‌وخیز ـ رک ، خفتخیز ، مقاربت: بدوگفت‌کز خفت و خیززنان   جوان پیرگردد بتن بیگمان (۷-۱۸۳٤-٤۵۳)

خَلُّخ ـ نام شهر درترکستان : بشد تازیان تا بخَلُّخ رسید   بننگ ازکیان سر شده ناپدید (۵-۱۱٤۲-۲۰)

خلخستان ، خلخی

نظامی : بخدمت شمسهٔ خوبان خَلُّخ   شهنشه را چنین در داد پاسخ

خُلد ـ جاویدان ، بهشت : هجویه

حافظ : گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست   اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

خَلق ـ (ع) مردم ، مخلوق : بیزدان بود خلق را رهنمای سر شاه خواهدکه ماند بجای (۱-۱۳-۲۳٤)

سعدی : طاوس را بنقش ونگاری که هست خلق تحسین کنندو اوخجل ازپای زشت خویش
پای سگ بوسید مجنون خلق گفتند این چه بود گفت این سگ گاه گاهی سوی لیلی رفته بود

خَلَل ـ (ع) رخنه ، عیب : جوانی وپیری بنزد اجل یکی دان چو دردین نخواهی خلل (۲-٤۳٤-۱٦)

حافظ : خلل پذیر بود هر بنا که می بینی مگر بنای محبت که خالی از خللست

خَلوق ـ (ع) نوعی عطر : بفرمود تا بر دمیدند بوق بیاورد پس طشت های خلوق (۹-۲۸۵۳-۳۱٤۹)

خَله ـ چوب درازی که باتکیه آن به کف آبها کشتی رانند ، نیز بمعنی قیل و قال بیهوده :
برآید یکی باد با زلزله زگیتی برآرد خروش وخله (۱-۲۱۰-۱٤٦۳)

سنائی : مرد دین باش ومال را یله کن خیز و دنیا بجملگی خله کن

خلیدن ، خلیده دل ، خلیده روان ـ شکسته دل ، آشفته : وزآنجا بجیحون نهادند روی
خلیده دل وباغم وگفتگوی (۲-۳۰۵-۷۷)
زواره بیامد خلیده روان که امروز چون گشت برپهلوان (۲-٤۹۵-۱۰۲۵)

ناصر وخسرو : گل می نهد بمحفلی نادانان درقلب عاقلان بخلد خارش

خُمار ـ (ع) (از ریشه خمر) : سستی و سردرد بعد از مستی:
دگر روز شبگیر هم پر خمار نیامد تهمتن بیاراست کار (۲-٤٦٤-٤۸٦)

سنایی : نیست یگرنگی بزیرهفت وچارازبهرآنک ارگلست اینجای باخارست ورمل باخمار

خمیر ـ (ع) آرد اغشته به آب و نظایرآن : زگاه بزرگی چوموی ازخمیر برون آمدی
سهترا چاره گیر (۱-۵۷-٤۵۱) سرشت :

سنایی : کز برای پخته گشتن کرد آدم را اله درچهل صبح الهی طینت پاکش خمیر

خنجست ـ نام دریاچه : دراین آب خنجست پنهان شدست بگفتم بتو رازچونانکه هست (۵-۱۳۹۱-۲۳۱۷)
(این نام در ایرانی قدیم : چیچسته بوده)

خُنُک ـ خوب ، زیبا ، سرد : خنک پادشاهی بهنگام اوی زمانه بشاهی برد نام اوی (۱-۱۷٤-۸۲۳)

سعدی : نیک و بد چون همی باید مرد خنک آنکس که گوی نیکی برد
همی رای زد تا جهان شد خنک وزید از سرکوه بادی تنک (۶-۱۶۰۳-۱۸۶۱)

خنگ ـ اسب خاکستری باز : یکی مادیان نیزبگذشت خنگ برش چون برشیرو کوتاه لنگ (۱-۲۸۷-۹٦)

رودکی : آب جیحون از نشاط روی دوست خنگ مارا تا میان آید همی

خَنور ـ اثاثه خانه : همه جام بادەسراسربلور طبقهای زرین وزرین خنور(۷-۲۰۲۲-۲٤۲٤)

سنایی : از آن دشمن و دوست نازم بخانه که خالیست از خشک از تر خنور

عنصری : اندر اقبال آبگینه خنور   بستاند عدو ز تو بلور

خنیاگر ـ خواننده ، آواز خوان : اباچاکرو شمع وخنیاگران   نیامد ورادید سرده‌چنان (۲-۴۷۹-۴۸۸)

سروش اصفهانی : میکندخنیاگری درباغ بلبل رایگان   مست رازین پس نباید ناز خیناگر کشید

امیر معزی: ز رزمت بادبرگردون رسیده نعره‌گردان   زبزمت بادبرکیوان شده‌آواز خنیاگر

خنیدن ـ خواندن ، صدا دادن ، بصدا در آوردن : همه دشت از آواز شان میخنید همیرفت تا شهر پیران رسید (۴-۱۱۱۸-۹۲۳)

نظامی : این پرده دریده شد زهر سوی   وان راز خنیده شد بهرکوی

خنیده ـ آوازه‌اش بگوش رسیده ، مشهور : خنیده بتوران سیاوخش گرد   کز اختر چنین کرده شد روز ارد (۳-۶۲۶-۱۸۴۵)

خَو ـ علف هرزگیاهی که بدرخت در پیچد : جهان بداد ودهش نوکنم   مگر کزبدان باغ بیخوکنم (۵-۱۳۳۷-۱۲۷۴)

بوالمثل بخاری : چنان چون خوکه در پیچد بگلبن   بپیچم من بران سیمین صنوبر

خوابنیدن ـ خوابانیدن: سیه مژه‌بر نرگسان دژم   فروخوابنیدونزد هیچ دم (۱-۱۸۴-۹۹۶)

خوار خوار ـ آسان اسان[2] یکباره بیمقدمه : چنین گفت پس نامورباشخوار   که این کیست کاید چنین خوار خوار (۳-۸۰۳-۵۶۷)

خوار ـ نام‌جای، خوار وراسین: خروشید وبفکندکشتی براب   بیامد به‌خوار ری‌افراسیاب (۱-۲۸۲-۵)

(ولف تصورکرده خواروری درست است و خوارری از الزام وزن است)

خوارزم ـ نام سرزمین : چینن گفت‌کین لشکر رزم ساز   سپردم ترا راه خوارزم ساز (۵-۱۱۴۴-۵۳)

خوارکار ـ بی‌مبالاة، کوچک‌شمار : شب‌تیره ولشکری بیشمار   طلایه‌چراشدچنین‌خوارکار (۸-۲۶۰۲-۶۵۳)

منوچهری : تو خوارکار ترکی من برد بار عاشق   زشتست خوارکاری خوبست بردباری

خوارمایه ـ بیمقدار ، کم‌مایه : دوشاه و دوکشورچنان کینه‌دار   برفتند باخوارمایه سوار (۵-۱۳۱۳-۸۱۲)

خواستهـ آنچه مطلوبست،مال: بشیران کسی‌راکه‌بودی‌نیاز   بدان‌خواسته دست بردی‌فراز (۱-۲۸-۹۲)

عنصری: آنچه بستاند ولایت‌آنچه بدهد خواسته   آنچه بنددپای دشمن‌آنچه بگشاید حصار

شهید بلخی : دانش و خواسته است نرگس وگل   که بیکجای نشگفند بهم

خوالیگر ـ آشپز : بدوگفت گرشاه رادرخورم   یکی نامورپاك خوالیگرم (۱-۳۱-۱۴۷)

واله هروی : میکند خورشید مه را کاسه پرتامیرود درفضای مطبخ جودت ره خوالیگری

خواهشگر ـ خواهنده، طالب : منوچهر را باسپاهی گران فرستد بنزدیک خواهشگران (۱-۹۸-۶۷۳)

خوبچهر ـ نیکوروی، زیباروی: یکی همچورودابهٔ خوبچهر یکی همچوسیندخت باورای ومهر (۱-۱۵۲-۴۲۷)

خوبدل ،خوبرأی ، خوبرخ ، خوبرنگ ، خوبرو ، خوبکیش ، خوبگوی .

خوچ ـ گوسفند نر (غوچ هم آمده) رك. غوچ .

خود ـ کلاه خود : بفرکسی نرم کردآهنا چو خودو زره کرد وچون جوشنا (۱-۲۳-۱۰)

عطار : چه بر خیزد از خود آهن ترا چه سرآهنین نیست در زیر خود

ظهیر فاریابی : خود از برای سر زره از بهر بر بود تو جنگجوی سیرت دیگر نهاده‌یی

در برگرفته یی دل چون خود آهنین وان زلف چون زره را بر سر نهاده یی

خود رُست ـ خود رو : بکاراندرش نا یژه سست بود زنش گفت کان سست خودرُست بود (۷-۲۱۳۵-۳۳۲)

خوردنگه ـ محل خوردن ، خوراکخانه ، خورشخانه: یکی برزکوهست ازایدر نه دور همه جای خوردنگه و جای سور (۶-۱۴۷۳-۵۳۰ پاورقی)

خورشخانه ـ آشپزخانه، محل مواد خوراکی: کلیدخورشخانهٔ پادشا بدوداد دستورفرمانروا (۱-۳۱-۱۴۹)

خورشگر ـ آشپز : خورشگربدو گفت کای پادشاه همیشه بزی شادوفرمانروا (۱-۳۲-۱۶۹)

خوزی ـ اهل خوزستان : یکی آنکه بر خوزیان شاه بود که رزم با بخت همراه بود (۵-۱۲۷۹-۱۳۳)

خوشخوی ـ دارای فطرت خوب: یکی سروقدی سیمین بدن دلارام و خوشخوی وشیرین سخن (۷-۲۰۱۸-۴۰) خوش سخن ، خوشکنش . خوشمنش خوشگوار

خوکبینی ـ آنکه بینی چون خوك دارد : هم آن خوکبینی و خوابیده چشم دل آگنده دارد توگویی بخشم (۹-۲۶۸۷-۱۸۰)

خوی ـ عرق : زپیش دهستان سوی ری کشید از اسبان برنج و بتك خوی کشید (۱-۲۷۳-۵۱۱)

حافظ: زلف آشفته وخوی کرده وخندان لب ومست پیرهن چاك وغزلخوان وصراحی دردست

خَوید ـ نارسیده، دانه نارسیده وسبز: جهان سبز گردد سراسرخوید بهامون سراپرده باید کشید (۱-۲۰۰-۱۱۷)

سعدی : هرکه مرزوع خود بخورد خَوید وقت خرمنش خوشه باید چید

خویشکار ـ کشاورز واقعی که خودش همیکارد : بسالی ز دینار من صد هزار ببخشید بر مردم خویشکار (۷-۱۹۱۱-۱۷۹۴)

خویشکام ـ خودکام : پسر بود زورا یکی خویشکام پدر کرده بودیش گرشاسب نام (۱-۲۸۲-۱)

خویشنشناس ـ کسیکه از خود خبر ندارد ، مغرور : خروشید گرسیوز آنگه بدرد که ای خویش نشناس نا پاك مرد (٤-۱۰۸۱-۲۸۱)

خیال ـ (ع) اندیشه ، پندار ، تصور : بآب اندرون تن برآورده یال چنان چون شب تیره تار خیال (۱-۵۲-۳٤۰)

امیر معزی : زتیز چشمی و روشندلی تواند دید شب سیاه بچاه اندرون ز نور خیال

خیر خیر ـ خیره ، بیهوده ، متحیر ، در شگفتی : شماساس گفت ای خزروان شیر نکردی چنین رزم را خیر خیر (۱-٦٦-۲۳۷-٤)

انوری : خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری

سنایی: چون ترا در دل زبهر دوست نبود خارخار نیست درخیر تو چیزی جان مکن برخیرخیر

خیره سخن ـ بیهوده گو : ولیکن توای پور خیره سخن زبان بر نیا برگشاده مکن (۵-۱۱٦۱-۳۸٦) پاورقی)

خیره سر ـ احمق ، مغرور : که ای خیره سر روبه دیر ساز مرا کرده‌ای یاد زان سرفراز (۱-۱۱۰-۲۰)

خیره هوش

مولوی: غیر آن قطب زمان دیده ور کز ثباتش کوه گردد خیره سر

خیزران ـ چوب سفت خاص نایین: همای ازبروخیزرانش قضیب نبشته بروبرمحب الصلیب (٦-۱۷۸٦- پاورقی)

خیل ـ (ع) اسبان ، دسته سواران ، دسته : که ماخیل آن مرزفرخنده‌ایم که ایدر چنین بزم افگنده‌ایم(۱-۹۳-۲-۱۹٦)

سولود :کردیك داماد صالح اختیار که بداو فخر همه خیل و تبار

سروش : پیران سالخورده به یغما گشاده دست طفلان خرد سال شده پا یمال خیل

خیم ـ خوی ، فطرت : وگر خود بودآنکه خوانیم خیم که با او ندارد دل ازدیوبیم (۸-۲٤۵۲-۲۵۰٤)

خیمه ـ (ع)چادر : چواز خیمه ایرج بره بنگرید پر ازمهر دل پیش ایشان دوید (۱-۸۸-٤۹۹)

عارف قزوینی: سپاه عشق تودر هرکجا که خیمه زند ز بیقراریم آنجا قرارگاه منست

خیو ـ تف ، آب دهن : زدیدار پیران فروماندند خیو زیر لبها برافشاندند (۹-۲۹٤۰-۵۳۹)

دادار ـ داداور ، عادل، آفریننده، خداوند : جهانرا همه سوی داد آوریم چو از نام دادار یاد آوریم (۱-٤۹-۲۹۳)

ناصر خسرو :علم اجلها به هیچ خلق ندادست ایزد دادار داد گستر ذوالمنن

سروش : از برای آزمون دادارفرد مربلاها را بدیشان عرضه کرد

دادآفرید ـ نام آواز: سرودی بآواز خوش درکشید که اکنون تو خوانیش داد آفرید (۳٦۸۷-۲۸۸٤-۹)

دادآفرین ـ صفت خدایتعالی: بدو گفت یزدان دادآفرین تورا ایدر آورد از ایرانزمین (۲۱۲٦-۲۲۳٤-۷)

دادبرزین ـ نام شخص: دگر داد برزین رزم آزمای کجا زابلستان بدوید بپای (۱٤٤٦-۲۱۹٦-۷)

دادجوی ـ داد خواه، عدالت خواه: بفرمود تا هرکه بد داد جوی سوی موبدان موبدآورد روی (۷-۲۱۲۱-۹۸)
دادخواه، دادگر، دادگستر

دادوستد ـ بازرگانی، اخذواعطاء معامله: بدادوستد درکند راستی ببندد درکژی وکاستی (۱۱۸۰-۲۳۷۹-۸)
سولوی: بعد یکدم زهر بر جانش فتد زهر در جانش کند دادوستد

دارا، داراب ـ نام شاهان و بزرگان، دارنده: بفرسود داراکه ده بدره زر بیارند پرمایه جامی گهر (٦-۱۷۷٤-۳۱۳)
ایضا: بداراب گفت آنچه اندرگذشت چنان دان که یکسرهمه بادگشت (٦-۱۷۷۳-۲۸۸)
ایضا: به بیچارگی گرد دارای چیز همی گردد و چیز ندهند نیز (۷-۱۸۲۱-۲۳۵)

دارابگرد ـ نام شهر: چودیوارشهراندرآورد گرد ورا نام کردند دارابگرد (٦-۱۷۷٦-۲۲)

دارمان ـ نام سرکرده (رادمان هم آمده)

داروبرد ـ گیرو دار، جاه و جلال: پشنگ آمدو خواست از مانبرد زره‌دار با لشکرو دارو برد (٥-۱۳۰۱-٥٦۲)
دارو بکش، دارو بکوب، داروگیر ...

دامساز ـ سازنده دام: فریبکار: برآر است گرسیوز دامساز دلی پرزکینه سری پر زراز (۳-٦٤۱-۲۱۱۳)

دامغان ـ نام محل: برفتند ترکان ز پیش مغان کشیدند لشکر سوی دامغان (۱-۳۰٥-۷٦)

دانش پذیر، دانش پژوه ـ جویای علم و معرفت: چنین گفت کایشاه دانش پذیر بمرگ بداندیش راش پذیر (۱-۳٥٥-٦٥۲)
ایضا: چوخورشید برزد سراز تیغ کوه بیامد سبک مرد دانش پژوه (۱-۷۳-۲۱٥ پاورقی)
دانش نیوش، دانشومند، دانشور ....

دانگ ـ ششم درهم، ششم مثقال: بدانگی مرادوش بفروختی همی چشم شاگرد بردوختی (۷-۲۱٥۲-٦۳۸)
سولوی: کودکی حلوازبیرون بانگ زد لاف حلوا بردمید دانگ زد

داوری ـ قضاوت ، قضاوت خصمانه بین دو نفر : تو شاهی و گر اژدها پیکری
باید دراین داستان داوری (۱-۶٤-۲۲۵)
ایضا : بگاه جوانی وگندآوری یکی بیهده ساختم داوری (۱-۱٤٦-۳۱۱)
مولوی : کاش کانهم تنگ بودی یکسری تا نبودی بروی آن بد داوری
دایره ، دایم ـ (ع) ازشاهنامه شاهد پیدا نکردم : (ع) گرد خط مدور حلقه ودایم
(ع) همشیه همیشگی
حافظ : در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم لطف آنحه تو اندیشی حکم انچه تو فرمائی
دایم گل این بستان شاداب نمی ماند دریاب ضعیفان را دروقت توانائی
دبستان ـ مدرسه : بهر برزن اندر دبستان بدی همان جای آتش پرستان بدی
(۷-۱۹۸۷-٤۰۹)
(دبستان ـ جزء اول از ریشه ایران باستان (دیپ)ـنوشتن پس دبستان یعنی مکتب ،
دوات ، دفتر ، دبیر جمله ازهمان ریشه است)
عطار : پیران ره حروف زلفت ابجد خوانان این دبستان
دبق ـ (ع) عصاره ایست چسبنده : سرش را بکافورکردند خشک تنش را بدبق و
گلاب و بمشک (۳-۸۲۶-۹۶۱)
دبوس ـ گرز ، عمود : ز زخم دبوس توکوه بلند شود خاك نعل سر افشان سمند
(۱-۶۹٤-۱۱۶۷)
منوچهری : چون زند بر مهره شیران دبوس‌شصت من چون زند برگردن گردان عمود
گاوسار
معرب : دبوس (باتشدید) : مولوی : برداورا زخم آن دبوّس سخت زوگریزان تابزیر یکدرخت
دبیر ـ نویسنده ، منشی معلم (خط) پس آن نامه بنهاد پیش دبیر می و مشک بد
بیخته بر حریر (۲-۹-۳۰۹-۷۱۳)
(از ریشه (دیپ) ایرانی باستان بمنعی نوشتن دبیر دیپیوَر)
مولوی : انس تو با شیرو با پستان نماند نفرت تو از دبیرستان نماند
دبیقی ـ قماش لطیف ، حریر : ببردند پس پایکاران شاه دبیقی و دیبای رومی سیاه
(۵-۱۳۶۹-۲٤٤۵)
بیهقی : « دبیقی های بغداد بغایت نادرسلکانه»
دجله ـ نام رود : اگر پهلوانی ندانی زبان بتازی‌تو اروند را دجله‌خوان (۱-۱۵-۳۲)
خاقانی : یکره زلب دجله منزل بمداین کن وز دیده دوم دجله برخاك مداین ران
دخل ـ (ع) درآمد : مولوی : شوی گفتش چند جویی دخل وگشت خود چه ماند ازعمر
افزون ترگذشت
دخمه ـ گور ، آرامگاه : ازآن دخمه دارا و از ماهیار مکافات بد خواه جانوسیار
(۷-۱۸۱۲-۸۶)
مولوی : گر بگویم شمه‌یی زان نغمه‌ها جانها سر برزنند از دخمه‌ها
در ـ باب ، در بار ، دروازه ، از در شایسته سزاوار : بابلیس گفت این سزاوار نیست
دگرکوی کاین از درکار نیست (۱-۹-۲۶-۱۱۶)

فرخی : تو از در رزم نیستی جانا   ای از در بزم واز درگلشن

درّاج ــ پرنده لذیذگوشت رنگین مانند تذرو : بناله همی بلبل از شاخ سرو   چو دراج زیر گلان با تذرو (۳-۶۸۱-۱۹)

نظامی : ز رشک آن خروس آتشین تاج   گهی تیهو برآتش گاه دراج

سنایی : برگذرگاه باز روزشکار   آمن از قبض کی بود دراج

دُرفشان ــ رخشنده،پاشنده‌دروگهر: چو درگاه بودی دُرّافشان بدی   چو در چنگ‌بودی سرافشان بدی (۳-۶۸۴-پاورقی)

درّای ــ زنگ ، جرس : برآمد ز درگاه کابل درای   ز پیلان خروشیدن کرنای (۱-۲۳۰-۱۸۰۹)

ایضا : زمین سال شددست و پای شتر   باواز آمد درای شتر

نظامی : دراینده هر سودرای شتر   زبانگ تهی مغز راکرد پر
(گویا درآینده از مصدر دراییدن!) است

درخور، درخورد ــ مناسب،شایسته : بدوگفت گرشاه‌رادرخورم   یکی ناموپاك خوالیگرم (۱-۳۱-۱٤۷)

حافظ : یامکن با پیلبانان دوستی   یابناکن خانه‌یی در خوردپیل

درع ــ (ع) زره : چوخفتان و چون درع و برگستوان   همه کرد پیدا بروشن روان (۱-۲۳-۱۰)

نظامی : پرندش درع و از درع آهنین‌تر   قباش از پیرهن تنگ آستینتر

درفش ــ بیرق ، پرچم: گرآید درفش‌منوچهرشاه   سوی‌دژفرستدهمی‌باسپاه (۱-۱۱۷-۹٦٤)
درفشیدن ــ درخشیدن

سروش : واژگون شد دین یزدانرا درفش   گاه‌گیتی سرخ گشتی‌که بنفش

درقه ــ سپر چرم پوشیده : بیفکند نیزه کمان برگرفت   یکی درقه‌گرگ بر سر گرفت (۵-۱۲۲-۱۰٤۷)

نظامی : تابسوفار در زمین شد غرق   پیش تیری چنان چه درع و چه درق

درسنگ ــ وزن‌یکدرهم:سزای‌چنین‌مرد گویی‌که‌چیست   که‌تریاك دارد درسنگ‌نیست (۸-۲۳۰-۲۲۱)
وزن معادل شش دانگ هر دانگ دوقیراط

مولوی : دو در سنگست پیه چشمتان   نور روحش تا عنان آسمان

درمگان ــ بمیزان یکدرم ، بارزش یگدرم : که آمد یکی مرد بازارگان   در مکان فروشد بدینارگان (٦-١٦١-٢١٠٠١)

سنایی: گر تو بدرمگانه‌یی ز ما پیشی   ما از تو بفضل و مردمی پیشیم

درود، درودگر ، درودن ــ سلام ، دعا ، درویدن محصول ، چیدن محصول

دروگر ــ نجار مخف درودگر ، تراشنده ، تراشکار : دروگر ز مانست و ما چون گیا همانش نبیره همانش نیا (۱-۲۱۱-۱٤۷۳)

مولوی : ناتراشیده همی باید جذوع تا دروگر اصل سازد یا فروع
خاقانی : شیخ مهندس لقب پیردروگر علی کاذرو اقلید سند عاجز برهان او

دری = زبان فصیح زبان معاملات و مراسلات و مکالمات رواج ، زبان در باری :
کجا بیور از پهلوانی شمار بود درزبان دری ده هزار (۱-۲۸-۹۶)
نظامی : مغنی در خروش آورده پرده غزلهای دری آغاز کرده

دریاشناس = خبرهٔ دریا : چنین گفت دریا شناس کهن که ای نا سبردار چین و ختن (۵-۱۳۵۹-۱۷۱۰)

دژ = برج،قلعه،رخ : الانان‌دژش باشدآرامگاه سزد گر برو بربگیریم راه(۱-۱۱۶-۹۴۰)
دژ دار ، دژبان
(این لغت در پارسی باستان و پهلوی باکسردال بهمین معنی آمده)

دُژ = (دش) بمعنی بد وپلید درکلمات زیرین :

دُژآگاه = بددل ، بدو جدان ، پلید : کنون اندرآمد میانتان زدیر چوگرگ دژآگاه و درنده شیر (۶-۱۵۲۷-۵۴۹)
(ولف اینراهم دِژ بازیر ضبط کرده)

فرخی : نگذرد شیر دژآگاه بصد عمر از بیم اندران بیشه که یک چاکر او کرده گذر

دُژخیم=بدخوی : کجاجای‌دیوان‌دژخیم بود بدانجایگه دیورا بیم بود (۲-۳۲۵-۱۷۰)
(از نظر ریشه دال با پیش درستست ولف با زیر ضبط کرده)
دُژم ، دُژم بخت ، دُژمنش ، رك ، به کلمه دُش
سروش : چون جست باد صبحدم برخاست از خواب آن صنم
چشم از می دوشین دژم رخ چون گل سرخ از اثر

دستار = عمامه ، سرپیچ ، دستمال : برآسیخت خفتان جنگ ازتنش کفن کرد دستار وپیراهنش (۶-۱۵۷۳-۱۳۲۱)
ایضا : یکی بود دستار درزیر مشک ببازار شد گوشت آوردو کشک(۷-۲۱۲٤-۱٤٦)
سروش : ابرتارکش خواجه دستاربست یکی تیغ برنده دادش بدست

دستان = لقب زال پدر رستم و لقب خود رستم : نهادم‌تر انام دستان زند که با تو پدر کرد دستان و بند (۱-۱۳۸-۱۶۵)
(دستان در مصرع دوم بمعنی حیله است که ولف نیاورده!)

دستبند = دست بسته،بند دست ، رقص بادست بدست‌دادن : بزرگان کشورش با دست بند کشیدند صف پیش کاخ بلند (۱-۲۲۰-۱۶۳۱)
اسدی : بهروزن واوای رامشگران بهرگوشه‌یی دستبند سران

دستبردار = دستیار : یکی نامداری که بد یاراوی برزم اندرون دستبردار اوی (۹-۲۸۰۲-۲۲۵۰)

دستوار ـ (۱) دستور، دستیاو، چوبدستی و بیل و نظایر آن: زن و کودك و مرد با دستوار نمییافت از تیغ او زینهار (۲-۳۲۶-۱۸۲)
کمال اسمعیل: وقت قیام هست عصا، دستگیر من   بیچاره آنکه او کند از دستواره پای
بمعنی مقدار و کمك اوحدی: چون خوری نان بدستواره او   نظری کن بدستواره او
یاره و بازوبند: ازابوالفرع: برپای ظلم هیبت او پای بندشد   دردست عهد دولت او دستوار گشت
دستورز ـ کارگر، دارنده کاردستی: چهارم که خوانندا هتوخشی   همان دست ورزان باسر کشی (۱-۲٤-۲۹)
دستیاب ـ موفق، پیروزی: جز این گنج ویژه رد افراسیاب   که کس رانبود اندران دستیاب (۵-۱۳٤۷-۱٤٦۸)
دستیازی ـ دست درازی، حرص طمع (شاهد پیدانشد)
دشتبان ـ نگهبان میدان: چو در سبزه دیداسپرا دشتبان   گشاده زبان شد دمان ودنان (۲-۳٤٤-٤۵۹)
دشتگل ـ نام محل در خراسان:
دُشخوار ـ سخت، دشوار: وزین روی دشخوار یابی گذر   مگر ایزدی باشد آیین و فر (۳-۵۹۰-۱۲۳۰)
ناصر خسرو: گر آسانی همی بایدت فردا   بگیر از بهر دنیا کار دشخوار
مولوی: جام جفا باشد دشخوار خوار   چون زکف دوست بود خوش بود
دشمن ـ عدو، خصم: دشمن فکن، دشمنکش، دشمنگداز: ازین نامه شاه دشمنگداز که باداهمه ساله بر تخت ناز (۷-۱۹۲۲-۳٦)
سعدی: دانی که چه گفت زال با رستم گرد   دشمن نتوان حقیر وبیچاره شمرد
دعوی ـ (ع) خواندن، درخواست، ستیزه: یکی پیرپیش آمدش سرسری   با یران بدعوی پیغمبری (٦-۱۵۰۱-۱۰٤)
عطار: چون می از ساغر بناف او رسید   دعوی او رفت ولاف او رسید
دقیقی ـ شاعرمعروف معاصرفردوسی: دقیقی زجایی پدیدآمدی   برآن جام می داستانها زدی (٦-۱٤۹۵-۲)
دلزدای ـ دلخواه، دلشاد کن، دلنواز: کزین نغزبازی بجای آورند   پسندیده ودلزدآی اورند (۸-۲٤٦٤ پاورقی)
دلگسل ـ دل شکن: فرامش مکن مهر دایه زدل   که دردل سرا مهر تو دلگسل (۱-۱۳۹-۱۸٦)
دلگیر ـ از نظر ولف: گیرندهٔ دل، شکارکنندهٔ دل
چواین کار دل گیرت آمد بین   زشطرنج باید که رانم سخن (۸-۲٤٦۱-۲٦٦۰)
دِلو ـ دول، مشك آب: پرستنده بشنید و آمد دوان   رسن بود بادلو و چرخ روان (۷-۱۹۷۵-۲۱۳)
مولوی: قوس اگر از تیر دوزد دیو را   دلو پر آبست زرع و میو را
دمار ـ (ع) سقوط، ویرانی: به‌نیزه درآیید درکارزار   مگر کاندرآرید زیشان دمار (۱-۲۷۱-٤۷٤)

سولوی : گر بگوید چشم را کورانشار در د چشم از تو برآرد صد دمار
دمنه ـ کلیله و دمنه : جز از رسم شاهان نراند همی همه دفتر دمنه خواند همی (۹-۲۶۸۲-۹۷)
دَمه ـ کولاك برف : چو شیران ناهاروما چون رمه که ازکوهسار اندر آرد دمه (٤-۹۱٦-۸۰۳)
نظامی: گرگ از دمه گر هراس دارد با خود نمد و پلاس دارد
دنان ـ (ازدنیدن) میل ؛ متهیج : دنان و دمان،
منوچهری : تاتوانی شهریارا روز امروزین مکن جز بگرد خم خرامش جز بگرددن دنه (دن بعربی خم و بفارسی اسراست از دنیدن)
ایضا منوچهری : همه ساله بدلبردل همی ده همه ماهه بگرددن همی دن
دُواج ـ رختخواب؛موی پرنده: نیم آگه ازاصل‌وفرع خراج همی غلطم اندرمیان دواج (۹-۱۷-۳۰-۸٤٤)
سروش : آشیان بسته شما بر سرو وکاج شاه دین از ریگ هاسونش دواج
ایضا : ندیدش چو بوطالب اندر دواج جهان شد بچشمش سیه تر زساج
دوال ـ چرم؛تسمه (گیر بند چرمی) : کسیر اکه بینی تو پای از دوال لقب شان چنین بود بسیار سال (۲-۳۵۸-۷۰۰)
امیر خسرو : همی ریخت برطاس طاعت زلال همی کوفت برکوس دولت دوال
دوام ـ (ع) همیشگی ، پایندگی :
سعدی : مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت شاهد ما بر قرار مجلس ما بر دوام
دو پیکان ـ تیردارای دو نوك : بتیر دو پیکان ز سر بر گرفت کنیزك بدو مانده اندر شگفت (۷-۲۰۸٦-۱۸۵)
دوتاه ـ خم شدن ، خم شده ، تاشده: چو او را به بینید بر تخت وگاه کنید آنزمان خویشتن را دو تاه (٦-۱۰۰٦-۱۷٦)
قاآنی: دلیل دعوی یکتائیش بس اینکه سپهر کند زبهر سجودش هماره پشت دوتاه
دوچوبه ـ تیراز دو نوع چوب : درآمد بمیدان شاه اردشیر کمان داشت بردست و دو چو به تیر (۷-۱۹۷۷-۲۰۱)
دو ده ـ خانواده ، نژاد خانواده : همه‌سرزایران پرازدشمنست بهردوده‌ای ماتم‌وشیونست (۱-۲۹۲-۱۹۲)
(پهلوی : ورَتک)
ازرقی : شعاع درفش تو بر هرکه تابد نزاید ز اولادآن دوده دختر
دور ـ (ع) روزگار، چرخ : چنین گفت کز دور چرخ بلند چوخواهدرسیدن کسیرا گزند (٦-۱۷۲٦-٤۰۳۳)
سولوی : سیر جان بیچون بود دردور ودیر جسم ما از جان بیاموزید سیر
دوستار ـ دوستدار ، دوستی کام : شما گر همه کینه دارمنید وگر دوستارید و یارمنید (۱-۱۳۳-۱۰٦۳)

دوشا ـ شیرده، دوشنده: همان گاو دوشا بفرمانبری   همان تازی اسب رمنده‌فری (۱-۸-۲-۹۱)
اسدی : زمیشان دو شا هزار ان هزار

دوشیزه ـ دختر باکره: زچندین یکی را نبودست شوی   که دوشیزگانیم وپوشیده روی (۷-۱۸۸۳-۱۲۸۸)

دوشینه ـ دیشب : یکی اینکه امروز من کاهلم   سر از خواب دوشینه می نکسلم (۴-۳۷۰-۱- پاورقی)

دویت ـ دوات (از ریشه قدیمی دب بمعنی نوشتن : دبستان ـ مکتب ، دبیر ـ کاتب) دبیت ـ دویت ، دوات ، دفتر: جمله از همان ریشه دب، شاهدازشاهنامه‌پیدا نکردم.

دهاده ـ داد و فریاد؛ بده‌و بستان و داروگیر موقع جنگ : دهاده خروش آمد و داروگیر
هوا پرّگرکس شد از پرّ تیر (۱-۱۲۰-۱۳-۱۰۱۰)

ده‌چوبه ـ دارای ده چوب : بزدهم برآنگونه ده چوبه تیر   بروآفرین کرد برنا و پیر (۳-۱۲۳-۱۹۷۲)

ده‌ودو ـ دوازده: بسالی ده‌ودو بود ماه نو   چوشاه نوآیین ابرگاه نوی (۱-۹۰۹-۲-۱۴۴۵)

دهر ـ (ع) روزگار،طبیعت،زمان: ببخشد درم هرچه‌بایدزدهر   همی‌آفرین جویدازدهربهر (۱-۱۳-۲۳۳)
مولوی : گفت سایل هم تو نیزای پهلوان   گفت منهم بوده‌ام دهری شبان

دهلیز ـ راه رو، اطاق پیشین : بدهلیز کردند چندان نثار   که برچشم مردم‌درم گشت‌خوار (۷-۱۸۱۴-۱۱۴)
مولوی : من برین در طالب چیزآمدم   صدرگشتم چون بدهلیز آمدم

ده‌و گیر ، ده‌ردار (دهودار ، دهوگیر) ـ بده بدار ، بده بگیر
اشاره به سرو صداوگیرو دار موقع جنگ : بزد مهره برجام و برخاست غو   برآمد زهر جاده و دارو رو (۱-۲۲۷-۱۷۵۶)

دیباجُلَیل ـ روپوش دیبا (رك جلیل)

دیبهٔ خسروی ـ نام گنج شاهی: دگرآنکه نابش همی‌بشنوی   توخوانی ورادیبهٔ خسروی (۹-۲۸۹۲-۳۸۳۵)

دیدبان ـ پاس،نگهبان : روی شاد دل با یکی کاروان   بدانسان که‌نشناسدت دیدبان (۱-۲۳٤-۱۸۷۸)
مولوی : تابنگشاید دریرا دید بان   در درون هرگز نکنجداین گمان

دیدگاه ـ محل نگهبانی ، محل پاس ، نظارت :   خروش بلند آمد از دیدگاه
بسهراب بنمود کامد سپاه (۲-٤۷٤-٦٤۰)
حافظ : گو غنیمت شمار صحبت ما   که تودر خواب و ما به‌دیدگهیم

دیریاز ـ آنچه دیر میکشد ، طولانی : یکی دیر یاز آنکه کاوس رفت و دیگر که بالاش باشد دوهفت (۲-۳۳۳-۲٦۸)
(در بعضی نسخ از آنجمله در خود ولف دیرباز ضبطست ولی گویا یاز صحیح است)
امیر معزی: کجا گرد مصاف او جهان شب کرد براعدا شب آنقوم چون روز قیامت دیریاز آمد

دیرساز ـ کسیکه دیرسازش ؛ میکند ناسازگار: برفتند ونومید بازآمدند که با دختر دیر ساز آمدند (٦-۲٤٥۲-۱۳٦)

دیریاب ـ آنکه دیر مییابد ، دیر درك میکند : کسیرا که مغزش بود با شتاب فراوان سخن باشد و دیر یاب (۸-۲۳۷٤-۱۱۰٤)

دیزه ـ اسب سیاهرنگ: چمانندهٔ دیزه هنگام گرد چراننده گرگس اندرنبرد (۱-۱۷۰-۷٥۲)
سوزنی : از سهم آن سیاست دریا گداز تو برگرگ دیزه پوست بدرد سگ شبان
(دیزه با غلب احتمال با دژ همریشه است و بمعنی رنگ نیست در اینصورت گرگ دیزه یا اسب دیزه یعنیمانند حصار قوی و درشت)

دیس ـ مانند : رك فرخاردیس
سعدی : چه قدر آورد بندهٔ حوردیس که زیر قبا دارد اندام پیس

دین ـ (عربی ایرانی الاصل) کیش . روش : علی را چنین دان و دیگر همین گزیشان قوی شد بهرگونه دین (۱-٦-۳-۱۰)
سولوی : از برون آواز شان آید زدین که ره رستن ترا اینست این

دینارگان ـ یک دیناری ، بارزش یک دینار : که این نامور مرد بازرگان که دیبا فروشد بدینارگان (۷-۹-۳۹-۲۰-۱۸۰)

دین آور ـ دینور ، پیامبر ،آورنده دین: ستاره شناسان و دین آوران سواران جنگی و کین آوران (۱-۱٤۸-۳۰)
دین پذیر ، دینپرست ، دینپرور ، دینپژوه ، دیندار ، دیندرست ، دیندوست ، دینفروش دینگستر ، دینور ....

دیوان ـ دفتر ، محل ثبت . (از ریشه دب ـ نوشتن) : همه نام ایشان بدیوان من نبشتست شاه جهانبان من (٥-۱۱٥۰-۱۸۱)
سنایی : کجا نام کهن گردد مجدودسنایی را نونو چو میاراید در وصف تو دیوانها

دیو ـ بزرگ ، مخلوقی هولناك و بد: سیامک بدست چنان زشت دیو تبه گشت وماند انجمن بیخدیو (۱-۱٥-۳۸)
دیوبچه ، دیوبند ، دیوپای ، دیوچهر ، دیو دل ، دیو رنگ ، دیوزاد ، دیوسار ، دیوسر ، دیوفش ، دیو مرد .

حافظ : زرقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم مگرآن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دیهیم ـ تاج شاهی : که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد ندارد کس از روزگاران بیاد (۱-۱٤-۲)

دیهیم‌جوی ، دیهیم‌دار ، دیهیم‌سار .....
از اصل یونانی Diadimos
سروش : شد نهاده بر سرش دیهیم عشق کیقبادی گشته دراقلیم عشق

ذوالفقار ـ (ع) نام شمشیر: بدان گیتیم نیزخواهشگراست که باذوالفقارست وبامنبراست (۳-۶۸۰-۱۳)

مولوی : پس خودی را سر ببرای ذوالفقار بیخودی شو فانی درویش وار (خودی ـ خودپرستی)

ذوالاکتاف ـ (ع) لقب شاپور هرمزد : عرابی ذوالاکتاف کردش لقب چو از مهره بگشاد کفت عرب (۷-۳۶-۲۰۰ ۲-۱۳۲)

ذرّه ـ (ع) خرده، ریزه: بافسون همان‌سنگ برجای خویش ببست‌و نغلطید یک ذره‌بیش (۱-۱۵-۳۱۹)

هاتف : دل هرذره راکه بشکافی آفتابیش در نهان بینی

ذوفنون ـ (ع)دانندهٔ اقسام علوم ، دارای نیرنگها : غم جان برآرد خروش از درون اگر چند عاشق بود ذوفنون (۲-۷۰۷- پاورقی)

حافظ : چشم تو ز بهر دلربایی درگردن سحر ذوفنون باد

راحت ـ (ع) آرامش ، آسایش

کلیم : راحتی دارم که باسودای عشقم کارنیست وز جگر سوزی ندارم‌آهم آتشبار نیست

راخ ـ غم ، اندوه : دو گوشش بخنجرش سوراخ کرد دل گرد توران پر از راخ کرد (۵-۱۱۶۶- پاورقی)

راد ـ جوانمرد ، سخی : یکی پهلوان بود دهقان نژاد دلیرو بزرگ و خردمند وراد (۱-۸-۱۳۵)

مسعود سعد : نه بجزسوسن ایچ آزادست نه بجز ابرهست یکتن راد

رادمان ـ نام شخص (ایرانی باستان : رادی ـ بخاطر ، رته یا رتو ـ سرور ، بزرگ)

رادوی ـ نام شخص : رودکی : نی که حاتم نیست با جود تو راد نی که رستم نیست در جنگ تو مرد

رازجوی ـ کنجکاو : برهمن چنن داد پاسخ بدوی که ای پاکدل مهتر راز جوی (۷-۱۸۷۳-۱۱۳۱)

راست ـ مستقیم ، درست، حق: که گر بودنی بازگوئیم راست شود جان بیکبارو جان بی بهاست (۱-۳۹-۸۴)

راست بالا، راست پیشه ، راستجوی،راست دل، راستکار، راستکوش، راستکیش، راستگوی،

سعدی : راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست

راستین ـ مایل براستی ، درستکار: همه مهتران خواندند آفرین برآن نامورمهتر راستین (۱-۱۲۳-۱۰۷۰)

مولوی : آن خداوندی که نبود راستین   مرورانه دست دان نه آستین
سنایی : پرکن صنماهلاقنینه   زان آب حیات راستینه

راغ ـ کوه مرغزار ، دامن کوه که مجاور صحرا باشد: چنان شدکه بفسرد هامون و راغ
بسر بر نیارست پرید زاغ (۱-۷۳-۲۱۸)
سعدی : نه در باغ سبزه نه در راغ شخ   ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
رام ـ آرام ، خوش ، قانع : راضی ، اهلی : مگر شاه ایران از آن خشم و کین
بیاساید و رام گردد زمین (۱-۱۹۸-۱۲٤۸)
قاآنی : زمام از می خرد را بر سرافکن   خرد پرداز یارت تا شود رام
رام اردشیر ، **رامبرزین** ـ نامهای اشخاص : رامش افزای، رامش پذیر ، رامش سرای
رامشگر ، رامشگه : می روشن آورد و رامشگران   هم اندر خورش با گهر مهتران
(۱-٥٦-٤۲۰)
راهب ـ روحانی دیرنشین عیسوی، ترسا: دلارام رومی بمهداندرون   سکوبا وراهب ورا رهنمون
(٦-۱۷۸۰-۸۸)
(در ترجمه راهب ایرانیان ترسا گفتند رك ، ترسا)
سروش : بدیراندرون راهبی نیکخواه   بروی پیمبر فتادش نگاه
راهبین ـ کسیکه راه صحیح رامی بیند: بپرسید اززال زرموبدی   ازین تیزهش راهبین بخردی
(۱-۲۰۸-۱٤۱۹)
راهجو ، راهرو ، راهوار ،
راهرو ـ روندهٔ راه ، سالک طریق
که گیتی سپنجست برراهرو   کهن شد یکی دیگر آرند نو (۱-۲۲۹ پاورقی)
رای ـ خرد ، هوش ، خاطر : بدین آلت رای و جان و روان   ستود آفریننده را کی توان
(۱-۱-۱۱)
(گویا از ریشه قدیم ایرانی ، راد ، بمعنی خاطر آمده ویا رای عربی بمناسبتی ندارد)
مولوی : اسر شاورهم پیمبر را رسید   گرچه رایی نیست رایش را ندید
رایبین ـ دارای هوش ، هوشمند: بپرسید اززال زرموبدی   ازین تیزهش رایبین بخردی
(۱-۲۰۸-۲- پاورقی)
رایت ـ (ع) علم، بیرق، پرچم : توگفتی همه فرهٔ ایزد یست   بروسایه رایت بخردیست
(۷-۲۰۲۹-۱۰)
سعدی : این حکایت شنوکه در بغداد   رایت و پرده راخلاف افتاد
رایزن ـ مشاور، پندآموز : چو شاه تلیمان و سرویمن   بپیش سپاه اندرون رایزن
(۱-۱۰۱-۷۱٥)
رایسار ـ مشاور :
رایگان ـ مفت ، مجانی : بنام بزرگان و آزادگان   کزیشان جهان یافتی رایگان
(۷-۱۹۰۹-۱۷٥۹)
(رای ـ خاطر ، رایگان ـ بخاطر رك رای)

کلیم: رایگان منت آزار هم از چرخ مکش   نمک زخم ازین سفله خریدن دارد

ربّ = (ع) (مربّی ؛ خداوند ، صاحب: بکن‌عفو یارب گناه ورا   بیفزای درحشر جاه ورا (۱-۹-۳-۱۵۳ پاورقی)
سولوی : از خدا خواهیم توفیق ادب   بی ادب محروم ماند از لطف رب
سعدی : یارب رواسدارگدا معتبر شود   گر معتبر شود ز خدا بیخبر شود

رباب=نوعی ساز: غریویدن چنگ بانک رباب   برآمد زایوان افراسیاب (۴-۱۰۸۱-۲۷۳)
حافظ : رباب و چنگ ببانگ بلند میگوید   که از مصاحب نا جنس احتراز کنید

رباط = (ع) ساختمان ، مستحکم ، کاروانسرا : چنین تا به بهشتی رباطی رسید   سر تیغ دیوار او ناپدید (۹-۲۷۱۶-۶۹۹)
خیام : این کهنه رباط را که عالم نامست   آرامگه ابلق صبح و شامست

رحمت = (ع) = مهر ، دلسوزی :برحمت برافراز این بنده را   بمن بازده پور افکنده‌را (۱-۱۳۸-پاورقی)
سعدی : چه خوش گفت فردوسی پاکزاد   که رحمت برآن تربت پاك باد

رحیل = (ع) کوچ ، عزیمت :
سعدی : خواب نوشین بامداد رحیل   باز دارد پیاده را زسبیل

رخام=مرمر: زسنگ وز گچ ساخته وز رخام   وزان گوهری کش ندانیم نام (۳-۲۰۶۲-۱۷٤۱)
مولوی : در حق تو آهن‌ست وآن رخام   پیش داود نبی موم‌ست ورام
نظامی : همه دیوار و صحن او ز رخام   بفرو زندگی چو نقرهٔ خام

رَخته = بیماز ، خسته : زکار بزرگان چو پردخته شد   شهنشاه ازآن رنجها رخته‌شد (۵-۱٤۳۱-۲۹۵٤ پاورقی)
(فرهنگ جهانگیری رخت بمعنی غم آورده واین بیت رانقل کرده: دلم گشت بافکرواندیشه یار زدستم برون بردرخت اختیار

رخش = رخشیدن ، نام اسب رستم،

رُخصت = (ع) اجازه،سرخصی:اگر رخصت شاه بودی که من   بیایم بنزدیک این انجمن (۲-۳٦٤- پاورقی)
صائب : رخصت بوسه اگر از لب جامی داری   تلخ منشین که عجیب عیش مدامی داری

رد = بزرگوار، سخی،جوانمرد، راد : ترا باد جاوید تخت ردان   همان تاج وهم فرهٔ سوبدان (۱-۱۳۰-۲۸)
(از شکل قدیمی ایرانی : رته ، رات ، راد ، رك رای)
عنصری : سخندان چو رای ردان آورد   سخن برزبان ددان آورد

رده = صف ، جرگه ، رژه : ز هودج فروهشته دیبا جلیل   سپاه ایستاده رده خیل خیل (۲-۳۸۷-۱۲۳)
سولوی : چونکه قدرت نیست خفتند این رده   همچو هیزم پارهای تن زده

رزم ـ جنگ، نبرد : که سام آمده بدزهندوستان بفریادآن رزم جادو ستان (۱-۱۲۶-۱۱۱۱)
رزم آرای ، رزم آزمای ، رزم آزسود ، رزم آور ، رزم توز ، رزمجوی ، رزمخواه ، رزمدار ، رزمدیده ، رزمزن ، رزمساز ، رزمسوز ، رزمکار رزمگاه ، رزمگه .
معزی : چورزم راندی برکام خویشتن یکچند بزم نیز طرب جوی وکام خویش بران

رزمهر ـ نام شخص: بی آزار رزمهریزدانپرست نسودی بیدباجهانداردست(۸-۲۲۹۴-۱۲۷)

رُست ـ روییده ، گیاه ، نبات ، رویید : فریدون ز ضحاك گیتی بشست که سهراب کابل ز تخمش برست (۱-۱۸٦-۱۰۰۵)
انوری : ایکریمی که در زمین امید هرچه از بهاردست تو رست

رستخیز ـ رستاخیز، قیامت: توگفتی مگرروزانجامش است یکی رستخیزاست یارامش است (۱-۱۲۸-۱٦۰۸)
(از ریشه ایرانی قدیم : ارسته ـ مرده: رسته خیز یا رستاخیز برخاستن مردگان بعث موتی[1])
رستگار ـ ازرستن رهیده، خلاص شده، آزاد: بوی دردو گیتی زبدرستگار نکوکارگردی برگردگار (۱-٥-۷۲)
راستکار ـ کسیکه کارش راست است ، درستکار
نظام وفا : رستگاری همه در عشق بود گفت نظام نپذیرفت ازو غیردل غافل ما

رستگی ـ خلاصی، شفا : بسای و بیالا برآن خستگیش به بینی هم اندرزمان رستگیش (۱-۲۲۳-۱٦۸٥)

رستم ـ نام پهلوان معروف که در شاهنامه نزدیک به دو هزار بار آمده
(پدرش زال دستان مادرش رودابه اهل سیستان در پهلوی روتستهم زبانشناسان آنرا از دو جزء روت یارود وتهم میدانند.روت یا رود بمعنی رستن ، نمو و تهم بمعنی توانا و قوی پس رستم یعنی کسیکه رشدش قوی باشد. قوی البنیه ، زورمند) .
نام رستم بااین القاب آمده : پهلوان ، پیلتن ، تیزچنگ ، رستم زال ، سرافراز ، سگزی (سیستانی) ، سوار ، شیردل ، شیر مرد ، نامدار، نامور،

رسم ـ (ع) قاعده ، روش عادت ، آیین: ز بیدادگر شاه و از لشکرش وزان رسمهای بداندر خورش (۱-۳٥-۱۸)
مولوی : سرع خانه اشتریرا بیخرد رسم مهانش بخانه میبرد
عارف قزوینی : سرا رسم و وفا و حقگزاری کشاند آنجاکه باسگ خوگرفتم

رسن ـ ریسمان، یکی کوه یابی سر او رابه تن بروکفت ویالش بود ده رسن(۱-۳٤۷-٥۱۷)
سنایی : ماهها باید که تایک پنبه دانه زافتاب زاهدی راخرقه گردد یا حماری رارسن
مولوی : گردش چرخه رسن را علتست چرخه گردانرا ندیدن زلتست

رسول ـ (ع) پیامبر : بدو گفت شد کار قیصر دراز رسولش همی دیر یابد جواز (۷-۲۲۱۰-۱۷۰۱)
مولوی : بس نکوگفت آن رسول خوشجواز ذره یی عقلت به از صوم و نماز

رش ـ اندازه طول، ذراع: رش خسروی هست پهنای او   سوار سرافراز بالای او (۱-۲۰۰-۱۲۷۹)
مخفف ارش ـ اندازه از سر انگشتان تا آرنج ، زراع)
کمال اسمعیل : بپای همت عالی اگر به‌پیمایی   چهارطاق فلک جمله کم زیک رش باد

رشنواد ـ نام سردار دربار همای: یکی مرد بد نام او رشنواد   سپهبد بدوهم سپهبد نژاد (۱۳۱-۱۷۶۵-۶)

رضوان ـ (ع) رضا ؛ بهشت، نام فرشته: بتان بهشتند گویی درست   بگلنارشان روی رضوان بشست (۱۹۲-۳۲۷-۲)
مولوی : بس کسان کایشان عبادتها کنند   دل برضوان و ثواب آن نهند
حافظ : پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت   ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

رطل ـ وزن معین پیمانه : یکایک بسنجیم و کردیم تل   ابا گوهران هر یکی سه رطل (۷-۱۸۸۵-۱۳۲۷) (در اصل از لغت لیتر یونانی Litra)
مولوی : در ده ایساقی یکی رطل گران   خواجه را از ریش وسبلت وارهان
حافظ : رطل گران زدل برداندیشه گران   زنرو بود که باده برطل گران دهند

رعد ـ (ع) تندر ، آسمان غرش : پراز غلغل رعد شد کوهسار   زمین شد پر ازرنگ و بوی و نگار (۱-۱۸۱-۲-۳۹)

رعنا ـ (ع) تنبل ، خیلی نازك : عروسم نباید که رعنا شوم   بنزد خردمند رسوا شوم (۴۲۱-۱۰۲-۱)

رفت آوری ـ دیدار ، سلاقات (ع) : یکی گفت ما را بخوالیگری   بباید برشاه رفت آوری (۱۹-۳۵-۱)

رفیق ـ (ع) همراه ، دوست : ستاره ،نهان کرده زیر عقیق   تو گفتی ورا زهره آمد رفیق (۲-۸-۴۳۸ - پاورقی)
حافظ : دریغ و درد که تا این زمان ندانستم   که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

رقعه ـ (ع) نوشته ، ورقه : نهاده بصندوق در حقه‌یی   بحقه درون پارسی رقعه‌یی (۲۰۲-۲۰۷۷-۸)
رقعه تعویذ میخواهند نیز . درشکنجه طلق زن از هرعزیز   (طلق زن ـ درد زایمان)

رقم ـ (ع) نوشته ، نقش : ده انگشت برسان سیمین قلم   برو کرده از غالیه صد رقم (۱-۰۵-۱-پاورقی)
سنایی : بر سریر چرخ گردان جاه او بینی نشان   برنهاد عرش یزدان نام او بینی رقم

رکاب ـ (ع) پایگاه زین ستوران: مرا رفت باید بدین چاره زود   رکاب وعنان رابباید بسود (۱-۱۱۶-۹۳۹) رکیب هم آمده
قاآنی : چون برآیی بربراق برق پیما جبرئیل   گیرد از دستی عنان و از دگردستی رکاب

رمح ـ (ع) نیزه: ببخشید چیزی که بد برسپاه   ز اسب و زرمح و زتیغ و کلاه (۶-۱۷۷۷-۳۹)

مولوی : زخم دیگر خورد آنراهم بدست   بیست کثرت رمح و تیرازوی شکست
عطار : سخت کوشان قضا از چپ و راست   رمح کشتن بر دلش کردند راست

رمز ـ (ع) راز ، اشاره ، کنایه : ازو هرچه اندر خورد با خرد   وگر بره رمز معنی برد (۱-۸-۱۳۲)
مولوی : آنکه رمزیرا بداند او صحیح   حاجتش ناید که گویندش صریح

رمیح ـ (ع) رماح ؛ نیزه‌ها : بفرمودشاه جهان تا سلیح   بیارند تیغ و سنان و رمیح
درنسخه های دیگر: بفرسود شاهجهان تا سلاح   بیارندتیغ وسنان ورماح(۵-۱۲۶۹-۲۴۷۸)

روارو ـ پیاپی رفتن : رواروچنین تابچین وختن   سپردندشاهی بدان انجمن (۱-۲۸۱-۳۴)

روح‌القدس ـ (ع) روان پاك : بزنارشماس وروح‌القدس   کزین پس سراخاك دراندلس (۷-۱۸۶۵-۹۹۶)
حافظ : فیض روح‌القدس ارباز مدد فرماید   دیگران هم‌بکنند آنچه مسیحا میکرد

رود ـ رود خانه ، ساز :بجوی ویرودآبرا راه کرد   بفر کیی رنج کوتاه کرد(۱-۱۸-۱۱)
بگوش زن جادوآمد سرود   همان چامه رستم و زخم رود(۲-۳۴۳-۴۳۲)
(رود از ریشه ایرانی باستان بمعنی فرزندهم میاید شایدهم رود بمعنی نهروهم رود بمعنی فرزند از روییدن یعنی رشدکردن و بوجود آمدن آمده باشد. روی ریشه : (رود)بمعنی زایش و زادگاه ... نجیب الدین گلپانکانی (بدو معنی) (۱) :
آسمان ازصفت تربیت دولت تو   بمقامیست که باشد صفت مادر ورود
(۲) سالها شدکه بعهد تو ندیدست کسی   ناله کزدست کسی کرد جزابریشم رود
رودکی : رودکی رود برگرفت و نواخت   باده اندازکوسرود انداخت

رودابه ـ نام دختر مهراب وزن زال و مادر رستم :   یکی همچو رودابهٔ خوبچهر
یکی همچو سیندخت بارای و مهر (۱-۱۵۲-۴۲۷)

رودبار ـ نام محلی : برفتند هرپنج تارودبار   زهربوی‌ورنگی چوخرم بهار(۱-۱۵۶-۴۹۹)
(بار بموجب ریشه ایرانی باستان   دراینجا بمعنی ساحل است ـ دریا بار
منسوب بابوسعید: پی درگاوست‌وگاو درکهسارست   آهوی سر یشمین به دریا بارست

رودبان ـ نگهبان رود: چوآمد بنزدیك‌اروندرود   فرستاد زی رودبانان‌درود(۱-۱۵۰-۳۲۷)

رودزن ، رودساز ـ نوازنده وسازنده رود (موسیقی دان) : بفرمود تا پیش او تاختند
بر رودسازانش بنشاختند (۱-۳۱۷-۲۷)

رودکی ـ شاعرمعروف‌عصرسامانیان: گزارنده‌یی پیش‌بنشاندند   همه‌نامه‌بررودکی‌خواندند

روزبه ـ خوشبخت ، نام وزیر بهرام گور: مهانرا بمه داد و که رابکه   بود دین
فروزنده و روز به (۶-۱۸۰۳-۳۸۰)
ایضا : بهشتم بیامد بدشت شکار   خود و روزبه با سواری هزار (۷-۲۱۶۵-۸۸۰)

روزگون ـ مانند روز : بر دختر آمد پراز خنده لب   گشاده رخ روزگون زیرشب (۱-۱۸۳-۹۸٤)

روزنامه = ورقه ، ثبت : گزیت و خراج آنچه بد نام برد   بسه روز نامه بموبد سپرد (۸-۲۳۱۶-۸۶)

نظامی : چون درآن روزنامه کردنگاه   روزبروی چو نامه گشت سیاه

روشندل = صاف درون ، صاحبدل : خردمند و روشندل و پاکتن   بیامد بر سرو شاه یمن (۱-۶۶-۶۹)

روشنروان = خردمند صافدل: دگر گفت روشنروان آنکسی   که کوتاه گوید بمعنی بسی (۸-۲۳۷۴-۱۱۰۲)

روشنک = نام دختر دارا : بپرده درون روشنک را ببین   چو دیدی زساکن هزارآفرین (۷-۱۸۱۳-۱۰۴)

رونما= هدیه‌ای که برای‌اولین‌نمای روی عروس میدادند: چنین گفت سیندخت کای پهلوان همان رونمایش بده اینزمان (۱-۲۱۹-۲- پاورقی)

نظامی : عروسی کاسمان بوسید پایش   دهی ویرانه باشد رونمایش

روی = صورت، فلز معدنی ، مس سرخ : توگفتی که ازآهنش کرده‌اند   بسنگ وبرویش برآورده‌اند (۲-۳۰۶-۱۰۷)

نظامی : سپیده بَرَد روی از چشم درد   بَرَد تیغ من سرخی از روی زرد

روهنی ، روهینی = آهن یا فولادین جوهردار (ناچار از ریشه روی است)

رویین ؛ رویینه = از جنس روی ، نام پسرپیران تورانی : دگر باره زیر اندرش آهنست شگفتی روانست و رویین تنست (۲-۴۹۲-۹۶۸)

ایضا : خود وگرد رویین و فرشید ورد   برآورد ازآن راه ناگاه گرد (۳-۶۶۷-۲۰۰۰)

رویین‌دژ = نام قلعه و شهر : وزان پس چو رویین دژ آید پدید   نه دژ دید از انسان کسی نه شنید (۵-۱۵۸۷-۱۵۷۴)

قاآنی : دین و دولت را بودتدبیر او رویینه دژ   ملک وملت‌رابودشمشیراورویین حصار

رویینه تن = رویین تن: برون رفت رویین رویینه تن   ابا ده هزار از یلان ختن (۵-۱۱۵۶-۳٤۰).

(درباره اسب قوی پی : رویینه سم)

رَهام ورُهام = نام ایرانیان ناسور : چو بهرام و رهام گردنفر از   چوشیدوش شیر اوژن رزمساز (۲-٤۸٤-۸۳۷)

رهشناس = بلد ، شناسنده راه راست : نکردی خدای جهانرا سپاس   نبودی به دین پروری رهشناس (۶-۱۰۰٤-۱۰۰)

رهبر ، رهگذار ، رهگذر ، رهنما ، رهنمون ، رهنورد ، رهوار .

رهی = سیاح ، رهنورد ، برده : ببالین نهاد آن گرامی بهی   بدان‌تا بپرسد زهرد ورهی (۹-۲۹۱٤-۹۵)

نظامی : گردیده رهیت من دراینراه   گه بر سر تخت وگه بن چاه
(رهی بمعنی برده ناچار از ریشه رسیدن باید باشد . رهی یعنی رهیده یا آزادکرده چنانکه درعربی هم تحریر و اعتاق آمده بزعم دیگران رهی کسیست که کنار راه می‌نشینندارو گرفتاراست)

ری ـ نام شهر (در شاهنامه قریب پنجاه مرتبه آمده) که بیشترآن در داستان خسرو پرویز و یزدگرد است : همان از ری آمد سپاه اندکی   که شد با سپاه سکندر یکی (۹-۲۶۹۶-۳٤٤)
خاقانی (درشکایت از آب‌وهوا): خاك سیاه بر سرآب و هوای ری   دور از سجاوران مکارم نمای ری

ریبد ـ نام محل ، نام میدان نبردمیان ایرانیان و تورانیان: چوگودرز نزدیک ریبدرسید سرانر زلشکر همه برگزید (٥-۱۱٤۹-۱٤۸)

ریچار ـ سربای میوه و نظایر آن (ریچال هم آمده) : یکی غرم بریان و نان از برش نمکدان و ریچارگرداندرش (۲-۳٤۲-٤۲۲)   (معربش: ریصال)
بسحق : شود بغداد طبع من‌خراب‌از بوی داروها   چوپیرکاز رونی شیردر ریچارمیریزد
نظامی: مصوص سرایی و ریچارنغز   زبادام و پسته بر آورده مغز

ریح ـ (ع) باد ، عطر: همان چشمه عنبر و عودومشک دگرریح کافورنا گشته خشک (۷-۲۲۲٦-۱۹٦۳)
مولوی : هرکه او عاقل بود اوجان ماست   روح او ریح او ریحان ماست

ریدك ـ جوانك ، پسرك، غلام: پرستنده باریدك ساهروی   سخن گفت زان پهلو ناسجوی (۱-۱٥۷-٥۱٦)
(از ریشه رود بمعنی فرزند رك، رود)
قاآنی : بدست ریدك قدرش سپهر چه یاره   بپای شاهد رایش شهاب چه خلخال

ریغ ـ دشمنی ، کینه : جهان ویژه کردم ببرنده تیغ   چرا دارد از من بدل شاه ریغ (٦-۱٥٤۷-۹۰۰)
اسدی : همه کوه و غارو درو دشت وریغ   برافکنده دست و سرو ترك و تیغ

ریك ـ خطاب، تعجب، تحسین، هان : اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک تو با بیخ تندی سیاغاز ریك   (بموجب تحقیق خاور شناس آلمانی (نلدکه) این لغت ریك نیست بلکه ویك است آنهم ادغام از لغت خطابی (ویحك) عربی است به برهان قاطع چاپ دکتر معین لغت ریك هم رجوع شود!)

ریمن ـ بدسرشت ، فریبکار :بگیتی نبودش کسی دشمنا   مگر در نهان ریمن آهرمنا (۱-۱٥-۲۲)
(ریمن مخفف اهریمن است رك. اهریمن)
منوچهری : اورا زریمنی گهر پاك بازداشت   هرگز نیاید از گهر نیک ریمنی

ریو ـ حیله ، مکر : تو و مادرت هردو از چنگ دیو برون آوریدم برای و به ریو (۳-۷۳۵-۹۰۹)

سولوی : دست ناقص دست شیطانست ودیو زانکه اندر دام تکلیفست وریو

ایضا : چون سلیمان باش بی وسواس وریو تاترا فرمان برد جنی و دیو

زابل ، زابلستان ـ نام شهر : ز زابل بشاه آمد این آگهی که سام آمد از کوه با فرهی (۱-۱٤-۲۱۲)

زادشم ـ نام پدر پشنگ : بسی کرد یاد از پدر زادشم هم از توربرزد یکی تیز دم (۱-۲٤۸-۷٦)

زاد فرخ ـ نام شخص : کجا زاد فرخ بدی نام اوی همه شادی شاه بدکام اوی (۸-۲۰۸۹-٤۱۳)

زاروار ـ زاری وار ، زاری کن ؛ پریشان : بمانده به بیشه درون زاروار نیایش همیکرد باکردکار (۲-٤۱۲-٤۸٦ پاورقی)

از شهید بلخی : بیتواز خواسته مبادم گنج همچنین زار وار با تو رواست

زال ـ نام پدر رستم و پسر سام : پس آراسته زال راپیش شاه بزرین عمودوبزرین کلاه (۱-۱٤۱-۲۳٤) زال زر ـ زال پیر .

سعدی : چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چودیدش پلنگ افکن و پیلتن

زاول ـ زابل ، نام شهر

زاوه ـ نام کوه : وزنجا کشیدن سوی زاو کوه برآن کوه البرز بردن گروه (۱-۱۵۸-۲٦٦)

زبرپوش ـ روپوش : زبرپوششش جزع بسته بزر برو بافته چشمهای گهر (۷-۱۸۰۵-۸۲)

سنایی : کله را ساز زیب کله مشک کمر را ساز آذین زبر پوش

زبر جد ـ سنگ معدنی قیمتی : بشاهی براو آفرین خواندند زبرجد بتاجش برافشاندند (۱-٩٦-٦٣٦)

نظامی : زبرجد بخروار و مینابمن ورقهای زر در عهای سفن

زحل ـ (ع) نام سیاره معروف ، کیوان :

سولوی : وانکه راطالع زحل از هر شرور احتیاطش لازم آید در امور

زحیر ـ (ع) آزار ، درد ، درد روده ، اندوه : کنون مادرت ماند بی تو اسیر پراز رنج و تیمار و در دو زحیر (۳-۵۱۸-۱٤۲٤)

سنایی : چار میخ چار طبعی شهر بند پنج حش ازپی دوجهان سه جانت زان بماند اندر زحیر

سولوی : بر تو آسان کردخوش آنرابگیر خویشتن را درمیفکن در زحیر

عطار : هفت دریا نوش کن پس در زحیر زارزوی قطره دیگر بمیر

سولوی : گفت پیری مرطبیبی راکه من در زحیرم از دماغ خویشتن

زخم ، زخمه ــ ریش ، زدن ، انداختن ، زدن مضراب : ازآن چرم کاهنگران پشت پای بپوشند هنگام زخم درای (۱-۴۷-۲۰۲)
سعدی : گویی رك جان میگسلد زخمه نا سازش ناخوش تر ازآوازمرگ پدر آوازش
مولوی : کوه یحیی را نه سوی خویش خواند قاصدانش را بزخم سنگ راند
زر ــ طلا ، سالدیده : رك : زال زر(زال پیر).
زخاور بیاراست تا باختر پدیدآمد از فراوکان زر (۱-۱۱-۱۹۲)
پیر : همی پور را زال زر خواندسام چودستان و راکرد سیمرغ نام (۱-۱۴۰-۵۱)
زراب ــ آب طلا
سعدی : زربده مردسپاهی را تا سر بنهد وگرش زرندهی سر بنهد در عالم
زراسپ ــ نام پسر طوس ، نام یک پهلوان سوار : زرافسر ، زرافشان ، زربفت ، زربفتگون ، زربفته ، زرپیکر ، زرجامه ، زر دوز ، زرفام...
زرد هشت ــ زردست ، زرتشت : خجسته پی و نام او زردهشت که آهرمن بدکنش را بکشت (۶-۱۴۹۷-۴۲)
زرق ــ (ع) حیله ، خدعه : بسی گفته‌ام درفراز و نشیب نیم مرد گفتار زرق و فریب (۲-۴۹۹-۱۰۸۲)
سنایی : گرچه از زرق و خدعه و تلبیس وزپی شادی دل ابلیس
عطار : زنادانی دلی پر زرق و پر مکر گرفتار علی گشتی و بوبکر
زروان ــ خزانه دار نوشیروان : چو خواندانداندرآمد ببالان شاه بدوکردزروان حاجب‌نگاه (۸-۲۴۰۴-۱۶۴۱)
زریر ــ نباتی که ازآن رنگ زرد میگیرند ، نام برادرگشتاسب:چوآن نامه برخواند پیش‌دبیر رخ ناسورگشت همچون زریر (۷-۲۰۹۱-۲۶۵)
ایضا :یکی نام‌گشتاسب دیگر زریر که زیر آوریدی سر نره شیر (۶-۱۴۴۶-۲۴)
زرین ـ زرین ستام ، زرین کلاه ، زرین لگام ، زرّین نگار ، زرین نیام ، زرینه کفش ،
سنایی : تا نه بس روزگار چون خورشید خاك زرین کند به رای رزین
زشت ، زشتچهر ، زشتخوی ، زشتگوی ، زشتنام ،
زعفران ــ گیاه معروف معطر باگلهای خوش‌رنگ که بهترش در خراسان بعمل میاید:
بدو اندرون زعفران وگلاب همان سالخورده می و مشگ ناب (۱-۳۲-۱۶۶)
دقیقی : زد وچیرگیرند مرسملکت را یکی زعفرانی یکی پرنیانی
زَفت ــ سخت ، سفت : اگر بهتری باید و مهتری نیابی بزفتی وگندآوری(۷-۱۹۹۲-۴۹۹)
سولوی : عود شود زدود من کور شود حسود من زفت شود وجودمن تنگ شود قبای من
زفت ــ لئیم ممسک: چوبامردم زفت زفتی کنیم همه‌باخردمندجفتی کنیم(۷-۲۲۱۸-۳۲)
سنایی : آنطبع راکه علم و سخاوت شعار نیست از عالمیش فخرو ززفتیش عارنیست
زِفت ــ قیر)
زَفَر ــ دهان : زبانش بسان درختی سیاه زفربازکرده فکنده براه (۱-۱۹۵-۱۱۸۹)

فرخی :خدای خوانند آن سنگراهی‌شمنان   چه‌بیهده‌سخن است این‌که خاکشان به زفر

زکار ـ ناتوان وزکاره بمعنی‌خیره سر: برآمد دوهفته برین روزگار   پیاده بمانده زکاروسوار (۱-۲۷۸-۶۱۱)   (رك . زکیدن)

زکیدن ـ در عالم خشم بخود حرف زدن

(در تمام مراجعات ولف لغت زکار شدن بمعنی ازکار افتادن هم میاید واله اعلم !)

زلزله ـ (ع) زمین لرزه؛ زلزال : برآید یکی باد بازلزله   زگیتی برآرد خروش وخله (خله بمعنی ، حرف مفت ، پاروکردن)

سنایی : مرددین باش و مال رایله‌کن   خیزودنیابجملگی خله‌کن

سولوی : شاه را مکشوفی یکسرحالشان   اول وآخر غم و زلزالشان

زلیفن ـ خشم، تهدید: منوچهری: سیاست کردنش بهترسیاست   زلیفن بستنش بهتر ز لیفن

زم ـ باد سخت سرما : زانبوه پیلان و شیران زم   گذرهای جیحون پر از باد و دم (۵-۱۲۸۶-۲٦۸ پاورقی)   (زم درکلمهٔ زمستان معنی سردی میدهد)

زَم ـ بمعنی محل ورود هم آمده : فردوسی : زخون دشت گفتی که رود زم است   نه رزم گو پیلتن رستم است

سنایی : شاهی‌که‌گشاد از سر شمشیر جهانگیر   خوارزم و خراسان وصدکابل و زم‌را

زمزمه ـ صدا ، ترنم ، حرف : یکایک بگفتند با اوهمه   نماندند پوشیده یک زمزمه (۹-۱۵٦۱-۲ پاورقی)

سنایی : زمازم ملکوتش کند دلم چون خوده   مراست جام وصالش همیشه مالا مال

طالب اهلی : اسشب‌که مگر زمزمه بگشادلبم   اطفال ترانه‌توأمان زادلبم

زمهریر ـ شدت سرما: بدارستخیز ودم زمهریر   خروش پلان بودوباران‌تیر(۳-۸۹۲-۳٦٤)

مولوی : ناگزیری ازوشق یا از حریر   زو پناه‌اری بسوی زمهریر

عطار : دوزخ الحق زان خوشست ودلپذیر   کودو مغزست آتشست وزمهریر

زَند ـ بزرگ ، توانا : نهادم‌ترانام‌دستان زند   که‌باتوپدرکرد دستان‌وبند(۱-۱۳۸-۱٦۵)

(شاید مخفف زنده)

زَند ـ درکلمه زند اوستا . از ریشه ایرانی باستانی بمعنی دانش و تفسیر اوستا از اوستایی به پهلوی ساده : اگر نیستی اندراستاوزند   فرستاده را زینهار ازگرند (۵-۱۵۰۸-۲۲٤) زند اوست ، زندواستا ، استاوزند

زَو ـ نام پادشاه ایران : یکی مژده بردند نزدیک زو   که تاج فریدون بتو گشت نو (۱-۲۷۹-۱۳)

زوار ـ خدستکار، یار ، پرستار: نهارش توئی غمگسارش توباش   درین تنگ زندان زوارش‌تو باش (٤-۱۰۹۰-٤۲۹)

عنصری : بتدیان داشت بیزوار و پناه   بردة با خویشتن بجمله براه

زهاب ـ نره آب ، سرچشمه آب ، آبزا :

زهازه ـ صدای تکرار زنده باد : بشادی‌همه انجمن برشگفت شهنشاه گیتی زهازه گرفت (۱-۱۱۱-۲-۱٤۷۸)

(کلمه : زهی ، زهدان همه از ریشه زی بمعنی زندگی است)

زهره ـ (ع) سیاره ناهید : ز بهرام و زهره است مارا گزند نشاید گذشتن ز چرخ بلند (۹-۲۹٦٥-۳۸)

قاآنی : داود گرنیی تو با جوشنت چه بازی هاروت گرنیی تو با زهره‌ات چه یاری

در این شاهد زهره نام زنی است ولی در اصل بهمان سیاره میرسد که نیز نماینده جنس زن تصور شده

سولوی : طالعش گر زهره باشد در طرب میل کلی دارد و عشق و طلب

زهش ـ تراوش آب ، چشمه ، مجامعت زن ومرد (از ریشه زی وزندگی ،زو، زهدان ، زن، زها ، زا، زایش: نیاید بگیتی زراه زهش بفرمان دادار نیکی‌دهش(۱-۳-۲۲۳-۱٦۷٦)

زیچ ـ تقویم،جدول نجومی: بصلاب کردند ازاخترنگاه هم از زیچ رومی بکردند راه (۵-۲۰۷۸-۳۸)

نظامی : وز نمودار زیچ واصطرلاب درکشیدی زروی غیب نقاب

زینت ـ (ع) زیور :چو بربیگنه بربخشتی رو است که بخشایش از زینت پادشاست (۸-۲۰۷۲- پاورقی)

طالب آملی : تافرش عدل او شده زینتگر زمین برچیده است ظلم بساط ستمگیری

زینهار ـ امان : مگربدسگالد برو روزگار بجان و تن خود خورد زینهار(۱-۵-۱۰۰-۸۰۰)

مولوی : گفت پیغمبر که یاران زینهار تن میوشانید از باد بهار

ژاژ ـ حرف بیهوده ، یاوه : چو برسم بدید اند راسد بباژ نه گاه سخن بود وگفتار ژاژ

سولوی: این چه ژاژست‌وچه کفرست وفشار پنبه‌یی اندر دهان‌خودفشار(۹-۲۹۳۰-۲-٤٥۲)

ژکیدن ـ رك ژکان

ژاکان ـ از ژکیدن ، زکیدن ، ناله کردن : هشیوار و از تخمه گیوگان که بر دردو سختی نباشد ژکان (۲-۲-٤۸۲-۷۸٦)

ژوبین ـ زوبین ، نیزهٔ کوتاه : کمانهای چاچی و تیرخدنگ سپرهای چینی و ژوبین جنک (۱-۹۵-٦۳۰)

قاآنی : زشوق جانفشانی درصف هیجا دهد بوسه بخنجرخنجر سنجر بزوبین نای زوبینش

ساج ـ نام درخت تناور جنگلی : ز سرتاپایش بکردار عاج برخ چون بهشت و ببالاچوساج (۱-۱۰۵-۳۸۵)

طلعتی نور بخشتراز ماه قامتی سرفراز تر از ساج

فرخی ـ زساج باز ندانند رومیان رالون زعاج بازندانند زنگیان را رنگ

سنایی : از رخ زلفین او شطرنج بازی کرده‌ام زانکه زلفش ساج بود روی او چون عاج بود

سارا ـ پاکیزه ، صاف : بپای اندرش مشک سارا بدی   روان بر سرش چتر دیبا بدی (۱-۶۵-۶۲۱)
حافظ : ایکه برمه کشی از عنبر سارا چوکان   مضطرب حال مگردان من سر گردانرا

ساروج ـ نوعی مخلوط آهک : یکی خانه کرده از پخته خشت   بساروج کرده بسان بهشت (۷-۲۱۴۷-۵۳۱)
فرخی : از راستی چنانکه ره او را   گویی زدست مسطرهٔ ساروج

ساری ـ شهر معروف مازندران : زدریای گیلان چو ابر سیاه   دمادم بساری رسیدآن سپاه (۱-۱۲۵-۱۰۹۹)

ساسان ـ نام نیای ساسانیان : برین همنشان تا چهارم پسر   همی نام ساسانش کردی پدر (۷-۱۹۲۳-۶۷)   نام بزرگان دیگر.

ساعت ـ وقت معین ، جزئی از زمان شصت دقیقه : بساعت گیاهی از آن خون برست   جزایزد که داند که آن چون برست (۳-۶۶۴-پاورقی)
مولوی : ساعتی با آن گروه مجتبی   چون مراقب گشتم واز خود جدا

سام ـ پسر نریمان و پدر زال ونیای رستم : بسان نریمان ستاره شمر   چنین گفت کای گرد زرین کمر (۱-۱۷۴-۸۱۳)

سان ـ جور ، طرز ، درودی زمن سوی پیران رسان   بگویش که گیتی دگرشد بسان (۳-۶۶۳-۲۴۹۹)
قاآنی : غیرت ماه آفرید از رخ مهوش   رشک پریدخت ازجمال پریسان

ساو ـ زرخالص ، باج ، مالیات : همی داد هرسال باسام ساو   که باوی برزمش نبود هیچ تاو (۱-۱۴۹-۳۶۷)
مولوی : زنده شد مرده ززخم دم گاو   همچو مس ازکیمیا شد زر ساو
سنایی : چون نباشم پارسا چون عقل او را داده‌ام   چون فرودستان ملک‌امسال باژ پارسا و

ساویدن ـ ساییدن ، سابیدن : چنین سست گشتم زنیروی شصت   بپرهیز وبا اوسساوایچ دست (۸-۲۳۱۰-۳۹۰)

سبب ـ (ع) علت ، وسیله : جوانراچه بایدبگیتی طرب   که نی مرگ راهست پیری سبب (۲-۴۳۳-۱۳)
مولوی : رمز الکاسب حبیب اله شنو   از توکل در سبب کاهل مشو

سبک ـ خفیف : هرآنچه ازگل آمد چو بشناختند   سبک خشت را کالبد ساختند
سبک ، سبکرو ، سبکسار ، سبکسر ، سبکمایه : ابا آنکه مهراب ازین پایه نیست   بزرگست وگردو سبکمایه نیست (۱-۱۷۰-۷۴۰)

سپاهان ـ نام شهر معروف : پس آنگه سپاهان بگودرز داد   وراگاه و فرمان آن مرز داد (۲-۳۷۷-۹۸۴)

سپرغم ـ گیاهی طبی : یکایک سپرغم زین بر کنند همان شاخ نارو بهی بشکنند (۹-۲۹۲۳-۲۵۹)
مولوی : سنبل ولاله سپرغم نیز هم باهزاران ناز و نفرت خورده‌ام
سپنج ـ موقتی ، عاریتی : بآغاز گنجست و فرجام رنج پس‌از رنج رفتن زجای سپنج (۱-۸۵-٤۳٤)
نظامی : نماندکس درین دیر سپنجی تو نیز آری نمانی تا نرنجی
سپندار مذ ـ نام قدیمی و صحیح اسفندماه و نام روز پنجم همان ماه
نام یکی از امشاسپندان یا جاودان فرشتکان زرتشتی (سپنته ارمیتی ـ آرمیتی نیکوکاری
چو بگذشت او شاه شد یزدگرد بماه سپندارمه روز ارد (۹-۲۹٦۲-۱)
از فرهنگ ناصری : سپندارمذبر گشاید دهان برون افکند گنجهای نهان
سپوختن ـ فرو بردن، سوق دادن ، راندن ، برطرف‌کردن پیش بردن ، تاخیر انداختن
همان زخم‌گاهش فرو دوختند بدارو همه درد بسپوختند (۱-۲۲٤-۱۷۰۰)
سوزنی : ولی راکاه نه برگاه بنشان عدو راچاه‌کن در چاه بسپوز
شکور بلخی : هرکه باشد سپوزکار بدهر نوش باکام او بود چون زهر
مولوی : میبرندش می سپوزندش‌به نیش که برو ای سگ به‌کهلانهای خویش
سپهبد ـ فرمانده سپاه: کشیدش سراپای یکسردوال سپهبد برید ان سر بیهمال (۱-۱۷-٦۹)
سوزنی : شهی‌که هم‌چوسکندر سپهبدان دارد سنان‌گداز وکمندافکن وخدنگ انداز
(ایرانی‌قدیم : اسپت پیتی ـ رئیس سپاه)
سپهرم ـ نام فرمانده تورانی: سپهرم پس و بارمان پیشرو خبر شد بدیشان زسالار نو (۳-۵۵۹-٦۸۲)
سپیجاب ـ نام شهری در ترکستان (درابیاتی بغلط سپنجاب ضبط شده).
ورا زاد شاه سپیجاب بود میان‌گوان در خوشاب بود (۳-٦۸٦-۹۳)
سپینود ـ نام دختر شاه هندکه زن بهرام‌گور شد: چو خرم بهاری سپینود نام همه شرم و ناز و همه رای‌وکام (۷-۲۲۳۸-۲۱۹۳)
ستبرـسفت،قوی : دورانش چوران هیونان ستبر دل‌شیرونیروی‌ببروهژبر(۱-۲۲۹-۱۷۸۵)
نظامی : نمدها وکرباسهای ستبر به بندند بر پای پریان هزبر
مولوی : اگر نبودی سوز مهرواشک ابر کی شدی جسم وعرض زفت وستبر (سطبر)
ستردن ـ پاك کردن ، صاف کردن ، بر طرف کردن : یکی آفرین کرد بر سام‌گرد وزاب دو نرکس ،همی گل‌سترد
نظامی : موی تراشی‌که سرش می‌سترد موی بمویش بغمی می‌سپرد (۱-۱۹۱-۱۱۲۲)
مولانا : یا بآهک یابه ستره بسترش تا نمازت کامل آید خوب و خوش
(موی استر یعنی موی تراش درترکی‌هم این‌کلمه فارسی مستعملست وبه تیغ سرتراشی (اوسترا) گویند)

سُترُگ ـ قوی، بزرگ: باسب اندرآمد بکاخ بزرگ جهان ناسپرده جوان سترگ (۱-۳-۵۰۰-۳۰۰)
(انگلیسی وآلمانی استرگ Strak)
مولوی: در رحم پیدا نباشد هندو ترک چونکه زاید بیندش زارو سترگ

ستودان ـ دخمه، گورگاه، گور: ستودان همی سازدش زال‌زر ندارد همی جنگ را پای‌وپر (۱-۲۰۲-۱۰۰)
نظامی: ستودانی از جزع تابنده دید کزو بوی کافور تر میدمید
رودکی: مرده نشود زنده مرده بستودان شد آیین جهان چونین تا گردون گردان شد

ستور ـ چارپا، حیوان، اسب: نگون اندر آمد زپشت ستور شده تیره زو چرخ تابنده هور (۱-۳-۲۶۳-۳٤۲)
فرخی: از آب گنگ سپه را بیکزمان بگذاشت .... گذشتن که نیالوده بود زاب ذراو ستور زمین زین و ستورباری بار

ستهیدن ـ به ستوه آمدن، درمانده شدن: همان طوس نوذردران بستهید کجا پیش اسب من اینجا رسید (۳-۵۲۵-٤٨)
سنایی: مسته صنما چندین می خور بطرب بامن منت بسرم برنه ساغرم بکفم نه‌هان

ستیخ ـ دراز: خم آورد پشت وسنان ستیخ بزدتندوبرکند هفتاد میخ (۲-٤٨٧-٨٧۲)
اسدی: ززر اندرو صد ستون ستیخ زابریشمش رشته وزسیم میخ

ستیر ـ وزن معین، سیر: زهی برکمانش بر از چرم شیر یکی تیر و پیکان او ده ستیر (٤-۶۵۳-۱٤۶۲)
قاآنی: ستاره صدرا ای انکه جرم کوه گران بنزد حلم تو همسنگ یک ستیر آمد

ستیهیدن ـ رك. ستهیدن.

سجود ـ (ع) کرنش، سرستایش بخاك نهادن: جهاندار محمود بافروجود که اورا کند ماه وکیوان سجود (۶-۱۵۵۵-۱۰۳۳)
سولوی: کانکه این بت را سجود آرد برست وزنیارد دردل آتش نشست

سحاب ـ (ع) ابر: یکی جای دارد سراندر سحاب بچاره‌برآورده‌ازقعرآب (۱-۶-۱۱-۹٤۲)
منوچهری: بارد در خوشاب باز زاستین سحاب وزدم حوت آفتاب روی ببالا نهاد

سحر ـ (ع) بامداد، سپیده دم: دو رخسار زیباش مثل قمر دوچشمش ستاره بوقت سحر (۳-۶۱۳ پاورقی)
حافظ: سحر چون خسروخاور علم برکوهساران زد بدست مرحمت یارم درامیدوران زد

سختکار ـ کار سخت کن: هراسان بود مردم سختکار که او را نباشد کسی دوستار (۷-۲۰۲۷-۱۱)

سختن ـ ساختن؛ سنجیدن؛ وزن داشتن: یکی نره گوری بزد بردرخت که درجنگ او پر مرغی نسخت (۲-٤۳۰-۳۲)
نظامی: سریرو سراپرده و تاج و تخت نه چندان که آنرا توانید سخت

سد ـ (ع) مرز، مانع، حد، دیوار: ازآن نامورسد اسکندری جهان ازبدان رست و ازداوری (۷-۱۸۹٤-۱٤۹۷)
مولوی: بلکه درهاروت و ماروت آن شراب از خروج چرخشان شد سد باب

سدیگر ـ سه دیگر، سوم: همی‌خواهد از من گرامی دوچیز که‌آنرا سدیگر ندانیم‌نیز (۲-۳۸٦-۱۰٥)

سرافشان ـ حاضر بدادن سر، سرباز: چو برگاه باشد زرافشان بود چو بر جنک باشد سر افشان بود (۱-۱٥۳-٤٤۰)

سرافیل ـ نام ملک، اسرافیل: سرافیل را دید صوری بدست برافراخته سر زجای نشست (۷-۱۸۹۰-۱٤۲٤)
مولوی: ای سرافیل قیامتگاه عشق ای تو عشق عشق وای دلخواه عشق

سربند ـ آنچه بسر بندند، دستار: یکی شاره سربند پیش آورید همه تارو پود اندرو ناپدید (۱-۱۷٦-۸٥٦)

سَرَخس ـ نام شهردرخراسان: دگرسوسرخس وبیابان به‌پیش گله گشته بردشت‌آهوو میش (۳-٤۱۷-٥٦۸)

سرد رَو ـ ناخوشِ آیند، سخت: بدوگفت جویا که ایمن مشو زجویا واز خنجر سردرو (۲-۳٦۸-۸٤٥)

سرسبک ـ سبکسر، لاابالی: براشوبی و سرسبک خواندت خردمندکان جوش‌بنشاندت (۷-۱۹۹۸-٥۹٤)

سرشبان ـ رهبرشبانان: بپذرفت بدبخت را سرشبان همیداشت بارنج روز و شبان (۷-۱۹۲٤-۷۱)

سرغین ـ شیپور، نای، سورنا: خروش آمدو نالهٔ گاودم دم نای سرغین وروبینه خم (۲۷-۹۹٤-۲۲٦)
قاآنی: جهان آشفته دل روزنبرد ازبرق‌صمصامش سپهرآسیمه سرگاه جدال ازبانگ‌سرغینش

سر گرایِ ـ آنچه سرش اینورآنورمیگراید: برانگیخت رخش دلاور زجای بچنگ اندرون نیزهٔسرگرای (۲-۳٦۸-۸۳۹)
گویا سرگزای بمعنی گزاینده سرهم آمده: نیزه سرگزای!

سراندیب ـ شهر معروف جنوبی هند سیلان:

سرو ـ شاخ حیوانات: سروهاش چون آبنوسی فرسپ چو خشم آورد بگذراند زاسپ (٦-۱٤٦٤-۳٥۸)
سنایی: گه چو سرین سست مراورا سرو گه چو سرو سخت مراو را سرین

سرون ـ سرو، شاخ: سرون دارد و نیشی همچوگراز نیارد شدن پیل پیششی فراز (٦-۱٤٦۱-۳۰۷) (رك، سرو)

سره ـ صاف مناسب ، مطلوب : فروهشت گیسواز آن کنگره بدل زال گفت این کمندی سره (۱-۱۶۰-۶۵۲)

سنایی : باسنایی سره بوداوچو یکی دانگ نداشت چودودانگش بهم افتادبغایت بد شد

سرهنگ ـ سردسته ، پهلوان : هرآنکس که او هست سرهنگ فش که باشد ورا مایه صدبار رکش (۶-۱۶۰۴-۱۸۸۶)

سنایی : سر سرهنگان سرهنگ محمد هروی که سرآهنگان خوانند مر او را سرهنگ

سریر ـ (ع) تخت : هماناکه باشد مرا دستگیر خداوند تاج ولوا وسریر (۱-۷-۱۱۴)

سنایی : ای سنایی جهدکن تا پیش سلطان ضمیر ازگریبان تاج سازی وزبن دامن سریر

سُرین ـ قسمت پشت حیوان ، نشیمنگاه‌انسان: یکی خشت زد برسرین‌قباد که بندکمرگاه او برگشاد (۱-۲۰۵-۲۰۷)

نظامی : سری کوسزاوار باشد بتاج سرینگاه او مشگ باید نه عاج

سطخر ـ شهر اسطخر فارس : درم داد وآمد بشهر صطخر بسر بر نهاد آن یکی تاج فخر (۷-۲۱۹۴-۱۴۱۱)

(اسطخر ـ اصطخر ـ استخر ـ شهرباستان زادگاه و موطن ساسانیان واقع در ۷ کیلومتری مغرب تخت جمشید فارس ، در زمان ساسانیان اهمیتی بسزاداشت.)

سعادت ـ (ع) خوشبختی: مگر باز یابدازورخش خویش سعادت برد بهره زوبخش خویش (۲-۴۳۷- پاورقی)

امیر خسرو : هیچ دانی که چند بردم رنج تا زرویت شدم سعاد تسنج

سَعد ـ (ع) نام سعد وقاص فرمانده عرب: فرستاده‌ای نیزچون برق ورعد فرستاد تازان بنزد یک سعد (۹-۲۹۷۱-۱۲۹)

سعادت ، طالع نیک

مولوی : نحس کیوان یاکه سعد مشتری ناید اندر حصرگرچه بشمری

سُغد ـ نام ناحیه و شهر معروف شمال خراسان بزرگ : سغد است با لشگر افراسیاب سپاه و سپهبد برین روی آب (۳-۵۶۱-۷۰۹)

سُفت ـ کتف ، دوش ، شانه تن : برآن‌سفت سیمین دومشکین کمند سرش گشته چون حلقه پای بند (۱-۱۵۰-۳۸۶)

سنایی : هیچ منت نیست‌کس رابرتوکت حق پرورید گاه در مهد قبول وگاه درسفت‌ظفر

سَفَر ـ (ع) راه پیمایی مسافرت : چرانامدم با تواند رسفر که گشتی بگردان گیتی سمر (۲-۵۱۸-۱۴۲۵)

سنایی: راکبش گرسوی مشرق تازداز مغرب براو گرچه‌درروزمست مفتی کی نهدحکم‌سفر

سقّا ـ (ع) آبفروش،آبیار: سقاییست این لنبک‌آبکش جوانمردو با خوان وگفتار خوش (۷-۳۱۲۲-۱۱۸)

(دراینجا سقا باتخفیف خوانده میشود)

سُقُف ـ (ع) مخفف اسقف (شکویا) روحانی عیسوی ، کشیش :

سُقُف گفت کاین نیست کارگران که پیش از تو بودند چندین سران (۶-۹-۱۴۵۹-۲۶۰)

سَقلاب ـ نام‌سرزمین : زتورانزمین تا بسقلاب وروم ندیدند یک مرزآباد بوم(۳-۷-۷۰۷-۴۵۷)

سنایی : ترمزاجی مگر در سقلاب خشک مغزی مپوی در تاتار

سکون ـ (ع) آرامش : ببایست ناگاهش آمد بجنگ نبد روزگارسکون ودرنگ(۲-۶-۳۹۶-۲۰۵)

معزی : شب‌چوکشتی بودومهرش لنگرو ملاح ماه گفتی آن کشتی سکون ازجنبش لشکر گرفت

سگال سگالش سگالیدن ـ فکر، اندیشه : برفتند هردوبایوان زال گرفتند هردوسخن راسگال (۴-۱۱۰۴-۶۷۶)

فرخی : باقصای جهان ازفزع تیغش هر روز هم صلح سگالد دل هر جنگ سگالی

سگزی ـ سیستانی؛ منسوب بقوم ایرانی سگا : همان رستم سگزی شیردل که از تیغ او گشت گردون خجل (۲-۷-۴۰۷-۴۰۱)

سلاح ـ (ع) ابزار جنگ : بپوشید رستم سلاح نبرد چو پیل دمنده برانگیخت گرد (۲-۲۹۸-۷)

سلام ـ (ع) درود : مگر با درود و سلام و پیام دو کشور شود زین سخن شادکام (۱-۳۱۰-۱۶۴)

مولوی : کرد خدمت مرعمر را وسلام گفت پیغمبر سلام آنگه کلام

سعدی : ورت سلام دهد دام مینهد صیاد ورت نماز برد کیسه میبرد طرار

سُلّه ـ سبد، کیسه : فرستاده ایرانیان رابخواند همه گردان سلّه اندرنشاند(۸-۲۶۵۲-۲۰۲۳-۱۵۲۳)

نظامی : در سله بام و در گرفته میزیست چو مار سر گرفته

سلیح ـ (ع) سلاح، ابزارجنگ : همه راست کردند گردان سلیح بدل خشمناک وزبان پرمزیح (۱-۲۱۳-۱۵۰۵)

نظامی : تادشمن تو سلیح پوشد شمشیر توبه که بازکوشد

سلیم ـ (ع) سالم : سی لعلگون خوشترست ای سلیم زخونابه اندرون یتیم (۱-۲۹۵-پاورقی)

نظامی : برنج آید بدست این خود سلیم است چو از دست رود رنجی عظیمست

سماک ـ (ع) نام دو ستاره سماک اعزل و سماک رامح : یکی کاخ بد تارک اندر سماک نه‌از دسترنج ونه‌از سنگ‌وخاک (۱-۱۳۷-۱۴۹)

نظامی : بگذران از سماک چرخ سمند قدسیان را درآر سر بکمند

سمرقند ـ شهرمعروف شمال‌خراسان بزرگ : بخاراوسغد وسمرقند وچاچ سپیجاب‌وان کشورو تخت عاج (۳-۵۷۳-۶۴۴)

حافظ : اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا بخال هندویش بخشم سمرقند وبخارارا

سمن ـ گل ، یاسمن ، یاس: پیامش چوبشنید شاه یمن   بپژمرد چون زاب کنده سمن (۱-۶۷-۱۰۲)

سمنبر ، سمنبوی ، سمنچهره ، سمنپیکر
حافظ : حدیث حافظای سرو سمنبر   بوصف قد تو بالا گرفتست

سمند ـ اسب : ززخم دبوس تو کوه بلند   شود خاك نعل سرافشان سمند (۱-۱۹٤-۱۱۶۷)
سعدی : سمند باد پا ازتک فرو ماند   شتربان همچنان آهسته میراند.

سمنگان ـ نام شهردرخراسان: غمی گشت چون بارگی را نیافت   سراسیمه سوی سمنگان شتافت (۲-٤۳۵-٤۶)

سنان ـ (ع) نیزه : سخن گفتن و رنجش آیین ماست   عنان و سنان تافتن دین ماست (۱-۶۸-۱۲۵)
مولوی : وان قد صفدر تازان چون سنان   گشته در پیری دوتا همچون کمان

سنبل ـ (ع) سنبل گندم،نام گیاه خوشبو، گل: بهارآمد ازگلستان گلی چنم   ز روی زمین شاخ سنبل چنم (۱-۱۶۱-٥۹٤)
میرمحمد افضل ثابت: دل هرجایی من بسته زلف توشود   گیسوی سنبل اگرسلسله پای صباست

سنجد ـ سیوه کوچک با پوست زرد و قرمز و مغز شبیه به آرد و هسته
چو شب کرد باآفتاب انجمن   کدوی می و سنجدآورد زن (۷-۲۱٥۶-۷۰۲)
سیلم : زروغن گشت خالی مغز کنجد   نمانده آرد در دندان سنجد

سند ـ هند ؛ نام رودسند درهند ، حرامزاده : بدو گفت بهرام کای شاه هند   فرستاد گانرامکن نام سند (۷-۲۲۹-۲۰۳۳)

سندروس ـ نوعی ماده رنگرزی زردوسرخ: رخ بندگان گشت چون سندروس   بپیش سپهبد زمین داده بوس (۱-۱۶۰-٥۶۶)
قاآنی: فلك از ابرایدون آبنوسی گشته خورشیدش   چمن ایدر سندروسی گشته نسرینش

سُندس ـ پارچهٔ زرباف : بهی زان دوبالش بنرمی بگَشت   بی آزارگردان ز سندس گذشت (۹-۲۹۱٤-۹۶)
قاآنی : مران دراعهٔ سندس که بیضادوخت در جوزا   باکسون وش سحاب ایدر جهانرا عزم تروینش

سندل ـ نام شهر در هند : جهاندیدگان یک بیك شاهجوی   ز سندل بدنبرنهادند روی (۸-۲٤۷۳-۲۸۷۰)
ایضا: همه سندلی پیش اوی آمدند   پراز خون دل و شاهجوی آمدند(۸-۲٤۷٥-۲۹۳۶)

سودا ـ (ع) بمعنی حرص ورغبت: بدینگونه آنروز تا وقت شام   همی پخت کاوس سودای خام (۲-۹-۳۲- پاورقی)
حافظ : منکه درآتش سودای تو آهی نزنم   کی توانگفت که برداغ دلم صابر نیست

سودابه ـ نام همسر کیکاوس : یکی روز کاوس کی با پسر   نشسته که سودابه آمد زدر
(۳-۵۳۲-۱۵۸)

سوری ـ عنوان شخص بنام ماهوی: شهنشاه ازآن خود نه آگاه بود   که ماهوی سوریش بدخواه بود
(۹-۲۹۹۲-۴۵۳)

سوسن ـ گل زنبقی، (هورتنزیا): بنفشه گل ونرکس وارغوان   سمن شاخ وسوس بدیگر کران
(۱-۱۶۳-۶۳۰)

حافظ : بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ   چو غنچه پیش تواش مهر بردهن باشد

سوسنگ ـ نام دختر : یکی مشگ نازود گرمشکنک   یکی نازیاب و دگر سوسنگ
(نام چهار خواهران) (۷-۲۱۴۳-۴۶۲)

سوفار ـ جایی از تیر که چله کمانرا در آن بندکنند : چو سوفارش آمد بپهنای گوش
ز چرم گوزنان برآمد خروش

سنایی : نشوددل چو تیر تانشوی   بیزبان چون دهانه سوفار (۴-۹۰۵-۱۴۰۸)

سُوفَرا ـ نام بزرگی از خاندان قارن: همه‌چامه گوسوفرارا ستود   ببربط همی رزم توران‌سرود
مهانرا همه چشم بر سوفرای   ازو گشته شادو بدو تازه‌رای (۸-۲۲۸۶-۱۷۹)

سهل ـ (ع) نام پسرماهان‌وپدر احمد: یکی پیربدنامش آزادسرو   که‌بااحمدسهل بودی بمرو
(۶-۱۷۲۹-۴۰۷۹)

سهم ـ (ع) ترس : زسهم وی و بویه پور خویش   خرد در سرم جای نگرفت بیش
سهجای ، سهناك ، سهمگین (۱-۱۴۳-۲۶۵)

سنایی : از پی سهم خشت دارانت   خشت دارم چو مردگان بالین

قاآنی : زبیم تیغ تو نالان پلنگ درکهسار   زسهم سهم تو مویان غضفر اندر غاب

سَهند ـ نام کوه در آذربایجان (درداستان رستم کوه سپند امده و ولف در بعضی نسخ،
سهند دیده)

سَهی ـ راست ، نمایان : برخ شدکنون چون گل ارغوان   سهی قدو زیبا رخ و پهلوان
(۱-۱۶۳-۶۱۸) (از ریشه پهلوی سهستی ـ نمایان شدن)

حافظ : ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست   سهی قدان سیه چشم ماه‌سیما را

سُهیل ـ (ع) نام‌ستاره: زن‌ایرج نیک‌پی راسهی   کجابد سهیلش بخوبی رهی(۱-۷۷-۲۸۰)

حافظ : ز مردم برتاك وعقیق درشیشه   سهیل درخمم وآفتابم اندرجام

سیّاره ـ (ع) سرگردان، ستاره منظومه شمسی که نور از افتاب میگیرد:
همه زیر فرمانش بیچاره‌اند   که با سعد و نحس‌اند و سیاره‌اند(۲-۱۱۴-۹۰۵ پاورقی)

نظامی : سیاره شب چو بر سر چاه   یوسف رویی خرید چون ماه

سیامک ـ نام پسر کیومرث: سیامک بدش نام وفرخنده پود   کیومرث را دل بدو زنده بود
(۱-۱۴-۱۸)

سیاوخش ـ سیاوش ، نام پسر کیکاوس: جهاندار نامش سیاوخش کرد بدوچرخ گردنده را بخش کرد (۳-۵۲۷-۷۶)

سیاوش ـ سیاوخش پسر کیکاوس : سیاوش چنان شد که اندرجهان بمانند او کس نبود از جهان (۳-۵۲۸-۹۱)

سیستان ـ نام شهرو ناحیه، تولدگاه رستم، سجستان ، سگزستان: بیاراسته سیستان چون بهشت گلش مشگ سارا بدو زرش خشت (۱-۱٤٥-۲۹۷)

سیل ـ (ع) آب باران و طوفان که بشدت جاری شود: همی تاخت تازان چو از کوه سیل بآمل گذشت از در اردبیل (۷-۲۲۰۰-۱۵۰۸)

منوچهری : ز صحرا سیلها برخاست هرسو دراز آهنگ و پیچان وزمین کن

سیماه ، سیماه برزین ـ نام موبد انوشیراوان: زسیماه بر زینت پرسم سخن چو پاسخ گزاری تو دل بد مکن (۷-۲٥۷٤-۱۵۱)

سیمسر ـ که قله یا سر سیمین دارد: از آن گنبد سیمسر برزمین فرو هشته بر گل کمند کمین (۱-۱٦۰-٥۷٤)

سیمگوی ، سیمین ، سیمین بدن ، سیمین بر ، سیمینه .

سینار ـ نام یک ایرانی نامدار از پیروان بهرام چوبین : جهاندیده سینار برپای جست میان بسته و تیغ هندی بدست (۹-۲۷۲٥-۸۷۰)
(سینباز هم آمده !)

سیندخت ـ نام همسرشاه مهراب: یکی همچورودابه خوبچهر یکی همچوسیندخت بارای ومهر (۱-۱٥۲-٤۲۷)

شاپور ـ شاهپور ، نام شاهان و بزرگان پهلوانان : چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران چو گیو و چوشاپور و گنداوران (۳-٦۰۸-۱۵۵۲)

شاد روز ـ شادان ، شادکام ، دارنده روز خوش : یکی نامجوی ودگر شاد روز.... (۳-۷۱۷-٦٤٤)

شارسان ـ شهر : بپرسید دیگر که بر کوهسار یکی شارسان یافتم استوار (۱-۹۰۲-۱٤۳٤)
سروش : امام جن و بشرشارسان دین را در که تازه شرع نبی را بعلم اوست رسوم

شاره ـ چادر ، سربوش تاج : ز سر شارهٔ هندوی برگرفت برهنه شد ودست برسر گرفت (٦-۱۷۳٦-٤۲۱۰)
شاید با لغت (تیارا) که بقول منابع یونانی در ایران نام یکنوع تاج بوده مناسبت داشته باشد
قاآنی : پیش یکتا مژه چشم چوآهوش زضعف شده شیران جهان ریشه پی ازشاره دوست

شاعر ـ (ع) سرأینده ، گویندهٔ شعر : درهجویه :
شبستری : مرا از شاعری خود عار ناید که در صد قرن چون عطار ناید
مولوی : نیست شهرت طلب این خسرو شاعر باره تابه بیت و غزل و شعر روان بفریبم

شاهد ـ (ع) معشوق، زیبا: ازین پنج شین روی رغبت متاب   شب وشاهد وشهد وشمع وشراب
(۱-۵-۲۹۰- پاورقی)
سعدی: شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی   غنیمت است اگر روی دوستان بینی

شاهراه ـ راه بزرگ، راه عمده: بدیشان چنین گفت گرشاهراه   بگردید کامد بتنگی سپاه
(۹-۲۷۱۵-۶۹۳)

شاهرش ـ اندازه بزرگ، رش بزرگ (رك، رش)

شبانـ شب هنگام، شبها، چوپان: شبانان کوه‌قلو را بخواند   وزان شاهزاده سخنها براند
(۳-۶۷۳-۲۶٤۲)
سلمان: گرگ از مهابت تو بره مانده میش را   بردارداز زمین و بدوش شبان دهد

شباهنگ ـ نام ستاره درخشان شعرای یمانی: چو یک بهره زان تیره شب درگذشت
شباهنگ بر چرخ گردان گذشت   شبدیز، شبرنگ، شبگون
نظامی: شباهنگ چون برزدازکوه دود   برآهنگ شب مرغ دستان نمود

شبستان ـ نشیمنگاه شب، خوابگاه، حرم: برون آورید از شبستان روی   بتان سیه چشم
خورشید روی (۱-۳-۵-۳٦٤)
خاقانی: از آنکه که تابع شد اقبالش او را   عروس ظفر درشبستان نماید

شبگیر ـ سپیده دم: گرانمایه شبگیر برخاستی   زبهر پرستش بیاراستی (۱-۹-۲-۱۲۵)
هدایت: یکره نرسیدیم بشبگیر و بایوار   در سایه همسایه دیوار بدیوار
نظامی: چنان کز گوسفند ان شام وشبگیر   بحوض آید بپای خویشتن شیر

شبه ـ سنگ سیاه خاص: برنگ شبه روی وچون شیر موی   جهان پرزبالای و پهنای اوی
(۲-۳۰۳-٦١٤)
نظامی: عقیق از شبه آتش افروخته   شبه گشته زآتش سیه سوخته

شَبَّر ـ ولف بمعنی خوب و خدا (بداستان انوشیروان ارجاع کرده که نیافتم. لغت سریانی
است بمعنی خوب: شبیر و شبر)
قاآنی: چو عشرتی که دو چشم گرسنه رازطعام   شدند شادز فتح پدر شبیر و شبر

شُخ ـ قُله کوه؛ زمین سخت: سپاهش بکردارسور و ملخ   نبد دشت پیدانه کوه و نه شَخ
انوری: میوه‌ها سردر کشندازکثرت گرما بشاخ   ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا بشخ
(۱-۱۸۸-۱۰۵۹)

شُخودن ـ ازهم گسیختن وخراشیدن: خروشید سیندخت بشخود روی   بکندان سیه گیسوی
مشگبوی (۱-۳-۲۲۳-۱٦۵۹)   (شخیدن هم آمده)

اسدی: یکی چون دل مهربان کفته پوست   دگر چون شخوده زنخدان اوست
سروش: خدنگ حادثه اکنون شخوده بود تنم   اگر نه برتن من ازهواش خفتان بود

شدن ـ (۱) کشتن، کَون: بهستیش باید که خستوشوی   زگفتار بیکار یکسو شوی
(۱-۱-۱۲)

ایضا : علی را چنین دان و دیگر همین   کزیشان قوی شد بهرگونه دین(۱-۶-۳-۱۰۳)
عطار : شک نیست که شست راکمانی باید   چون شست تمام شد کمان شد پشتم
(۲)رفتن : بشد با تنی چند برناو پیر   چنان چون بود راهرانا گزیر (۱-۸۷-۴۷۴)
سعدی : شد غلامی که آب جوی آرد   آب جوی آمد و غلام ببرد

شرّ ـ(ع) بدی، آزار، زیانبخش : نه او کشته‌آید بجنگ ونه‌من   برآساید ازشروشورانجمن (۳-۵۶۷-۸۰۸)

شراب ـ (ع) می، خمر،نوشابهٔ مست کننده: بکردند یکسربرآتش کباب   بخوردندو کردند رای شراب (۶-۱۰۷۱-۱- پاورقی)
قاآنی: من ازشراب میخورم ببانگ کوس میخورم   شراب گبر میچشم می مجوس میخورم

شراره شرار ـ شراره ، آتش پاره : سرنوك نیزه ستاره ببرد   سر تیغ تاب ازشراره ببرد (۲-۹۹-۲-پاورقی)

شراع ـ(ع) سایبان: فرودآمد ازاسب شاه بلند   شراعی‌زدند ازبر کشتمند(۹-۱۴۶-۲-۵۲۵)
قاآنی : بر شراع هوسم شرطهٔ شهوت نوزید   که برم کشتی خود را بلب لنگرگاه

شربت ـ (ع) نوشیدن،نوشیدنی: جهانی کجا شربت‌آب سرد   نیرزد توزودل چه‌داری بدرد (۹-۲۹۷۵-۱۸۲)
سلمان ساوجی : مراکزتب محرق انتظار   جگر سوخت یک شربت‌آبم دهید

شرزه ـ خشمکین ؛هولناك : خروشید و بار عروسان به بست   ابرپشت شرزه‌هیونان مست (۱-۷۴-۲۳۳)
عنصری : روز پیکارو روزکردن کار   بستدندی زشیر شرزه شکار

شرط ـ (ع) تعهد، قید پیمان : بپیوستگی برگوا ساختند   چوزین شرط پیمان بپرداختند (۳-۶۱۳-۱۶۳۹)
سعدی : گفتم این شرط آدمیت نیست   مرغ تسبیح خوان و من خواموش

شرنگ ـ زهر: زمانه بیکسان ندارد درنگ   گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ (۱-۱۱۱-۸۸۰)
فتحعلیخان : اگرز فضل تقدم سخن رود دیدیم   شرنگ در دم ماران و مهره در دنبال

شست ـ عدد شست ، شست کمان ، انگشت ابهام : بجاییش دیدی کمانی بدست   بآیین گشاده برو بسته شست (۶-۱۷۶۲-۸۸)
عطار : شک نیست که شست راکمانی باید   چون شست تمام شدکمان شد پشتم

شستیازی ـ شصت یاز، شصت گز: برآمدیکایک بکاخ بلند   بدست‌اندرون شستیازی کمند (۱-۵۹-۴۷۴)
ایضا :کمندش بیاورد هشتادیاز   بپیش خوداندرفکندش دراز (۲-۹-۵۱۹-۱۴۴۲)

ششتر ـ نام شهر در خورستان : زاهوازو ششتر ستد باژوساو   ابااو نبدمرد راهیچ تاو (۸-۵۵-۲۳۰۵-پاورقی)

شعبه مغیره ـ (ع) فرمانده‌عرب: چوشعبه زنزدیک اوگشت باز سپه را بفرمود تا کرد ساز (۹-۲۹۷۷-۲۱۳)
ایضا : چو شعبه مغیره برفت ازگوان که آید بررستم پهلوان (۹-۲۹۷۵-۱۸۶)

شَعر ـ (ع) سوی ، پشم : هم ازشعر پیراهنی لاژورد یکی سرخ ، شلوار و مقناع زرد (۸-۲٦٤٤-۱۳۸۱)
نظامی : زگلبام‌شبابرزندباف دریده صبا شعر گل تا بناف

شِعر ـ (ع) کلام منظوم ، (ازریشه‌شعور) :چنان چون زتو بشنوم دربدر بشعرآورم‌داستان سر بسر (٤-۱۰٦۰۷-۳٤)
شوریده‌شیرازی : شعرمن نیست‌هنردل هنراینست که‌عشق صید گفتارغزالان‌غزلخوانم کرد (٤-۱۰٦۷-۳٤)

شعله ـ (ع) زبانه آتش : شه انجم از پرده لاجورد یکی شعله انگیخت از زرّ زرد
سلمان ساوجی: شعله آتش دل سربفلک باز نهاد دارم امید که دردش بتولاحق نشود (۱-۲۰۷-پاورقی)

شعیب ـ (ع) جنگاور عربی : برفتند و سالار ایشان شعیب یکی نامدار از نژاد قتیب (٦-۱۷۷٦-۲۸)

شغ ـ شاخ ؛ شکار، شاخ گاو
شمس فخری : از خروگاوکم بصد رغبت گر چه او رانه شیب هست نه شغ

شغاد ـ نام برادر رستم : بجزکام و آرام و خوبی مباد ورا نام کردش سپهبد شغاد (٦-۱۷۳۱-٤۱۲٦)

شغب ـ جوش و خروش،صدا ، لحن: چو بگذشت یک پاس ازآن تیره شب بیاسود طائر ز بانک و شغب (۷-۲۰۳٤ - ۱۰۳)
نظامی : بایک سپر دریده چون گل تا چند شغب کنی چو بلبل

شفشه ـ نخ ، رشته : برو بافته شفشه سیم وزر بشفشه درون نا بسوده گهر
مسعودسعد : کنند رویم همرنگ برگ رزبخزان چو شفشه زرم اندر هوا به پیچانند (۸-۲٤۳۸-۲۲٤۱)

شفق ـ (ع) نورسرخ رنگ افق درسپیده دم و غروبگاه : زبس داروگیروز بس موج خون توگفتی شفق زآسمان شد نگون (۱-۲۳٦-۱۹۲۲)
نظام وفا : شفق وار آرایش خون کنم نه تن جامهٔ خویش گلگون کنم

شفیع ـ (ع) شفاعت کننده واسطه بخشش : شفیع از گناهش محمّد بود منش چون گلاب مصعّد بود (۹-۲۹۷٤-۱۷٦)

شقه ـ (ع) پاره ، پاره هیزم : بتنگی یک اندرد گریافته بچاره سرشقها تافته (۷-۱۸٦۷-۱۰۲۹-پاورقی)

نظامی : بنه بر پیشگاه و شقه بربند   پس آنگه شاهرا گوکای خداوند
شکّ ـ (ع) تردید ، شبهه: فرامش کنم مهرنان و نمک   زیا کی نژاد اندرآیم بشک (٦-١٦٦٠-٦٦١٣)
عطار : شک نیست که شست را کمانی باید   چون شست تمام شد کمان شد پشتم
شکردن ، **شکریدن** ـ شکار کردن : جهاناچه بد مهرو بد گوهری   که خود پرورانی وخود بشکری
سروش اصفهانی : دلارامی که زلفش پرشکنج و پرشکن باشد   دلاویزی که چشمش دلفریب و دلشکر باشد (١-٦٢-٥٣٨)
شگرف ـ خوب،زیبا، لطیف : همه‌سوی‌اندام اوهمچوبرف   ولیکن برخ سرخ بود وشگرف (١-١٣٣-٦٨)
سروش اصفهانی: زهی بیانش کز بهر گوهر توحید   کنند غوص حکیمان درین‌شگرف‌مغاص
شلوار ـ جامه پا : هم از شعرو پیراهن لاژورد   یکی سرخ و شلوار و مقناع زرد (٨-٢٦٤٤-١٣٨١)
سنایی : کله آنگه نهی که در فتدت   ریک در موزه کیک در شلوار
شمّاس ـ (ع) دراصطلاح شاهنامه بمعنی یکنوع روحانی : بزنّار شماس وروح‌القدس کزین پس سراخاك دراندلس (٧-١٨٦٥-٣٩٦)
(درنزدنصاری‌مقام‌روحانی مادون کشیشی   ازاصل سریانی کلمه مربوط‌به‌نورپرستی هم‌است)
نظامی : روز شنبه ز دیر شماسی   خیمه زد در سواد عباسی
شمامه ـ (ع) سوم یا خمیریا شمع معطر: شمامه نهادند برجام زر   ده از نقرهٔ خام هم‌پر گهر (٣-٧٧٩-٢٢٦)
حافظ : یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او   گردد شمامه کرمش کار سازمن
ایضا : خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه   که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
شمع ـ (ع) وسیله روشنائی با فتیله و مواد روغنی : همی روی گیتی شب لاجورد ازآن شمع گشتی چو یاقوت زرد (١-١١-١٩٧)
سعدی : شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی   غنیمت است اگر روی دوستان بینی
شمن ـ روحانی ومرتاض هند وان: خم آورده ازبارشاخ سمن   صنم شد گل و گشته بلبل شمن (٤-١٠٧٤-١٥٥)
سنایی : اندرین بتخانه قاضی صد هزارارن بت بدید   کزسرهمت یکی‌بت رانشدهرگزشمن
شموس ـ (ع) اسب و قاطر نا آرام ورمو ، چموش : گهی بخت گردد چو اسب شموس بنعم اندرون رفتی اردست بوس (٧-١٩٩٥-٥٤٧)
«الخیل الشامس»
نظامی : ز فرماندهان ملك فیلفوس   نشد کس درآن شغل باوی شموس
شمیدن ـ آشفتن آه کشیدن ، نفس کشیدن : چو کیخسروآن گفت ایشان شنید زمانی بیا سودو اندر شمید (٥-١٤٢٠-٢٧٥٣- پاورقی)

سروش : سوی مکه گشتند از آن پس روان خراشیده روی و شمیده روان
شمیران ـ نام اشخاص ، نام شهر : بیاید یکی موبدی با گروه زگاه شمیران وازراده کوه (۹-۲۹۸۸-۳۹۳)
شندن ـ شنیدن : گریزان ببالا چرا برشدی چو آوازشیر ژیان بشندی(۵-۱۶۹۷-۳۵۴۶)
شنگرف ـ سرنج ، رنگ سرخ ، معدن جیوه : بگرد اندرون همچو پرعقاب که شنگرف بارد برآن آفتاب (۱-۵۶-۲۱۶)
ازرقی: شگفت نیست گرازبرف لاله ساخت زمین که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب
شنگل ـ نام شاه هند : به بینم سرافراز کاموس را برابرکنم شنکل و طوس را (۴-۹۱۹-۸۵۴)
شوّال ـ (ع) نام ماه قمری : گذشته ز شوال ده باچهار یکی آفرین باد بر شهریار (۷-۱۹۲۰-۱۴)
شورسان ـ شورستان : ره شورسان تا در طیسفون زمین خیره شد زیر نعل اندون (۷-۲۱۰۰-۴۲۷)
شوریده هش ـ کسیکه عقلش مختل است : برادرکش و بدتن و شاه کش بد اندیش و بدنام شوریده هش (۵-۱۳۶۶-۱۸۳۷)
شوشه ـ شمش طلا : چو پیدا شد آن شوشهٔ تاج شید جهان شد بسان بلور سپید (۷-۱۸۴۳-۶۰۶)
نظامی : برآتش برآن شوشهٔ مشک سنج چو مار سیه بر سر چاه گنج
شوکت ـ (ع) جاه ، جلال: تو این فرو شوکت زما یافتی چودربندگی تیز بشتافتی (۳-۷۵۵ - پاورقی)
شوم ـ نامبارک،بدشکون: برفتند بازآن دوبیداد شوم یکی سوی چین شد یکی سوم روم (۳-۱۱-۵۴۲)
شوم بخت ، شوم تن ، شوم دست ، شوم زاد
شهران ، شهران گُراز ـ نام یکی ازاشراف ایرانی زمان یزدگرد: کجا نام اوبود شهران گراز گوی پیر سرسهتری سرفراز (۹-۲۷۲۲-۸۱۳)
شهر زور ـ نام محل : همان خسرو اشگ و فریان و فور بزرگان سندوشه شهر زور (۷-۱۹۱۷-۱۹۰۶)
(در حدود کرمانشاهان بین اردبیل و همدان)
شهرناز ـ نام دختر جمشید و زن فریدون : ز پوشیده رویان یکی شهرناز دگر ماهرویی بنام ارنواز (۱-۳۵-۸)
شَهروی ـ نام حکیمی در دربار شاپور و نام یک ایرانی مشهور دیگر
شُهره ـ (ع) مشهور : مگر سن ز داد تو بی بهره ام وگر چه زپیوند تو شُهره ام (۱-۱۹۲-۱۱۲۹)

حافظ : منم که شُهره شهرم بعشق ورزیدن   منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

شهریور ـ نام ماه ششم سال و نام روز چهارم همان ماه : همی بود تا ابر شهریوری براند جهان شد پر از لشکری (۷-۲۱۸۷-۱۲۸۰)

(گویا در ابیاتی هم با الزام «شهریر» بروزن تحریر آمده) کلمه شهریور که شکل قدیمی آن (خشترویریه) بوده عنوان یکی از ملائکه مقربین زرتشتی است)

شهنشاه ـ شاهان شاه،شاهشاهان: بدین نامه من دست کردم دراز   بنام شهنشاه گردنفراز (۱-۱۱-۱۸۶)

(از حدود دوهزار و پانصد سال پیش این عنوان شاهان‌بزرگ ایران بوده که کشور را ازملوك‌الطوايفی بوحدت‌رسانیده شکل‌قدیم‌آن که در کتیبه ها آمده (خشیتیه خشیتیانام) بود

شیب ـ (۱) نوحه‌وناله: همه‌شب بخواب اندرم‌آسیب وشیب   زپیکارشان دل شده ناشکیب (۵-۱۱۷۹-۸٤٤)

فرخی : زمانی ازو صبر کردن نیارم   بشیبم گر او را نه‌بینم زمانی

(۲) پست ، زمین‌پست ، پایین :

وزان روی باتیغ کین خشنواز   بشیب اندر انداخت اسب از فراز (۸-۲۲۸۱-۹٦)

ناصرخسرو : پند بپذیر وچوکُره زگل سخت مرم   جاهل از پند حکیمان برهد کره زشیب

(۳) قسمت دنباله تازیانه؛ آویزه شلاق :

خداوند خانه بپوسید سخت   بیاویخت آن شیب شاه از درخت (۷-۲۱۵۸-۷۵۲)

معزی : بشیب مقرعه اکنون نیابتست ترا   ز گرز سام نریمان و تیغ رستم زال

شیبان ـ لرزان

شید ـ روشنی ، خورشید : چو پر زد سرازکوه تابنده شید   برآمد سر و تاج روز سپید (۳-۸٦۷-۱٦٦٦)

سنایی : فلك ثالث آن ناهیدست   زهره‌کز نور او جهان شیدست

شیدسپ ، **شیدوش** ، **شیده** ـ نامهای اشخاص که همه از روشنی است

شیراز ـ نام‌شهر : ورابود شیراز بااصفهان   که‌داننده‌خواندیش سرزجهان(۷-۱۹۲۳-۵۷)

حافظ : خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش   خداوندا نگهدار از زوالش

شیراوژن ـ شیر افکن : بیکدست سیدوش جنگی بپای   چو شیروی شیراوژن رهنمای (۱-۱۰۰-۷۱٤)

شیربا ـ خوراك شیر ، شیربرنج : نهاده براو کاسهٔ شیربا   چه نیکوبدی گوبدی زیربا (۷-۲۱۵۸-۷٤۷)

(جزء (با) از ریشه ایرانی باستان (پاخ) بمعنی پختن : زیربا زیره پخته نانوا (نان‌با) شوربا (شورپخته ....)

شیر ـ حیوان معروف : شیربازو ، شیربان ، شیرپیکر ، شیرجنگ ، شیرچنگ ، شیرخو ،

شیردل ، شیرزاد ، شیرفش ، شیرکش ، شیرگیر)، شیرمرد ، شیروار، شیرو ، شیروی

شیرویه ـ نام شاهان و بزرگان.

مولوی : کارپاکانرا قیاس از خود مگیر   گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

شیز ـ نوعی چوب: فروبرده ازشیزوصندل‌عمود   یک‌اندرد گربافته‌چوب‌عود(۱-۱۳۷-۱٤۷)

صافی ـ (ع) پاك ، صاف ، دل ازعیب صافی وصوفی بنام   بدرویشی اندر شده شادکام (۸-۱۸۰۷-٤٤۷)

حافظ : پاك وصافی شو از چاه طبیعت بدر آی   که صفایی ندهد آب تراب آلوده

صبّاح ـ (ع) نام شاه یمن : چو صبّاح فرزانه شاه یمن   دگر شیردل ایرج پیلتن (۵-۱۳۹۷-۱۳٤)

صُبح ـ (ع) بامداد: فرازنده طاق فیروزفام   برازندهٔ صبح زایوان شام (۲-۹۰۳-پاورقی)

حافظ : صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت   نازکم کن که درین باغ بسی‌چون توشگفت

صبوح ـ (ع) شراب‌بامداد، بامداد: صبوحی ازآن روزبرخاستند   از اندیشه‌ها دل بپرداختند (۲-٤٦٥-پاورقی)

حافظ : در حلقهٔ گل ومل خوش خواند دوش بلبل   هات‌الصّبوح هُبّوا یاایها السّکارا

ایضاً: می‌صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند   بعذر نیم شبی کوش و گریهٔ سحری

صحاب ـ (ع) مخفف صحابه ، همراهان پیامبر : بنی‌آفتاب و صحابان چوماه   بهم بستنی یگدیگر راست راه (۱-٤-٤۰۱)

صحرا ـ (ع) بیابان : خورشگر برایشان بزی چند و میش   بدادی و صحرا نهادیش پیش (۱-٦-۳٦-۳٦)

قاآنی : او بصحرا میرود از رشك خاك راه او   در دو چشم از اشك شور دریا میرود

صدا ـ (ع) آواز: بسیمرغ آمد صدایی‌پدید   که‌ای مرغ فرخنده پاك دید(۱-٤۳۱-پاورقی)

حافظ : بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوهٔ مَخَر   کی سها عکس ز خورشید مصفا ببرد

مولوی : این جهان کوهست و فعل ماندا   باز میاید نداها را صدا

صدف ـ (ع) درّ ، پوست برّاق اهکی ماهی صدف : گرفته یکی جام هر یک بکف پر از سرخ یاقوت و درّ و صدف (۱-۱۰۲-۱۳۰۲)

انوری : صدف که‌دم نزند دانی از چه خاصیت‌است   زشرم نطق تودر رشك لوءلوء لالا

حافظ : گوهری کز صدف کون‌ومکان بیرون بود   طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

صُرلاب ، صُلّاب ـ (ع) تحریف از (صُرلاب مخفف (اصطرلاب) اصطرلاب دستگاه‌شناسائی ستاره‌ها : همی باز جستند راز سپهر   بصلاب تا باکه گردد بمهر (۵-۱۲۹۰-۳٦۱)

صعب ـ (ع) سخت : برفتم بفرمان کیهان خدای   بالبرز کوه اندرون صعب جای (۱-۲-٤۱-٤٦۲پاورقی)

منوچهری : برجه تا بر جهیم جام بکف بر نهیم   تن بمی اندر دهیم کار صعب اوفتاد

صف ـ (ع) رده : صفی برد گردست بنشاندند   همی نام نیساریان خواندند(۱-۴۲-۲۱)

قاآنی : صف‌صف گرهی‌دیدم جابجا شده ساکن   پنهان‌همه مدهوش وعیانی همه‌هشیار

صفت ـ (ع) گونه ، وصف ، تعریف : بنامه هراندام‌راهریکی   صفت کرده‌بودندزواندکی (۷-۱۸۲۸-۳۵۹)

صلح ـ (ع) آشتی: نشستند باصلح و گفتندباز   که‌از کینه‌با هم‌نگیریم ساز(۱-۱۸۱-۲-پاورقی)

قاآنی : بصلح درکنارم آز دشمنی کناره کن   دلت ره ار نمیدهد ز دوست استشاره کن

صلوات ـ (ع) دعا ، درود : درود ازتو بر گور پیغمبرش   که صلوات تاجست برسنبرش (۷-۲۰۰۸-۶۸)

صلیب ـ (ع) خاچ ، چلیپا ; چهل جاثلیق‌از بزرگان بکشت   بیامد صلیبی گرفته بمشت (۶-۱۷۶۹-۲۱۴)

(اصل کلمه سامی قدیم صلیبا)

نظامی : صلیبی دو گیسوی مشکین کمند   در آن مهره آورده با پیچ و بند

صنج ـ معرب سنج (رك)

صندل ـ چوب سندل : فرو برده از شیزو صندل عمود   یک اندر دگر بافته چوب عود (۱-۱۳۷-۱۴۷)

صندوق ـ معرب ، محفظه در دارچوبی یا فلزی : تو بنگر که بینا دل افسون کند   ز صندوق تا شیر بیرون کند (۱-۲۲۳-۱۶۸۰)

زلالی : بتاراج گهر جانرا هوس نیست   دلم صندوق سر هیچکس نیست

صنم ـ (ع) بت: دگرباره‌مهمان‌دشمن‌شدی   صنم‌بودی‌اوبرهمن شدی(۲-۴۱۳-۵۰۱)

سلمان ساوجی : صنما مرده‌آنم که تو جانم باشی   میدهم جان که دگر جان جهانم‌باشی

صنوبر ـ (ع) درخت جنگلی معروف : سه خورشیدرخ را چو باغ بهشت   که موبد چو ایشان صنوبر نکشت (۱-۷۴-۲۲۳)

حافظ : دل صنوبریم همچو بید لرزانست   زحسرت قد و بالای چون صنوبر دوست (۱-۷۴-۲۲۳)

صواب ـ (ع) راست ، درست : بگویش برآنسان که باشد صواب   که پیش شه هند بفزودی آب (۷-۲۴۳۰-۲۰۴۷)

قاآنی : گر قوافی شد مکرر غم مخور قاآنیا   قند بود و شد مکرر اینست عذری ناصواب

صور ـ (ع) بوق ، شیپور : سرافیلرا دید صوری بدست   برافراخته سرز جای نشست (۷-۱۸۹۰-۱۴۲۴)

قاآنی : در صف حشر کارزار که هست   کوست از غو همال نفخه صور

صورت ـ (ع)چهره ، رسم‌وتصویر: جهانی‌سراسر پراز مهرتوست   بایوانهاصورت‌چهرتست (۱-۱۵۵-۴۷۱)

سعدی : صورت زیبای ظاهر هیچ نیست ای برادر سیرت زیبا بیار

صوفی ـ (ع) عارف ، زاهد ، پشمینه پوش : دل ازعیب صافی و صوفی بنام بدرویشی اندر شده شادکام (۶-۱۸۰۷-۴۴۷)

سولوی : صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق

صیاد ـ (ع) شکارگر، شکارچی : بدام آیدش ناسگالیده میش پلنگ ازپس و پشت‌و صیاد پیش (۱-۵-۱۰۰-۷۹۵)

عارف قزوینی : هرگه ز خانوادهٔ خود یاد میکنم نفرین بخانوادهٔ صیاد میکنم

صید ـ (ع) شکار : یکی نامه بنوشت نزدیک‌کید چو شیری‌که ارغنده گردد ز صید (۷-۱۸۲۴-۲۷۵)

فخرعراقی: صید دلم بدام توتوسن چرخ رام‌تو ای دوجهان غلام توجان وجهان کیستی

ضَحّاك ـ (ع) نام شخص : جهانجوی را نام ضحاك بود دلیر و سبکسار و ناپاك بود (۱-۲۸-۹۴)

بهار : ضحاك خود ز قتل جوانان علاج خواست واندیگری بکشتن نوذر شتاب‌کرد

قاآنی : ضحاك وار کشته بسی بیگناه را بردوش تافکند دو مار سیاه را

(گویا اصلا از لغت قدیمی آریائی و هندی یعنی (آزی دهاك) که مظهر حرص و آز بوده آمده است)

طاس ـ ظرف ، آبخوری ، طشت : یکی طاس می بر کِفش برنهاد ز دادار نیکی دهش‌کرد یاد (۲-۳۴۳-۴۳۹)

سنائی : بیاور طاس می بردست من نه بجای چنگ برزن طاس بر طاس

طاق ـ ساختمان مدور بربام یا سر دیوار مدخلها یا راهروهای عمارات :

سیاوش چو در پیش ایوان رسید سرطاق ایوان بکیوان رسید (۳-۵۹۸-۱۳۷۷)

فروغی بسطامی : طاق ابروی تو گر قبله شود خوش اثرها ز دعا خواهم دید

طاقدیس ـ نام تخت خسرو پرویز : ز تختی‌که خوانی ورا طاقدیس که بنهاد پرویز در اسپریس (۹-۲۸۷۷-۳۰۶۹ پاورقی)

(در بیت متن طاق و پس و در بعضی نسخ کتب تاریخ مانند غرر اخبار الملوك ثعالبی طاق وبیس هم‌ضبط شده‌ولی گویا صحیحش همان طاقدیس یعنی طاق مانند است وعنوان مشهور همین است)

قاآنی: سرو پرویزست‌و گل‌شیرین وبستان طاقدیس باربد صلصل نکیسا زندخوان فرهادخار

طالع ـ (ع) طلوع کننده، ستارهٔ طالع هرشخص، تعیین قران ستاره‌ها: د گرطالع تور فرخنده شیر خداوند خورشید سعد دلیر (۱-۷۷-۲۸۴)

(قران سعدین ، قران نحسین)

حافظ : منم از زکف چون زنجیر یاری پریشان طالعی دیوانه‌واری

طامع ـ (ع) آزمند ، طمعکار : دل مرد طامع بود پر ز درد بگرد طمع تا توانی‌مگرد (۷-۲۰۷۰-۱۰)

طاوس ـ مرغ بزرگ معروف: ز مادر جدا شد چوطاوس نر بهرموی برتازه‌رنگی د گر (۱-۴۱-۳۱)

سعدی : طاوس را بنقش نگاری که هست خلق تحسین کننده اوخجل ازپای زشت خویش

طائف ـ (ع) قریه وناحیه‌ای درعربستان‌حدودصد کیلومتری‌مکه: زهرمایه‌چیزی که‌آیدبدست ز روم ز طایف همه.هرچه هست (۹-۲۹۸۸-۳۸۱)

طبایع ـ(ع) طبیعت‌ها، خویها، اخلاق : فسانه کهن‌بود ومنشور بود طبایع زپیوند اودوربود (۶-۱۰۵٤-۱۰۰۹)

هاتف : طبع من بحریست پهناورکه ریزد درکنار گه دُری وگاه سرجانی وگاهی‌عنبری

طبرخون ـ چمن، سرخ : هواتیره گشت ازفروغ درفش طبرخون وشبگون و زرد و بنفش (۴-۸۸۷-۲۹۷)

سروش : ز خون ترکان اکنون زمین ترکستان گرفته رنگ طبرخون وگونه گلنار

طبرزدـ تبرزد: نبات، نوعی‌انگور، شیرین: لبان‌ازطبرزد زبان‌ازشکر دهانش مکلل بدُرّوگهر (۲-۴۳۸- پاورقی)

قاآنی : شعرم بود بطعم طبرزد ولی زغم اکنون بکام گشته تبرزد تبر مرا

طبع ـ (ع) طبیعت، سرشت : جوانی‌بیاید‌گشاده زبان سخنگوی‌وخوش‌طبع‌وروشنروان (۱-۹-۱۴۶ پاورقی)

جاسی : طبع برگنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید تا دهد آن‌گنج بیرون‌گوهر اسرار را

طبق ـ (ع) ظرف، بشقاب : زبرجد طبقها و پیروزه جام چه اززرسرخ و چه ازسیم‌خام (۱-۱۴٤-۲۸۱)

خواجو : طبقهای آنّ نه مجلّد بدَرَدّ ورقهای این هفت پیکر بلرزد

طبل ـ (ع) دهل ،کوس : نبینی‌که ازما همی شد زبیم همی طبل‌کوبد بزیرگلیم (۳-۵۷۱-۸۹۱)

سعدی : ای طبل بلند بانگ و در باطن هیچ بیهوده چه تدبیرکنی وقت بسیچ

طپانچه ـ سیلی (ر ك تپنچه)

طپیدن ـ زدن ، حرکت‌کردن ،کوبیدن : تن‌کشته با سرده یکسان شود طپد یکزمان پس تن آسان شود (۱-۲۰۹-۲۷۵)

طراز ـ (ع)(۱) زیور، زینت ، سجاف: چنان شدکه گفتی طرازنخ است و یا پیش‌آنها نهاده یخ است (۳-۵۳۲-۱۶۰)

(۲) نام شهر :

دو ابرو بسان کمان طراز برو توز پوشیده از مشگ ناز (۱-۵۰-۳۸۹)

(بتان طراز)

سروش : گلبان زینت بندند ز یاقوت خوشاب گلستان خلعت پوشد ز طراز ششتر

طراق ـ اسم صوت :

طرایف ـ (ع) طرفه ها، عجیبه ها، شگفتیها : ز چیزی که باشد طرایف بچین ز زرّینه و تیغ و اسب و نگین (۷-۱۹۰۰-۱۶۰۳)

سروش: بلفظت معنی طرفه بود چون حور درغرفه جریر و اعشی و طرفه ترا شایند مدحتگر

طرب ـ (ع) شادی : جوانرا چه باید بگیتی طرب که نی مرگ را هست پیری سبب (۲-۳۳-۴۳۳-۱۳)

حافظ : طرب سرای محبت کنون شود معمور که طاق ابروی یار منش مهندس شد

طرخان ـ نام پهلوان تورانی : بیامد سرافراز طرخان برش که ازتن بخاك اندر آرد تنش (۶-۱۹۱۷-۲۱۳۰)

طَرْف ـ (ع) مخفف طَرَف ، سوی : نهادند بر طرف آوردگاه نظاره براو برنه هر سوسپاه (۳-۶۳۳-۱۹۶۰)

حافظ : کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت به که نفروشند مستوری بمستان شما

طَرَف ـ : ز هردو طرف برکشیدند صف بکف خنجر و برلب آورده لب (۲-۳۸۲-پاورقی)

طُرْفَه ـ (ع) عجیب ، بطور دست جمع آمده : بپذیرفت چیزی که آورده بود طرائف بدو بدره و برده بود (۵-۹-۱۳۰۹-۱۶۹۶)

عالم بیخبری طرفه جهانی است ولی حیف صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

طشت ـ ظرف مخصوص نسبتاً بزرگ : یکی طشت زرین بیاورد پیش بگفت این سخن با پرستار خویش (۳-۶-۵۴۶-۴۳۱)

نظامی : در این طشت غربالی آبگون تو غربال خاکی فلک طشت خون

طعنه ـ (ع) ملامت ، نسبت بد ، تهمت: هرآنجا که آواز او آمدی ازو زشت گفتی و طعنه زدی (۶-۱۰۴۴-۸۴۸)

صائب تبریزی: طعنه خامی همان صائب زسردم میکشم گرچه میریزد شرر ازسوز گفتارم چو شمع

طغرل ـ شاهین ، باز ، نوعی مرغ شکاری : فتاده غوطبل طغرل برابر گریزان زگرد سواران هژبر (۲-۸-۴۱۸- پاورقی)

قاآنی : قاآنی مهراس ازین چرخ ستمکار کز لاشهٔ عصفور نهراسد طغرل

طُغری ـ شاهین، باز : ز دیدارشان چشم او خیره گشت ز بازوز طغری دلش خیره گشت (۷-۲۱۶۱-۸۰۱ پاورقی)

(باغلب احتمال تحریف از طغرل)

طلایه ـ تصحیف از (طلیعه) ، پیشروان سپاه ، پیش جنگان ، مقدم سپاه :

طلایه به پیش اندرون چون قباد کمینور چوگرد تلیمان نژاد (۱-۹-۱۰۹-۸۲۵)

سروش : طلایه آمد تا زان بسوی لشگرگاه امیر لشگر رخساره برفروخت چو نار

طلب ـ (ع)خواستگاری، جویایی : طلب کرد گرد دلاور یکی زبسیار گردان ویا اندکی (۲-۳۹۸-۲۸۹)

حافظ : بارها دل طلب جام جم از ما میکرد آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

طلسم ـ معرب از یونانی (طلسما) ، جادو : طلسمی که ضحاک سازیده بود سرش باسمان برفرازیده بود (۱-۳۰۵-۳۰۷)
نظامی : کسی کان طلسم زر آرد بدست طلسم بسی گنج داند شکست

طمع ـ (ع) آز : دل مرد طامع بود پرز درد بگرد طمع تا توانی مگرد (۷-۲۰۷۰-۱۰۵)
سعدی : طمع را نباید که چندان کنی که صاحب کرم را پشیمان کنی

طناب ـ معرب از تناب : درختی که سر دارد اندر سحاب ستاره زده برکشیده طناب (۲-۳۴۸- پاورقی)
قاآنی : کمند زلف خم اندر خمت ز هر تاری بگردن دلم افکند صد هزار طناب

طنبور ـ معرب از تنبور ، ساز : ابا می یکی نغز طنبور بود بیابان یکی خانهٔ سور بود (۲-۳۴۳-۴۲۶)
قاآنی : بر صماخ تو مشتبه گردد غوشدف بنغمهٔ طنبور

طوس ـ شهر معروف خراسان : ودیگردلاور سپهدارطوس که درجنگ برشیرداردفسوس (۱-۱۳-۴۳۲)
(۲) نام شخص : بشد طوس و گستهم هر دو بهم لبان پر ز باد و روان پر ز غم (۱-۲۵۸-۲۵۰)
ازسروش اصفهانی : چنین که بادخوش آید زباد نوروزی گذشته گویی برتربت غنوده طوس

طوق ـ معرب از فارسی ، حلقه : کلید درگنج زر و گهر همان تخت وطوق وکلاه و کمر (۱-۹۵-۶۲۶)
ظهیر فارابی : طوق دوایر فلک ای قطب معدلت در گردن سپهر از انعام عام تست

طهماسپ ـ نام پدر زو ـ همان زو طهماسپ وکاوس کی بزرگان وشاهان فرخنده پی (۵-۱۴۱۵-۲۶۶۵)
(مرکب از تهم ـ قوی ، و اسپ . دارای اسپ قوی)

طهمورث ـ نام پادشاه افسانهٔ ایران پسر هوشنگ : پسر بد مر او را یکی هوشمند گرانمایه طهمورث دیوبند (۱-۲۰-۴۷)
(از ایران باستان مرکب از دو جزء : تخم یا تهم بمعنی قوی و اورث که شکل قدیمی آن در اوستان اوروپن یا اوروپه بوده شاید بمعنی روباه یا سگ پس معنی کلمه ؛ میشود روباه یا سگ قوی یا کسیکه روباه یاسگ قوی دارد . لقب طهمورث در اوستا (از یناونت) است که با لهجه (مروز از نیاوند) بمعنی جنگاور میآید و دور نسبت لقب (دیوبند) اصلش همین ز نیاوند باشد)

طیب ـ (ع) بوی خوش ، عطر : بدرگاه بردند چندی صلیب نسیم گلان آمدوبوی طیب (۹-۲۸۵۹-۳۲۶۱)
سروش : باد بهار برگل سوری دمید طیب بگذشت ابر برچمن و شاخ شد رطیب

طَیره - (ع) تطیّر، بداندیشی، ناراحتی: بکوشید تا برزه آرد کمان نیامد بزه طیره شد ترک از آن (۳-۲۰۲-۶-۱۴۵۰ پاورقی)
سعدی: بطیره گفت مسلمان گرین قبالهٔ من درست نیست خدایا جهود میرانم

طیسفون - معرب تیسفون نام پایتخت ساسانیان در ساحل دجله، مداین:
وزان جایگه شد سوی طیسفون سر بخت بدخواه گردد نگون (۷-۱۹۶۱-۷۴۵)

ظُلمت - (ع) تاریکی: کجا نور و ظلمت بدو اندرست ز هر گوهری گوهرش برترست (۷-۲۰۶۳-۵۸۸)
شیخ بهایی: ظلمت دین طی نمودن بعد از آن خویشرا بردن سوی انوار جان

عاج - (ع) استخوان فیل: چو خورشید برگاه بنمود تاج زمین شد بکردار تابنده عاج (۱-۱۱-۱۸۹)
عاجگون، عاجین
نظامی: دو لشگر بهم برکشیدند کوس چو شطرنجی از عاج و از آبنوس

عادت - (ع) مَلَکه، رسم، صفت منش: چو نادان که عادت کند هفت چیز نباشد شگفت گر برنجست نیز (۸-۲۳۸٤-۱۲۷۹)
کلیم کاشانی: عادت بشام بخت سیه بسکه کرده‌ام چشمم بروزچون پروانه باز نیست

عار - (ع) شرم، حیا: شبانزادهٔ را چنان در کنار بگیری و از کس نیایدت عار (۳-٦۷٤-۲٦٦۹)
مولانا جلال‌الدین: ما نداریم از رضای حق گله عار ناید شیر را از سلسله

عارض - (ع) دراینجا بمعنی عرضه کنندهٔ سپاه
چو عارض برآورد پنجه هزار دلیران و مردان خنجرگذار (۷-۱۹٤۰- پاورقی)
گل شراب و گل عارض و گل آتش وگر غلط نکنم فصل گل زمستانست

عاشق - (ع) دوستدار، عشقورز: که من عاشق‌ام چوبحردمان ازو برشده موج برآسمان (۱-۱۵٤-٤۵۵)
شیخ عطار: عاشق آنست کو چو پروانه است که تواند بترك جان گفتن

عاقل - (ع) بخرد، خردمند: همی گویدت رستم نامدار که گر عاقلی تخم زشتی‌مکار (۲-۳٦٤-پاورقی)
از سنائی: نکند دانا مستی نخورد عاقل می در ره پستی هرگز ننهد دانا پی

عالَم - (ع) جهان، کیهان، گیتی: که گر شاه بپذیرد این دین راست دوعالم بشاهی و شادی و راست (۹-۲۹۷٤-۱۷٤)
حافظ: در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

عالی تبار - (هجویه)

عام - (ع) عامه، عموم: چنین باشد اندازه عام شهر ترا جادوان از خرد باد بهر (۷-۱۹۹۷-۵۸۹)

عامی ـ (ع) نادان، از عوام الناس: مجوازدل عامیان راستی   کز آن جستجو آیدت کاستی
(٥٨٦-١٩٩٧-٧)
سعدی: حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین   خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را

عباس ـ (ع) نام فرمانده عرب: چو عباس وچون عمروشان پیشرو   سواران و گردن فرازان نو
(٢٩٩-٢٠٨٤-٨)

عبرت ـ تنبه، هشیار به نقصی وقصوری شدن، پند گرفتن: جهان سربسر عبرت وحکمت است
چرا بهرهٔ ما همه غفلت است (٣-٦١٨-١٧١١)
خاقانی: هان ایدل عبرت بین از دیده نظرکن هان   ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان

عبیر ـ (ع) عطریکه از عصارهٔ نباتات که از آنجمله زعفران باشد میساختند. (بعید نیست
همان باشد که عنبر نیز گویند (ambargsis) : همی می چکد گویی از روی او
عبیرست گویی همه موی او (١-١٦٠-٥٧٣)
حافظ: طبلهٔ عطر گل ودرج عبیر افشانش   فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

عتیب ـ (ع) اماله ازعتاب، قهر: بخندید تموز باسرخ سیب   همیکرد باباروبرگش عتیب
(٨-٢٠٦٦-١)
حافظ: حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد   لطفی کن و بازآ که خرابم زعتابت
سروش: بنزد شه آنگاه بنهاد طیب   چو شه دید خواندش ز بهر عتیب

عثمان ـ (ع) نام خلیفهٔ سوم: پس ازهردوان بودعثمان گزین   خداوند شیروخداوند دین
(١-٦-٩٩)

عجب ـ (ع) شگفت: اگر برشما دام و دد روز و شب   همی گریدی نیستی بس عجب
(١-٧٠١-٨٣٧)
سعدی: عجب ازکشته نباشد بسردولت دوست   عجب از زنده که چون جان بدرآوردسلیم

عجم ـ (ع) غیرعرب، ایرانی: چوبخت عرب برعجم چیره شد   همی بخت ساسانیان تیره شد
(٩-٢٩٦٤-٢- پاورقی)
ایضاً: سپه را به نستور فرخنده داد   عجم را چنین بود آیین کار (٦-١٠٤٠-٧٨٤)

عدد ـ (ع) شمار: بیاورد لشگر بکوه و بدشت   همی گوسفند از عدد برگذشت
(٧-٢١٨٢-١١٩٨)

عدل ـ (ع) داد: بدان ای گرامی نیکو نهاد   بباید که کوشی بعدل و بداد
(٢-٣١٥-پاورقی)
سعدی: زندهست نام فرخ نوشیروان بعدل   گر چه بسی گذشت که نوشیران نماند

عدن ـ (ع) نام شهر: ز بر دیمانی و تیغ یمن   دگر هر چه بد معدنش در عدن
(٧-٢٠٨٩-٢٣٢)

عدو ـ (ع) دشمن: کنون کین سپاه عدو گشت پست   ازین پس زکشتن بدارید دست
(٦-١٠٣٨-٧٥١)

سعدی : عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد وگر سرش همه پیشانیست چون مسمار

عِذار ـ (ع) قسمتی از چهره ، لجام اسب : همان جامه و گوهر شاهوار همان اسب تازی برزین عذار (۱-۶۳-۲۸)

سعدی : مدتی بالا گرفتی تا بلوغ سرو بالایی شدی سیمین عذار

عُذر ـ (ع) پوزش ، بهانه : همه پیش کاوس شاه آمدند جگر خسته وعذرخواه آمدند (۲-۳۶۰-۱۶)

حافظ : جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

عَرابی ـ عرب،عربی،اعرابی: عرابی ذوالاکتاف کردش لقب چوازمهره بگشاد کتف‌عرب (۷-۲۰۳۶-۱۳۲)

سعدی : ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست

عراده ـ (گویا معرب اراده [از ریشه رده ، رته ارتیک ، ارتش] بمعنی چرخ) چرخ گلوله انداز : نترسد ز عراده و منجنیق نگهبان نباید ورا جاثلیق (۱-۲۸۶-۷٤)

نظامی : نه اراده برگرد او رهشناش نه از گردش منجنیقش هراس

عراق ـ معرب نام سرزمین : چهارم عراق آمد و بوم روم چنین پادشاهی و آباد بوم (۸-۲۳۱۰-۶۲)

(اراك ، ایراه ، ایراهستان)

عرب ـ عرب ، تازی : بنام پریچهرگان عرب کنون برگشایم بشادی دو لب (۱-۷۷-۲۷۸)

سعدی : اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری

عَرْش ـ تخت ، عرش خدا : ز خاشاك ناچیز تا عرش راست سراسربهستی اوبرگواست (۷-۱۸۰۸-٤)

محتشم: عرش آن بارگرانرا سبک ازدوش انداخت خاك بیباك دلیر آمدوبردوش گرفت

عَرض ـ گستردن ، رژه ، نمودن ، نمایش دادن : بدو داد دیوان عرض سپاه بفرمود تا پیش درگاه شاه (۸-۲۳۲۰-۱۶۶)

عرض گاه

صائب : دهم چه عرض سخن برسیه دلان صائب بخاك تیره چه ریزم شراب بیغش را

گرعرض دهد سپهر اعلی‌فضل فضلا و فضل افضل آواز آید بجای تسبیح از هر ملکی که افضل افضل

عروس ـ (ع) همسرداماد: یکی‌پهن کشتی بسان عروس بیاراسته همچو چشم خروس (۱-۷-۱۰۹)

سنایی : ای سنایی بودکه در غزنین می ندانند شاهرا ز عروس

عرین ـ (ع) کنام شیر : شده تند کاوس چین در جبین شده راست مانند شیر عرین (۲-٤۶۶-۵۰۶)

سنایی : سوی خیال همه یکسان شده گربهٔ چوبین و هنر بر عرین

عزّ - (ع) عزیزی ، بزرگی : بماناد جاوید در عز و ناز از و دور چشم بدو بی نیاز (۵-۱۲۷۶-۷۸)

از حنظلهٔ بادغیسی : یا بزرگی و عز و نعمت و جاه یا چو مرانت مرگ رو یا روی

عَزل - (ع) معزول از مقام و منصب ، برکنارشدن : ستم نامهٔ عزل شاهان بود چو درد دل بیگناهان بود (۷-۱۹۲۱-۲۷)

ظهوری : مروت عزل گردیدست دردیوان ناز او عجب گر اینقدر بیمهری ازصد بیوفاآید

عزم - (ع) نیت،تصمیم ، اراده: بدان کین و داد و بدان رزم و بزم بدان امرونهی و بدان رای و عزم (۶-۱۰۸٤-۱۰۱۹)

عطار : عزم رهداریم نتوان بیش‌ازین کردن‌درنگ زانک‌جلاد اجل درانتظار جان‌ماست

عزیز - (ع) گرامی : که بار نمک هست آنجا عزیز بقیمت از آن به ندارند چیز (۱-۲۳٤-۱۸۸۵)

سعدی : در این امید بسر شد دریغ عمر عزیز که آنچه در دلمست از درم فراز آید

عشق - (ع) مهر ، محبت: پدید آید آنگاه باریک و زرد چو پشت‌کسی کو غم‌عشق خورد (۱-۵-۸۷)

جلال الدین : عشقهایی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود

عصا - (ع) چوبدست ، برای تکیه : بجای عنانم عصا داد سال پراکنده شد مال و برگشت حال (۳-۶۸۰-۲)

سنایی : ناچار بشکند همه ناموس جاودان در موضعیکه در کف موسی بود عصا

عصر - (ع) زمان ، دوره ، عهد : ز گیتی پرستندهٔ فر نصر زند شاد در سایهٔ شاه عصر (۱-۱۳-٤۲۹)

عُطارِد-(ع)ستارهٔ معروف، تیر : همان تیروکیوان برابرشدست عطاردببرج دوپیکرشدست (۹-۲۹۶۵-۳۹)

حافظ: ایکه انشای عطارد صفت شوکت تست عقل کل چاکر طغراکش دیوان توباد

عَفا - (ع) بخشیده باد : اگر ماند ایدر ز تو نام زشت نیابی عفی‌الله خرم بهشت (۷-۱۹۱۸-۱۹۱۹)

حافظ : هم عفی الله صبا کز تو پیامی آورد ورنه درکس نرسیدیم که از کوی تو بود

عفریت - (ع) دیو

عفو-(ع) بخشایش: بکن عفویارب گناه ورا بیفزای‌درحشرجاه ورا (۱-۱۰۳۹ پاورقی)

عقاب - (ع) شاهین:عقاب تکاوربرانگیختم چوآتش‌بروتیر میریختم(۱-۱۸۸-۱۰۶۸)

خاقانی : ایکه ز انصاف تو صورت منقارکبک صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب

عُقبیٰ[1] - (ع) آخرت،جهان بود: نه امید عقبی نه‌دنیابدست سراسیمه ازهردو برسان‌ست (۹-۲۲۶۲-۲۰۹۹)
عطار: درکلاه فقر میباشد سه ترک ترک دنیا ترک عقبی ترک ترک

عقل - (ع) خرد: زبان راستی‌را بیاراسته خردداشته عقل پیراسته(۱-۰۷-۱۶۰ پاورقی)
عارف قزوینی: پند ناصح بمن ازعشق بتان دشنامست عقل درمنطقهٔعشق خیالی‌خامست

عقیق- معرب سنگ قیمتی شفاف رنگی: بیک دست گیردرخ شهرناز بدیگرعقیق‌لب ارنواز (۱-۰۷-۴۴۲)
عقیقین
حافظ: زسردم برتاك و عقیق در شیشه سهیل در خمم و آفتابم اندر جام

عکس- (ع) بازتاب،مقابل،ضد: چوخورشیدزد عکس برآسمان پراکندبرلاجورد ارغوان (۱-۷۱- پاورقی)
ما برفتیم و عکس ما باقیست گردش روزگار برعکسست

علاج - (ع) درمان بیمار: دلی کو ز درد برادر شخود علاج پزشکان براو نیست‌سود (۵-۱۲۱۴-۱۴۳۳)
سعدی: چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثرکند نه علاج

علت- (ع)علیل بودن، بیماری: سوم‌آنکه‌دارم‌یکی‌نوپزشک که‌علت‌بگویدچوبیندسرشگ (۷-۱۸۲۹-۳۱۹)
مولوی: علت عاشق ز علتها جداست عشق اصطرلاب انوار خداست

علف - (ع) گیاه، گیاهِ چرا: فراوان گرفتند و انداختند علفها چهل روزه برساختند (۳-۲۴۰۵-۲۴ پاورقی)
علفزار
سعدی: نمی بینی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاوان ده را

علوفه - (ع) گیاه چرای حیوان: فراوان گرفتند و انداختند علوفه چهل روزه برساختند (۳-۲۴۰۵-۲۴)

عَلَم - (ع) بیرق، لوا، نشانه: فریبرزبرمیسره‌جای‌ساخت همان گرگ پیکرعلم برفراخت (۴-۹۸۶-۴۴۹ پاورقی)
جلال الدین: ما همه شیران ولی شیر علم حمله‌مان از باد باشد دمبدم

علم - (ع) دانش: که من شهر علمم علیم درست درست این سخن قول پیغمبرست (۱-۶-۱۰۱)
سعدی: علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی

علی - (ع) بلند مرتبه، نام امیرالمؤمنین امیر شیعیان : سرانجمن بد ز یاران علی
که خواندش پیمبر علی ولی (۷-۱۸۰۸-۷)

علیک السلام - (ع) سلام بر تو باد: برستم چنین گفت‌کی نیکنام اگردین پذیری علیک سلام (۹-۲۹۷۶-۲۰۰)

عمّ ـ (ع) برادر پدر، عمو: چو شاپور بنشست برجای عم ازایران بسی شاد وچندی دژم (۷-۲۰۷۰-۱)

عمارت ـ (ع) ساختمان ، آبادی: چوهرچش ببایست برساختند عمارت بخوبی بیاراستند (۳-۲۰۶۰- پاورقی)

سعدی: هرکه آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت

عماری ـ (ع) تخت روان ، کجاوه ، تخت برنده : عماری بپشت هیونان مست چنان چون بود ساز و آیین ببست (۱-۷٤-۲۳٥)

حافظ: عماری دار لیلی را که مهدماه درحکمست خدایا در دل آنداز ش که برمجنون گذار آرد

عُمَر ـ (ع) خلیفهٔ ثانی، فرمانده عرب: عمر کرد اسلام را آشکار بیاراست گیتی چو باغ بهار (۱-٦-۹۸)

عُمر ـ (ع) زندگانی، طول زندگی: یکایک همی پروریشان بناز چه کوتاه عمروچه عمردراز (۱-۱۲۸-۱۱٤۷)

انوری: عمر ما در رنج چون امروز دی بر امید بوی فردایی خوشست

سعدی: مرد هنرمند خرد پیشه را عمر دو بایست در این روزگار

عمود ـ (ع) گرز، کوپال، ستون: برزین عمود وبرزین کمر زمین کرده خورشید گون سربسر (۱-۹۸-٦۸٥)

ایضاً: فرو برده از شیروصندل عمود یک اندر دگر بافته چوب عود (۱-۱۳۷-۱٤۷)

سروش: کرده غمگین بر عمود خیمه پشت شاه دین را دید شمشیری بمشت

عموریه ـ (ع) نام شهردر آسیای صغیر: زعموریه لشگری گرد کرد همه نامداران روزنبرد (٦-۱۷۷۷-٤٦)

عمه ـ (ع) خواهرپدر ، بی بی: چوآگه شد ازعمهٔ شهریار کجا نوشه بدنام آن شهریار (۷-۲۰۳۱-٥٤)

عنّاب ـ (ع) میوه‌ای شبیه به سنجد ، کنایه از لب زیبا : بپرسید سیندخت مهراب را ز خوشاب بگشاد عناب را (۱-۱٥۳-٤۳۲)

قاآنی: حسام سرفکنت بارور درختی هست که بار او نبود غیر روین و عناب

عنان ـ (ع) لگام، افسار: مرا رخت باید بدین چاره زود رکاب و عنان را بباید بسود (۱-۱۱٦-۹٤٤)

عنان پیچ ، عنان‌دار

سنایی: برهمه مهتران فکنده رکاب وزهمه لیتکان کشیده عنان

عنبر ـ (ع) عبیرعطری که از ترشح ماهی مخصوص گرفته شود: بفرمود تاآتش افروختند همه عنبرو زعفران سوختند (۱-٦۳-۸)

عنبر آگین

حافظ: ایکه برمه کشی از عنبر سارا چوگان مضطرب حال مگردان من سرگردان را

عنبر عبیر ـ عنبر معطر ، عنبر مانند عبیر : بشسته یکی نامهٔ بر حریر ز مشگ وبی و عود و عنبر عبیر (۱-۳۷۶-۹۷۳)
عنبر فروش ، عنبرین
اگر بباد دهم زلف عنبر آسا را بدام خویش کشم آهوان صحرا را

عُنوان ـ (ع) لقب، نشانی، مشخص : برینگونه عنوان وزین سان سخن نیامد بما زان کیان کهن (۷-۱۸۳۸-۵۲۳)
رودکی : دلم خزانهٔ پرگنج بود گنج سخن نشان نامهٔ ما مهرو شعر عنوان بود

عود ـ (ع) چوب درخت مخصوص معطر : فرو برده از شیر و صندل عمود یک اندر دگر بافته چوب عود (۱-۱۳۷-۱۴۷)
نظامی : بخورانگیز شد عود قماری هوا میکرد خود کافور باری

عوض ـ (ع) بدل، مقابل : عوض خواهم آنرا که ویران شدست کنام پلنگان و شیران شدست (۷-۲۰۵۹-۵۲۶)

عهد ـ (ع) پیمان، تعهد، سوگند : گرفت آن زمان دستش بدست همان عهد وسوگند و پیمان ببست (۱-۲۰۳-۱۳۲۲)
سعدی : من ندانستم از اول که تو بیمهرو وفایی عهد نابستن از آن به که ببندی ونپایی

عَیار ـ (ع) اندازه ، میزان طلا در یک فلز : همانا که خروار و پانصد هزار بود نقره خام و زر عَیار (۱-۲۳۸-۱۹۴۶)
سنائی : زیر مهر پادشاه زرّی درآرد روزگار گر نفاق اندرونی پاك آید در عیار
ایضاً : صدهزاران کیسّه روحانیا در راه صدق از پی این کیمیا خالی شد از زر سیار

عیّار ـ (ع) اندازه گیر ، زیرك، رند : همان نیز شاهوی عیّار اوی که مهترپسر بود و سالار اوی (۷-۱۹۶۰-۷۳۱)
سنائی : ای سر فلک حشمت و فرزانهٔ مکرم وی پیر جواندولت سردانهٔ عیّار

عیب ـ (ع) نقص ، آهو ، ناسزا ، خطا : تواین آب روشن مگردان سیاه که عیب آورد بر تو برعیبخواه (۴-۱۰۴۱-۱۳۷۹)
عیبجوی ، عیبگوی
حافظ : عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

عیسی ـ (ع) حضرت عیسی : نبینی که عیسی مریم چه گفت بدانگه که بگشاد راز نهفت (۱۰-۲۷۶۰-۱۴۸۹)
ضبط نام عبری حضرت عیسی : یشوع
سعدی : خر عیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد

غاتفر ـ عنوان شاه هیاطله : بشد غاتفر باسپاهی چو کوه ز هتیال گرد آوریده گروه (۸-۲۴۱۴-۱۸۱۲)

غار – (ع) مغاره ، مامن کوهی : بکوه اندرون جای تنگش گزید نگه کرد غاری بنش ناپدید (۱-۶۱-۵۲٤)

غارت – (ع) یغما، چپاول: همی کرد غارت همیسوخت شهر بپالود برجای تریاك زهر (۲-۳۲۶-۱۸۳)

دل بردی ازمن بیغما ای ترك غارتگر من دانی چه آوردی ایدل از دست دلبرسرمن

غالیه – (ع) (ازغلی)ماده معطر: همه غالیه جعدمشکین کمند پرستنده با ماد رازبن بکند (۳-۸۲۳-۹۰۱)

نظامی : گل چو سمن غالیه در گوش داشت مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

غبغب – (ع) زیر چانه ، گردن : خم اندر خم ومار بر مار بر برآن غبغبش تاربر تاربر (۱-۱۶۵-۶۵۱)

حافظ : کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

غرّا – (ع) درخشان : هجویه

خاقانی : سزد گرعیسی اندر بیت هرقل کند تسبیح از این ابیات غرا

غربال – وسیله صاف وسرند کردن: زن پیر گفتارایشان شنید یکی کهنه غربال پیش آورید (۹-۲۷۸۸-۲۰۰۱)

غربیل هم آمده

سعدی : قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر دردل عاشق نه آب در غربال

غرچگی – حماقت : پذیرفت سامش ز بی بچگی زنادانی و پیری و غرچگی (۶-۱۶۶۷ - ۳۰۲۵)

قاآنی : شراب خوردن از ابه که درسرای امیر بغرچه یی دوسه بی پا وسرشوی همسر (غر- گر- کوه ، غرچستان = کوهستان . گویا غرچه بمعنی نادان و احمق از همین مفهوم کوهستانی بودن بوجود آمده باشد)

غرق،غرقه – (ع) زیرآب فرورفتن: بدل گفت اگر بانبیی و وصی شوم غرقه دارم دویاروفی (۱-۷-۱۱۳)

مولوی : غرق حق خواهد که باشد غرق تر همچو موج بحر جان زیرو زبر

غبار همدانی: غرق محیط اشکم ولزشوق وصل یار فارغ چنان نشسته که درساحلم هنوز

غُرنگ – سروصدا، دادو بیداد: بدانجایگه باشد ارژنگ دیو که هزمان برآرد غرنگ وغریو (۲-۳٤۹-٥٤۲)

منجیک : کارمن درهجرتودایم نفیرست وفغان شغل من درعشق تودایم غریومت وغرنگ

غرو – نای، نی، مزمار: یکی مرد شد چون یکی زادسرو برش کوه سیم ومیانش چو غرو (۱-۱۳٥-۱۰۳)

کسایی : غریب نایدش ازمن غریوگر شب و روز بناله رعد غریوانم و بصورت غرو

غُرور – (ع) فریب ، تکبر ، گول خوردگی : بدان ای گرفتار بند غرور که اینست

رسم سرای سرور (۲-۳۰۷- پاورقی)
قاآنی : بدسگال ار ز چنبر امرت بال طاعت برون کند ز غرور

غره = (ع) مغرور، فریب خورده، متکبر: نبودت ز کارم مگر آگهی شده غره بر تخت شاهنشهی (۲-۳۳۰-۲۲۳)
سعدی : عمر برفست و آفتاب تموز اندکی مانده خواجه غره هنوز
عطا : غره دنیا مباش و پشت برعقبی مکن تا چو روی اندر لحد آری نمانی در عقاب

غریب = (ع) سیاح ، بیگانه ، ناآشنا ، بی‌یار ، غیر بومی : خروشید و بار غریبان ببست ابر پشت شرزه هیونان مست (۱-۷۴-۲۳۲ پاورقی)
سعدی : غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ

غُرّیدن = نعره زدن ، غران ، غرید ، غرّنده ، الخ : پدر دل پراز خشم و سر پر ز جنگ همیگشت غُرّان بسان پلنگ (۱-۱۸۴-۹۹۷)

غریز = ملایم، دوستانگی : دد و دام آن شادمان گشت نیز زجان سیاوش بهر کس غریز (۳-۶۷۹-۲۷۵۰)
(ریشه و مأخذ این لغت بدست نیامد . در لغتنامه دهخدا آنرا بنقل از مستشرق فرانسوی (ع) معرب گرز دانسته)

غریو = فریاد ، داد و بیداد : سپهدار کاکوی برزد غریو بمیدان درآمد بکردار دیو (۱-۱۲۰-۱۰۱۶)
عنصری : تیز شد عشق و در دلش پیچید جز غریو و غرنگ نپسیچید

غُزّ = نام سرزمین و قوم : الا نان غُزّ گشت پرداخته شدان پادشاهی همه ساخته (۵-۱۱۹۳-۱۰۳۴)

غَزَل = (ع) شعر عاشقانه: سرایندهٔ این غزل سازکرد دف و چنگ و نی راهم آوازکرد (۱-۹۴-۲- پاورقی)
عنصری : غزل رودکی وار نیکو بود غزلهای من رودکی‌وار نیست

غُسّانیان = نام طایفهٔ از عرب مقیم مرزهای آسیای صغیر : ز غسانیان طائر شیر دل که دادی فلک را بشمشیر دل (۷-۲۰۳۱-۴۱)

غَفلت = (ع) بیخبری، بیهوشی: جهان سربسر حکمت و عبرتست چرا بهرهٔ ما همه غفلتست (۳-۶۱۸-۱۷۰۱)
سروش : گفت با مرغان که ناید شرمتان کین چنین کردست غفلت گرمتان

غُلّ = (ع) زنجیر کردن : بفرمودشان تا بساری برند بغل و بمسمار و خواری برند (۱-۲۷۳-۵۰۹)
سروش : کی روا باشد شما در شاخ گل اهلیت شاه در زنجیر و غل
(از روضة الاسرار ـ در شرح واقعهٔ کربلا)

غلاف ـ (ع) پوشش، جلد: یکی زرد خورشید پیکر درفش سرش ماه زرین غلافش بنفش (۳-۴۷۸-۷۳۴)
منوچهری: این چنین زرین نمکدان بر بلورین مائده وان چنان چون بر غلاف زرسیمین گوشوار

غلام ـ (ع) پسر، برده، خدمتکار: غلامی پدید آمد و خوبروی سپاهی گران از پس پشت اوی
ایضاً: غلامان رومی بدیبای روم همه پیکر از گوهر و زرش بوم (۱-۱۴۴-۲۸۰)
سعدی: شد غلامی که آبجوی آرد آبجوی آمد و غلام ببرد

غلتیدن ـ (ع) لم دادن و تن را پیچ و خم دادن: بخواب و بآرامش آمد شتاب بغلتید بر جامه افراسیاب (۳-۶۳-۵-۷۴۶)
غلطیدن هم آمده
عنصری: ز پیشش بغلتید وامق بخاك ز خون دلش خاك همرنگ لاك

غُلغل ـ صدا، نعره: بجستند خورشید رویان زجای ازآن غلغل نامور کدخدای (۱-۳۷-۵۵)
سنایی: به نگویی تا بگلبن برچه غلغل دارد آن قمری که چندان لحن میسازد همی نالد ز کم صبری

غلّه، **غله** ـ (ع) گندم، حبوبات: غله هرچه دارید بپراگنید ز دینار پیروز گنج آگنید (۸-۳۲۶۸-۴۱)
ناصر خسرو: در اینجا همی خیزدش غله کایزد در آنعالم دیگر انبار دراد

غم ـ (ع) ملال، دلتنگی: ازو شادمانی ازویت غمست ازویت فزونی ازویت کمست (۱-۲-۲۰)
غمخوار، غمخواره، غمگن، غمگین، غمناك، غمگسار، غمین.
سعدی: غم از گردش روزگارت مباد وز اندیشه بردل غبارت مباد

غمز ـ (ع) اشاره با چشم: هرآنکس که دارد روانش خرد جهانرا بغمزی همی نسپرد (۷-۱۸۸۱-۱۲۶۹)
غمزه هم بآن معنی است
کلیم: غمزهٔ او مست ناز نرگس او ناتوان غیر پرستار مست برسر بیمار نیست

غمگسار ـ ازبین برندهٔ غم، ناپدید کنندهٔ غم: شما یک بیک رازدار منید پرستنده و غمگسار منید (۱-۱۵۴-۴۵۳)
سنایی: از نشاط آنکه دایم درسرم مستی بود عمرها خوش بگذرانم برامید غمگسار

غُنودن ـ استراحت کردن، خوابیدن: زهردانشی چون سخن بشنوی ازآموختن یکزمان نغنوی (۱-۳-۳۴)
نظامی: بآسایش توانا شد تن شاه غنود از اول شب تا سحرگاه

غنیمت ـ (ع) طعمه، فرصت، نعمت: غنیمت برآن بخش کوچنگ جست بمردی دل از جان شیرین بشست (۷-۱۹۸۵-۳۷۶)
سعدی: شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی غنیمتست اگر روی دوستان بینی

غَو ـ فریاد، خطاب، عتاب: دمنده سیه دیوشان پیشرو همی بآسمان برکشیدند غو (۱-۲۲-۳۴)

سروش : لشکر همه آماده و سالار معین   جنبان ز غوکوسی بلادست و قفارست

غور ، غوریان ، غوری ــ نام قوم غوریان ، و سرزمین غوریان : بشد تیز با لشگر غوریان
بدان سود جستن سرآمد زیان (۲-۸۰۸-۴۱۱)

غوطه ــ (ع) زیرآب رفتن: بدل گفت پیکار با ژنده پیل   چو غوطه است خوردن بدریای نیل
(۴-۹۹۷-۶۱۵)

غبار همدانی : غوطه ها خوردیم تا آمد بدست   گوهری رخشنده از دریای دل

غول ــ (ع) جادو ، عفریت ; ورا غول خوانند شاها بنام   بروز جوانی مشو پیش دام
(۶-۱۵۹۵-۱۷۰۶)

ناصرخسرو : برره غولان نشسته اند حذر کن   باز نهاده دهانها چو حواصل

غیبه ــ پاره های آهن وجوشن: بچنگ اندرون شیر پیکر درفش   بر آن غیبه زنگ خورده بنفش
(۵-۱۲۳۹-۱۹۲۵)

عنصری : بخار غیبه ربودی درخشش از جوشن   بلمس جامه دریدی گیاهش از خفتان

فادزهر ــ پادزهر، ضد سم: چو شد گرسنه نان بود فادزهر   بسیری نخواهد ز تریاك بهر
(۸-۲۳۰۲-۲۵۳ پاورقی)

فارسی ــ معرب پارسی ، اهل فارس : ز رومی و مصری و از فارسی   فزون بود مردان
ز صد بارسی (۷-۱۸۴۲-۵۸۵)

فاریاب ــ نام شهردرخراسان بزرگ: د گرطالقان شهرتا فاریاب   همیدون بیخش اندرون اندراب
(۵-۱۱۹۸-۱۱۳۳)

فتنه ــ (ع) سفتوزن ، فساد ، تحریک ، فریب ، بهمزدن:
فتنه انگیز

حافظ : چشمی که نه فتنهٔ تو باشد   چون گوهر اشک غرق خون باد

فخر ــ (ع) سربلند ، بر خود بالیدن ، افتخاز : نشستنگه آن که باسطخر بود
کیانرا بدان جایگه فخر بود (۲-۳۱۳-۲۰۶)

خیام : تو فخر بدان کنی که من می نخورم   صد کار کنی که می غلامست آنرا

فدا ــ (ع) از خود گذشتگی ، قربانی ، برخی : پدرت آن گرانمایه مرد جوان
فدا کرد پیش تو شیرین روان (۱-۴۳-۱۷۰)

سلمان : فدای یار کن این جان نازنین سلمان   چه جان عزیزتر از جان نازنین باشد

فرات ــ نام رود معروف : ز پیش همایون برون تاختند   بآب فرات اندر انداختند
(۶-۱۷۶۰-۳۱)

فراختن ــ افراشتن ، بلند کردن : چو زانسو پرستندگان دید زال   کمان خواست از ترك
و بفراخت یال (۱-۱۵۷-۵۰۹)
فرازیدن هم آمده

حافظ : فرازو نشیب بیابان عشق دام بلاست کجاست شیر دلی کز بلا بپرهیزد
فراست ــ (ع) هوشیاری : ولی از فراست بدل نقش بست که او را پریشانی دِاددست
(۲-۸-٤٥- پاورقی)
سروش: دلت‌را درفراست‌معدن الهام گردونی کفت را درسخاوت نایب دریاوکان کردی
فراغ ــ (ع)آسودگی،خالی‌بودن: همی‌بود یکماه بادردوداغ نمی‌جست‌یکدم زانده فراغ
(۳-۱-۳۱-٥-۱٤٧)
نظامی : دانست کزو فراغ دارد جزوی دگری چراغ دارد
فرامرز ــ نام شخص: سپه را فرامرز بد پیشرو که فرزند اوبود وسالار نو (۳-٦٨٦-۹۱)
فرانک ــ نام مادر فریدون : فرانک بدش نام و فرخنده بود بمهر فریدون دل‌آگنده‌بود
(۱-٤۱-۱۳۰)
فراهین ــ نام یک ایرانی معروف : گواکرد زرمهر و خرّاد را فراهین و بندوی وبهزاد‌را
(۲-۲۳۰٥-۳۱٦)
فرآیین هم آمده و شاید صحیح‌تر است :
فرایین چو تاج کیان برنهاد همیگفت چیزی که آیدش یاد (۹-۲۹۵۰-۱)
فربه ، **فربی** ــ چاق ، گوشت دار : شکم سخت شد فربه و سرگران شدآن ارغوانی
رخش زعفران (۱-۲٤۱-۱٦٥۱)
(فربی هم آمده درهر صورت جزء اول کلمه پیشاوند اتصاف و جزء دوم همان پیه‌بمعنی
چربی است)
سعدی : آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابلهی فربه
فرتوت ــ پیر، فرسوده : دم مرگ چون آتشی هولناک ندارد ز بر ناو فرتوت باک
(۲-۳۳-٤-۱۲)
سروش : بودبخت بلند توبه‌بخت حاسدان چیره که‌بخت حاسدان‌فرتوت‌وبخت‌توجوانستی
نظامی : نگهداشت آن پیر فرتوت را چو دیگرکسان سرخ یاقوت را
فرخاشر ، **فرخاشجوی** ، **فرخاشخر** ــ رک . پرخاش ، پرخاشجوی ....
فرخنده ــ مبارك خوانده،مبارك:سیاسک‌بدش نام‌فرخنده بود کیومرث رادل بدوزنده بود
(۱-١٤-۱۸)
فرخنده‌بخت ، فرخنده‌پای ، فرخنده‌پی ، فرخنده‌جای ، فرخنده‌رای ، فرخنده‌فال،فرخنده کار
منوچهری : آمد نوروز هم از بامداد آمدنش فرّخ و فرخنده باد
فرخ ــ مبارك ، بپرسیدشان از نژاد کیان وزان نامداران فرخ گوان (۱-۸-۱۳۸)
فرخ نژاد ، فرخ نهاد ، فرخ همال
منوچهری : اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه
فرزین ــ سهره‌ایکه درشطرنج جای ملکه یا وزیر باشد : وزان پس ببستند بر شاه راه
رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه (۸-۲٤۹۹-۳۳٦٤)

نظامی : پیاده که او راست آسین شود   نگونسار گردد چو فرزین شود

. **فرسپ** ـ شاه تیرسقف خانه: سروهاش چون آبنوسی فرسپ   چو خشم آورد بگذراندزاسپ (۶-۱۴۶۴-۳۵۸)

فرسته ـ فرستاده: بدل پرزکین‌شدبرخ پرزچین   فرسته‌فرستادزی شاه چین(۱-۷۹-۳۱۱)
دقیقی : فرسته فرستاد با خواسته   غلامان و اسبان آراسته

فرش ـ قماشی که برکف سالن گسترده شود:وزان ژنده پیلان‌هندی چهار   همه جامه و فرش کردند بار (۱-۲۰۰-۱۲۸۰)

ناصر خسرو : چو یزدان بگسترد فرش جلالت   تواندرجهان فرش نیکی بگستر

فرشید ـ نام شخص : خبر شد ببیژن که گستهم رفت   بآورد فرشید و لهاك تفت (۵-۱۲۵۴-۲۱۹۷)

فرصت ـ (ع) مجال ، امکان ، موقع مناسب : یکی فرستی جست و گفتش براز که ای شیردل گرد گردنفراز (۲-۴۰۸- پاورقی)
حافظ : فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل   چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

فرطوس (فرتوس) ـ نام پهلوان تورانی : وز آنجا دمان پیش کاموس شد بنزدیك منشور و فرطوس شد (۴-۹۴۳-۱۲۹۰)

فرغار ـ نام شخص از نامداران: یکی شیردل بود فرغار نام   قفس دیده‌و تیز جسته‌زدام (۴-۱۰۲۷-۱۱۳۱)

فرفوریوس ـ درشاهنامه نام فرمانده‌روسی (پورفیریوس) : سواران سرافراز با بوق‌وکوس برومیش خوانند فرفوریوس (۸-۲۳۴۵-۶۰۲)

فرّمند ـ باشکوه : چو داراب‌را فرّمند آمدش   سپه‌راسراسرپسندآمدنش (۶-۱۷۶۵-۱۴۰)
(با تشدید راء ـ دارای فرو شکوه)

اسدی : خدیو اُندکی فرّمند   گشاینده گیتی و ضحاك بند

فرنگیس ـ نام دختر افراسیاب: فرنگیس بهترزخوبان اوی   نبینی بگیتی چنان روی‌وموی (۳-۶۰۷-۱۵۴۲)

فرودـ پایین: به‌بیغوله‌ای‌شد فرودازمهان   پرازدردبنشست‌خسته‌روان(۶-۱۴۰۸-۱۴۸)
فرخی : فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت   هزار گونه درو شکل و تندس و دلبر

فرود ـ نام شخص: ورانام کردندفرخ فرود   بتیره‌شب‌اندرچوپیران‌شنود(۳-۷۳۰-۱۹۲۳)
ایضاً : پس آگاهی آمد بنزد فرود   که شد روی خورشید تابان کبود (۳-۷۹۶-۴۶۰)

فروغ ـ درخشش ، روشنی : بچندان فروغ و بچندان چراغ   بیاراسته چون بنوروز باغ (۱-۵-۷۸)

رودکی : تا همه مجلس از فروغ چراغ   گشت چون روی دلبران روشن

فرهختن ، **فرهنگیدن** ، **فرهنجیدن** ـ تربیت کردن :

چنانت بفرهنجم ای بدنهاد که ناری دگر باره ایران بیاد (۲-۶۰۶-٤ پاورقی)
دقیقی : ایدل من زوبهر حدیث میازار کان بت فرهخته نیست هست نوآموز
فرهنگ ـ ادب،دانش: گرانمایه را نام هوشنگ بود توگفتی همه هوش وفرهنگ بود (۱-۱٦-٥٥)
فرهنگجو ، فرهنگبخش ، فرهنگی
فرخي : ای امیر هنر و ایملک روزافروز ای بفرهنگ و هنر برهمه شاهان سالار
فرهی ـ شکوه و بزرگی ، سعادت و مبارکی : همش داد و هم دین و هم فرهی همش تاج و هم تخت شاهنشهی (۱-۱۱٤-۹۱٥)
فریبرز ـ نام پسر کیکاوس: چو طوس و فریبرز وگودرز وگیو چورهام وگرگین وبهرام نیو (۳-۳٥٦-٦٦٦)
فریدون ـ نام پادشاه داستانی ایران : نشان فریدون بگرد جهان همی باز جست آشکار و نهان (۱-٤۰-۱۲۲)
فژ ـ فژه ، دروغ ،ناپاك ، چرك: بدانست کان گفتن اوست کژ دلش زآتش غم برآورد فژ (۸-۲۳۷۲-۱۰٦٥)
رودکی : وین فژه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت برهاناد ازو ایزد جبار مرا
فسار ، فسانه ـ افسار ، افسانه
فسوس ـ افسوس : تمسخر ، شوخی : ودیگر دلاوز سپهدار طوس که در جنگ بر شیر دارد فسوس (۱-۱۳-۲۳۲)
منوچهری: ورعطا دادن بشعرشاعران بودی فسوس احمدمرسل ندادی کعب راهدیه ردی
حافظ : دی گله یی زطره اش کردم و از سرفسوس گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
فسیله ـ (عربی : نخله) گلهٔ اسب : چنین تا بیامد یکایک به تنگ فسیله همی راندند رنگ رنگ (۱-۲۸۷-۹٥)
اسدی : فسیله بسی داشتی درگله بکوه و بیابان بکردی یله
فطرت ـ (ع) سرشت،خلقت: نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشتن را ببازی مدار (۱-٤-٦۷)
صائب : عقل و فطرت بجوی نستانند دور دور شکم و دستار است
فطیر ـ (ع) نان خمیر نارس : سکوبا بدو گفت کای نامدار فطیرست با ترهٔ جویبار (۹-۲۷۱٦-۷۰۳)
ناصرخسرو: دین را طلب نکردی ودنیا ز دست شد همچون سپوس ترنه خمیری ونه فطیر
فغستان ـ بغستان ، بتخانه ، به حرمسرا هم گفته اند : فرستش بسوی شبستان خویش بر خواهران و فغستان خویش (۳-٥۳۲-۱٦۸)
اسدی : فغستان خاقان و گنج ایدرست بدان گرد هم این ز مادر خورست

فغ ـ بغ در ایران قدیم بمعنی خدا ـ مانند بغداد، بغستان (بیستون) فغفور ؤ ر ادبیات بمعنی بت
فرخی : کاخ او پربتانِ جادوفش باغ او پرفغان کبک خرام

فغفور ـ لقبِ پادشاه، فغفور چین: فرستادگان خواند ازانجمن بنزدیک فغفور و شاه ختن (۵-۳-۱۱۴۳-۴۳)
(سنسکریت : بهگه پوتره)
از ریشه بغپور ـ پسر خدا در سنسکریت هند : بهگا پوتره
ناصر خسرو : نشاید شد بجاه و مال مغرور چو مرگ آید چه دربان و چه فغفور

فقاع ـ (ع) آبجو، نوعی شراب : چو بیدار گردد فقاع و یخ آر همیباش پیشش گشسپ سوار (۷-۲۱۷۴-۱۰۴۱)
سوزنی : رمضان آمد و هر روزه گشا را گه شام بیکی دست نواله‌ست و دگر دست فقاع

فلاطون ـ افلاطون حکیم یونانی : کسی کس فلاطون بدست اوستاد خردمند و با دانش و بانژاد (۷-۲۲۱۱-۱۷۰۵)
خاقانی : نمازی کز سه علم آرد فلاطون پیرزن بینی که یکدم چار رکعت کرد و حاصل شد دوچندانش

فلان ـ (ع) اشاره بشخص یا چیز نامعین: چنین دید کاندر فلان روزگار از ایران بیامد یکی نامدار (۶-۱۴۶۲-۳۱۵)
منوچهری : با سلک چکارست فلانرا و فلانرا خرس از درگلشن نه وخوك از درگلزار

فلسفه ـ حکمت (ازیونانی: فیلسوفیا): ابا فلسفه‌دان بسیار گوی نپویم براهی که گوید بپوی (۶-۱۰۴۹-۶)
خاقانی : فلسفه در سخن میامیزد وانگهی نام آن جدل منهید

فلک ـ (ع) آسمان ، چرخ: فلکها یک اندر دگر بسته شد بجنبید چون کار پیوسته شد (۱-۳-۴۷)
حافظ : مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

فم ـ (ع) دهان ، دهانه : بجایی کشیدی ز راه خرد که ملاح خواندیش فم‌الاسد (۵-۱۳۷۳-۱۹۸۵)
(فم الاسد جایی از دریا که خطرناك باشد)
مسعود سعد : پسته و فندق ز مهر و کین تو آگه شدند این فم از مدحت گشاد وان ز بیمت بست فم

فندق ـ میوهٔ معروف برحسب تشبه به سر انگشت معشوق هم گفته‌اند :
بمشکین کمند آندر افکند چنگ بفندق گلانرا بخون داد رنگ (۲-۳۹۰-۱۸۲)
نظامی : اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
از شرف شغروه : فلک فندق زنان در عهد پیری بعیشش رقص دورا مینماید

فوج ـ (ع) دسته جمعی: بزخم اندر آمد همی فوج فوج برآنسان که برخیزد ازآب موج (۲-۳۷۹-۱۰)

ناصر خسرو: فرازآرند ازهرسویسی مرغان گونا گون   پدیدآرندهرفوجی بلونی‌دیگر الحانها

فور ـ از القاب هندی مانند راجه : چو یاور نبودش ز نزدیک و دور   یکی نامه بنوشت نزدیک فور (۶-۱۷۹۹-۲۹۳)
لقب رأی کنوج

فوردین ـ غلط از فرودین ـ فروردین .

فولاد ـ پولاد (آهن‌آب داده،آهن و کاربن): سوی میمنه پورکشواد بود   نهفته تنش زیر پولاد بود (۴-۹۵۶-۱۵۲۴)
ایضاً : زفولاد چین ترک برسر نهاد   همیکرد بد خواهش از سرگ یاد(۴-۹۵۶-۱۵۱۵)
منوچهری: عاشقا رودیده از سنگ‌ودل از فولاد ساز   کزسوی دلبردرآمد عشقبازی‌تاز تاز

فیلسوف ـ حکیم (یونانی : فیلوسوفس): وزان پس همه فیلسوفان شهر کسی را که بود اندران مرز بهر (۶-۱۷۷۹-۸۲)
ابو شکور : جان و روان یکیست بنزدیک فیلسوف   ورچه زراه‌نام دوآید روان و جان

فیلقوس ـ نام پدر اسکندر: بروم اندرون شاه بود فیلقوس   یکی بود بارای اوشاه روس (۶-۱۷۷۷-۴۳)
(صحیح این کلمه فیلفوس معرب فیلپوس است که نام پدر اسکندر بود)

قادسی ـ (ع) قادسیه نام محل : پس او سکندر سوی قادسی   جهانگیر تا جهرم‌پارسی (۷-۱۸۴۶-۶۶۵)

قار ـ سیاه ، تاریک : بکشتند زیشان ده و دو هزار   همی دود از آتش برآمد چوقار (۱-۱۱۸-۹۸۹)
سنایی : روی سما گوهرنگار آفاقرا چهره چوقار   آسوده طبع روزگار ازشورش وجنگ‌وجلب

قارن ـ کارن ، نام شخصی،آل قارن: سپهدار چون قارن کاوگان   سپه کش چوشیروی شیر ژیان (۱-۹۹-۶۳۸)
نام یکی از خاندان بزرگ زمان اشکانیان

قاروره ـ ظرف فضولات ، ظرف شیشه ، یکنوع سرمی : ز دروازها جنگ بر ساختند همی تیرو قاروره انداختند (۸-۲۳۴۶-۶۲۳)
نظامی : قارورهٔ آب سرد گردد   رخسارهٔ باغ زرد گردد
ایضاً ـ بسی حربه‌ها زد برآن پیلپای   بسی نیز قارورهٔ جانگزای

قاف ـ نام کوه،شاید کوه‌قفقاز:چوآمدازشهربربرگذر   سوی کوه‌قاف‌آمدوباختر(۲-۳۸۱-۲۱)
(کوه در ایران قدیم کوف و کوفه است که‌ناچار قاف همانست)

قاقم ـ حیوانی کوچک نرم پوست : چو سنجاب و قاقم چو روباه گرم   چهارم سموربست کش موی نرم (۱-۱۹-۴۰)
نظامی : تن سیمینش میغلطید در آب   چو غلط قاقمی برروی سنجاب

قاست ـ (ع) قد

نشست از برتخت زر پور زال   ابا قاستسرو و باکتف و یال (۱-۲۲۷-۱۷۶۰)

قصّه = (ع) حکایت،نقل،داستان: بسرشد کنون قصهٔ کیقباد   زکاوس باید که گیریم یاد (۱-۳۱۵-۲٤۱)

حافظ: نماز شام غریبان چو گریه آغازم   بگریهای غریبانه قصه پردازم

قضا = (ع) اراده و حکم الهی، محاکمه: که ایرج برو مهر بسیارداشت   قضا راکنیزک ازو بار داشت (۱-۹٤-۵۹٦)

خواجو: قضا بشعبده بازی برین بساط معلق   نمود مهرهٔ مهر از درون حقهٔ مینا

قضیب = (ع) چوب،عصا،ترکه‌نی: همای‌ازبروخیزرانش‌قضیب   نبشته‌برو برسحب‌الصلیب (٦-۱۷۸٦- پاورقی)

نظامی: نی گشته قضیب خیزرانیش   خیری شده رنگ ارغوانیش

قطران = (ع) قیراب شده: زقطران و آتش از زمهریر   زفردوس و جوی می وجوی‌شیر (۹-۲۹۷٤-۱۷٦)

قطره = (ع) چکه،ذره مایع: فشرده زخون پنجه بردست‌تیغ   چکان قطرهٔ‌خون‌زتاریک‌میغ (۱-۱۲۰-۱۰۱٤)

نعمةاله: قطره و دریا بنزد ما یکیست   بشنو از ما قطره و دریا یکیست

قعر = (ع) ته، گودی، تک: یکی جای دارد سر اندرسحاب   بچاره برآورده از قعرآب (۱-۱۱٦-۹٤۲)

سنائی: آمد بگوشم هرزمان آواز خضر از هرمکان   کایزد تعالی را بخوان در قعرقاع سرتهب

قفا = (ع) پشت، پشت سر: قفای یلان سوی او بدهمه   چو شیراندر آمد میان رمه (۳-۷۳٤-۹٤٦)

قاآنی: درگردشست لعبت ولعاب درکمین   در جنبش است خانه و نقاش درقفا

قفس = محفظهٔ پرندگان: یکی شیردل بود فرغار نام   قفس دیده و تیز جسته زدام (٤-۱۰۲۷-۱۱٦۲)

عارف قزوینی: بمرغان چمن گویید برمن   قفس تنگست از بیهمزبانی

قفل = (ع) آنچه با کلید باز و بسته شود، قفل در: بدان جای تنگ اندر انداختند در خانه را قفل برساختند (۷-۲۰۳۹-۱۹۱)

نظامی: نه روی آنکه از در بازگردد   نه رأی آنکه قفل انداز گردد

قفیز = پیمانه، میزان مساحتی از زمین، پرآمدن قفیز از اندازه گذشتن:
بدین کار بگذشت یک هفته نیز   جهانرا پر آمدز جادو قفیز (۳-۷٤۵- پاورقی)

نظامی: یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد   قفیزی پراز گنجد ناشمرد

قلاده = (ع) تسمه، بندگردن:

انوری: شیر هم شیر بود گرچه بزنجیر بود   نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان

قلب ـ (ع) مرکز سپاه : چپ و راست و قلب و جناح سپاه   چو بایست لشگر بیاراست‌شاه (۱-۹-۱۰۸۷۰)
نظامی : کشیدند صف قلب‌داران روس   وزان قلبی آراسته چون عروس

قلب الاسد ـ (ع) ماه وسط برج اسد ، مرداد ماه : نگه کرد زوشن بقلب الاسد   که هست او نمایندهٔ فتح و جد (۷-۲۰۳۶ - پاورقی)
نظامی : قلب‌الاسد از اسد فروزان   چون آتش عود عود سوزان

قلزم ـ دریا ، خلیجی از دریای احمر : بدریای قلزم بجوش آرد آب   نخارد سرکس از کین افراسیاب (۳-۷۱۰-۵۲۱)
عطار : جمله جانها مثال قطره‌هاست عالم عشقش مثال قلزمست

قلم ـ (ع) خامه ، وسیله نوشتن : دو یاقوت رخشان دو نرگس دژم   ستون دو ابروچو سیمین قلم (۲-۳۸۷-۱۲۹)
قلمزن ، نویسنده
کلیم : قلم چون قصهٔ رزمش نویسد   کند از خون رقم سر دوستان را

قم ـ نام شهر معروف : نبشتند منشور بر پرنیان   خراسان و ری هم قم و اصفهان (۳-۷٤۹-۱۲۱۰)

قمر ـ (ع) ماه: دورخسارزیباش مثل قمر   دوچشمش ستاره‌بوقت سحر(۳-۳۱۳-پاورقی)
حافظ : این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم   همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم

قُمری ـ نوعی کبوتر نوحه خوان : همه بیشه وآبهای روان   بهرجای درّاج و قُمری‌نوان (۳-۱۰۵٦-۱۲۷)
منوچهری : الا تا بانگ درّاجست و قُمری   الا تا نام سیمرغست و طغرل

قند ـ آنچه ازنی‌شکر یا ازچغندر قند میسازند : ببالا بلندو بگیسو کمند   زبانش چوخنجر لبانش چو قند (۲-۳۸٤-۸۱)
حافظ : شکر شکن شوند همه طوطیان هند   زین قند پارسی که به بنگاله میرود

قندهار ـ نام شهر معروف : که باشد که پیوند سام سوار   نخواهد از اهواز تاقندهار (۱-۱۸۲-۹٦٥)
(درسنگ‌نبشته داریوش : کَنْدَر)

قندیل ـ چراغ آویزان ، شمعدانی آویزان : همه خانه قندیلهای بلور   میان اندرون چشمهٔ آب شور (۷-۱۸۹۵-۱۰۰۵)
خاقانی : زبان روغنیم زآتش و آه   بسوزد چون دل قندیل ترسا

قنطار ـ سنجیده ، وزن معینی از طلا ، کیسه چرمی پول : هزار و صد و شصت قنطار بود   درم بود هم گنج دینار بود (۷-۲۲۰۵-۱٦۰۵)
نظامی : هم از زرکانی هم از لعل و دُرّ   بسی چرم قنطارها کرده پُر

قنّوج ـ نام شهر معروف هند : ز قنوج تا مرز زابلستان همان نیز غزنین و زابلستان (۱-۲۶۶-۳۸۴)
نظامی : ز قنوج تا قلزم و قیروان چو میغی روان بود تیغم روان

قوچ ـ گوسفندنر : سپاهی زگردان کوچ وبلوچ سگالیده جنگ مانند قوچ (۳-۷۸۶-۳۳۰)
(غوچ هم آمده)

قوس قُزَح ـ (ع) رنگین کمان: زمرد برو چارصد پاره بود بسبزی چو قوسی قُزَح نابسود (۷-۱۸۶۷-۱۰۳۳)
منوچهری : قوس قزح قوس وار عالم فردوس وار کبک دری کوس وار کرد قفانیک یاد

قول ـ (ع) گفته،سخن : که من شهرعلمم علیم درست درست این سخن قول پیغمبراست (۱-۶-۱۰۱)
جامی : قول دشمن مشنو در حق من که ز من دوستری نیست ترا

قوی ـ (ع) توانا،زورمند: علی را چنین دان ودیگرهمین کزیشان قوی شدبهر گونه دین (۱-۶-۱۰۳)
عطار : قوی کن دل من مرده را بزندگیی که مرده‌ام من مسکین بزندگی صدبار

قیامت ـ (ع) روز رستاخیز (هجویه)
ظهیر : قیامتیست ز تیغ تو در ممالک روم مصیبتی است زگرز تو در بلاد فرنگ

قیروان ـ نام شهر در ساحل افریقا

قیصر ـ معرب ازلقب امپراطور روم: نه‌قیصر بخواهم نه‌فغفور چین نه‌ازتاجداران‌ایرانزمین (۱-۱۵۵-۴۸۰)
(سزار و تزار و چار جمله از ریشهٔ لاتینی قیصر است)
سلطانمحمد فاتح : بوم نوبت میزند بر طارم افراسیاب پرده‌داری میکند برقصر قیصر عنکبوت (فاتح در فتح استانبول و دیدار قصر قیصر این بیت را خوانده !)

قیمت ـ (ع) ارز، ارزش : که بار نمک هست آنجا عزیز بقیمت ازآن به ندارند چیز (۱-۲۳۴-۱۸۸۵)
نظامی : قیمتم از قامتم افزونترست دور من زین دایره بیرونترست

کابل ـ نام شهردرشرق ایران: همه کابل‌ودنبروهای هند زدریای چین تابدریای‌سند (۱-۱۴۴-۲۸۵).

کاتوزیان ـ نام‌طبقه روحانیان: گروهی که کاتوزیان خوانیش برسم‌پرستندگان دانیش (۱-۲۴-۱۸)
(در نسخ دیگر آموزیان . بموجب کتاب اوستا از القاب طبقه روحانیان آتوزیان(آذربان) بوده . پس کاتوزیان تصحیف است و باید گروهی که آتوربان خوانیش باشد)

کارآگه ـ ورزیده ، مطلع ، خردمند ، کارآگاه : زکارآگهان آگهی یافتم بدین‌آگهی تیز بشتافتم (۱-۶۷-۹۵)

کارآموز ، کارآزموده ، کاربرده ، کاربند ، کارجوی ، کاردار ، کاردان ، کاردیده ، کارساز ، کارکرده ، کارکن ، کارگاه ، کارگر ، کارگه ، کارنادیده ، کارورز ....

کارزار ـ میدان جنگ، جنگ: کهمن رفتنیام‌سوی کارزار   تورا جزنیایش مباد هیچ کار (۱ - ۴۸-۲۷۳)

قاآنی : منهم چو شیر غران با ساز و با سلیح   چنگال تیزکرده بآهنگ کارزار

کارسان ـ کارستان،محل کار: بنزدیک دریایکی شارسان   پی‌افکندوشد شارسان کارسان (۷-۱۹۳۹-۳۳۷)

(در انجمن آرا بمعنی ظرف مدور نوشته)

کارکرد ـ کارکرده شده ، ثمرهٔ کار، کار: ورانکس کجا بازماند زخورد   نیابد همی‌توشه ازکارکرد (۱-۳۱۳-۲۱۶)

کارورز ، کاری

کاستی ـ کاهش ، عیب ، نقص : نگوید سخن جز همه راستی   نخواهد بداد اندرون کاستی (۱-۴۵-۲۰۰)

ز نیرو بود مرد را راستی   ز سستی کژی زایدو کاستی (۸-۲۳۷۵-۱۱۱۶)

کاشی ـ ایکاش : همیگفت کاشی من این انجمن   توانستمی برد با خویشتن (۵-۱۴۳۴- ۳۰۰۴ پاورقی)

کاغذ ـ ورقهٔ نوشتنی، قرطاس : نه بیند مگر بند یا داروچاه   نهاده بسر بر زکاغذ کلاه (۴-۹۹۸-۶۴۴)

حافظ : بنویس دلا بیار کاغذ   بفرست بآن نگار کاغذ

کاف ـ شکاف ، غار : پرستش همیکرد پشمینه پوش   زکافش یکی ناله آید بگوش (۵-۱۳۸۷-۲۲۵۷ پاورقی)

کافتن ـ کاویدن ، شکافتن .

قاآنی : رمح او شیر فلک را دل بدرد از طعان   تیغ او گاو زمین را تن بکافد ازضراب

اسدی : کشاورز و آهنگر و پایباف   چو بیکار باشند سرشان بکاف

کافر ـ (ع) بیدین ، منکر خدا: همه سر بسر نزد من کافرند   وز اهرمن بد کنش بدترند (۱-۱۳۰-۲۳)

شوریده شیرازی : کافر زلف توگررخنه برایمانم کرد   دیت مصحف حسن توسلمانم کرد

کاف و نون ـ اشاره بکلمه عربی کن یعنی باش ، خداوند در آفرینش جهان فرماید : باش و میشود . کن فیکون ! ..

دوگیتی پدید آید ازکاف نون   چرا نه بفرمان او در نه چون (۶-۱۸۰۵-۴۲۲)

کالا ـ اثاثه ، متاع : سواران جنگی همه تاختند   بکالا گرفتن نپرداختند

سنایی: چوعلم‌آموختی ازحرص‌آنگه‌ترس کاندرشب   چودزدی باچراغ آید گزیده‌تربرد کالا

کالبد = بدن، تن، جسم: هرآنچ ازگل آمد چو بشناختند سبک خشت راکالبد ساختند (۱-۲٤-۳۵)
نظامی : نماید مراکاتشی تافتست شراری ازوکالبد یافتست

کالوشه = دیگ آشپزی : بیامدوکالوشه‌ای برنهاد وزان رنج سهمان همی‌کرد یاد (۷-۲۱۲٤-۱٤۷)

کاله = کالا ، متاع : یکی‌کاروان خانه اندرسرای نبدکاله را بر زمین نیز جای (۷-۲۱۲۹-۳۳۲)
سنایی : کالهٔ خویش همه پاك بفرزند مده تا نگردی‌ز پی گفته اسیر فرزند

کامه = کام ، خواهش ، آرزو : اگر زآمدن دم زنی یکزمان برآیدهمه‌کامهٔ بدگمان (۱-۲٦۸-٤۲٤)
سروش : نیمی باکامه خفت و نیمی مفلس نیمی با جامه خفت و نیمی عریان

کانا = جاهل ، احمق ، مقابل دانا : اگرچه‌گوی سرو بالا بود جوانی‌کند پیرکانابود (۲-٤۹۱-۹٤۵)
سنایی : مرترا خصم دشمن دانا بهتر از دوستان همه‌کانا

کاووس = نام پادشاه ایران پسرکیقباد : نخستین چوکاوس با آفرین کی آرش دوم بد سوم کی پشین (۲-۳۱٤-۲۲۷)

کاوش = کاویدن ، جستجو : پرستیدن داور افزون‌کند ز دل‌کاوش دیو بیرون‌کند (۸-۲۳۷٦-۱۱۳۳)
عنصری : بکاوید کالاشرا سر بسر که داندکه چه یافت زرّ وگهر

کاولی =گاهی بجای‌کابلی آمده. (بعقیده برخی‌کلمه‌کولی از همان‌کاولی آمده‌است) .

کاویدن =کاوش ، جستجو : چونامه بخوانی بیارای ساو مرنجان تن‌خویش‌با بدمکاو (۷-۱۹۰۰-۱۰۹۹)
ر. ك‌کاوش -
سروش : بکاوید چندان زمین حرم برافشاند بسیار زرّو درم

کاهل = (ع) آرام، تنبل : چوکاهل شود مرد هنگام‌کار ازآن پس نیاید چنان‌روزگار (۱-۲۰۲-۱۵۸)
صفیعلیشاه : کاهلی تاکی دمی درکارشو وقت مستی نیست هین هشیارشو

کباب = (ع) گوشت بریده و بهم کوبیده : همی پرورانیدشان سال و ماه بمرغ وکباب و بره چندگاه (۲-٤۱۱-٤٦٦)
حافظ : لب و دندان توحقوق نمک داشت برجان سینه‌های‌کباب

کپان = در بعضی نسخ بجای قپان .
نظامی : بصد مرد کپانی افراختند درو سنگ و همسنگش انداختند

کَبتر ـ کبوتر: چوسرما بودسخت لاغرشوند   بآواز برسان کبترشوند (۷-۱۸۹۳-۱۴۶۸)

کَبْر ـ زره ، لباس جنگ : سپاه و دد.و دام و مرغ و پری   سپهدار با کبرو گندآوری (۱-۱۷-۶۳)

کَبَست ـ گیاه سمی،زهر: چرا کشت باید درختی بدست   که بارش بودزهروبرگش کَبَست (۳-۱۰۶۱-۱۵۹۰)

سروش : ابا اوسی خزرجی عهد بست   که شکّر کند برشما چون کبست

اورمزدی : روز من گشت از فراق تو شب   نوش من شد از اندهانت کبست

کَپّی ـ درشاهنامه بعنوان شیرکپی وکپی بمعنی اژدها و در غیر این معنی معمولا بمعنی میمون است: شدند ازبدشیرکپی هلاك   برانگیخت زین بوم آبادخاك(۱۰-۲۸۰۹-۲۳۸۲)

نظامی : زنااهلان همان بینی درین بند   که دید آن ساده سرغ ازکپی چند

کتاب ـ (ع) نوشته، نامه : کتابیست ای رای گسترده کام   که آنرا بهندی کلیله است نام (۸-۲۰۰۴-۳۴۴۷)

قاآنی : بهل کتاب را بهم که مرد درس نیستم   نهالرا چه میکنم که اهل غرس نیستم

کتایون ـ نام همسر گشتاسپ : کتایون چنان دید یکشب بخواب   که روشن شدی کشور از آفتاب (۶-۱۴۵۷-۲۳۰)

کتف ـ (ع) سفت،شانه : که فرمان دهدشاه تا کتف اوی   ببوسم بمالم برو چشم وروی (۱-۳۲-۱۷۵)

گچ ـ مادهٔ معدنی مخصوص که پس از استخراج و پختن برای سفیدکاری دیوار و سقف بکار رود : بسنگ و بگچ دیو دیوارکرد   نخست از برش هندسی کارکرد(۱-۲۴-۳۶)

نظامی : نمانم جز عروسی را درین سنگ   که ازگچ کرده باشند شش به‌نیرنگ

کُجاران ـ نام شهر برساحل خلیج فارس : بنزدیك او مردم انبوه شد   زشهرکجاران سوی کوه شد (۷-۱۹۰۰-۵۳۸)

کجك ـ نیزه ، سیخ ، تازیانه : کجك برسر پیل زد شاه چین   بغرّید چون تندرفرودین (۴-۱۰۰۳-۷۲۲)

هدایت: ازکجان گرصد کجك آید بفرقت سرمخار   پشه را گوباد برخود پیل صاحب گوش باش

کدیور ـ خانه‌دار، صاحبخانه ، دهاتی : کسی برکدیور نکردی ستم   بسالی بسه بهره بود این درم (۸ - ۲۳۱۶ - ۸۱)

[کتخدا ، کدخدا ، کدبانو ، ... کدوکت وکند بمعنی محل و خانه]

منوچهری : بدهقان کدیور گفت انگور   مرا خورشید کرد آبستن از دور

کراز (یا گراز) ـ بیل ، تیشه : بفرمود تا کارگر با کراز   بیارند چندی ز راه دراز (۷-۲۱۴۶-۵۲۴)

رودکی : تا بود شادی دهقان همه از بادهٔ باغ   تا گرازیدن و رزیگر باشد بگراز

کُرته ـ پیراهن، تنکه، نیم تنه: همه دامن کرته بدرید چاك   بر آن خستگیهاش بربست پاك
(۲۳۵٤-۱۲٦۲-٥)
(معرب آن قرته یا قرطه)
سولوی: خنك کسی که ازین بوی کرته یوسف   دلش چو دیده یعقوب خسته واشد زود
کَردر (گردر) ـ کوه، دره، زمین سخت: زخون گردرو کوه دریاشود   درازی ما همچو پهنا شود
(۲٦٦-۱۲۸٥-٥)
عنصری: خوارزم کرد لشگرش ار بنگری هنوز   بینی علم علم تو بهر دشت و کردری
کُرسی ـ (ع) وسیله‌ای که روی آن بنشینند، تخت، صندلی: یکایک برآمد زجای نشست
گرفت آن گران کرسی زر بدست (۱-۸۹-۵۱۹)
نظامی: بفرسود تا کرسی زر نهند   همان جام فرّخ برابر نهند
کرمان ـ نام سرزمین وشهر: یکی شاه کرمان که هنگام جنك   نکردی بدل یاد رای درنگ
(۱۳۳-۱۲۷۹-۷)
کرّنای ـ شیپور جنگ: تبیره زنان پیش پیلان بپای   ز هر سو خروشیدن کرّنای
(۷٦۱-۱۰۲-۱)
(گویا از کارنای یعنی نای کار زار، نای جنگ، مقابل آن سورنای یعنی نای سوری و شادی ؟ ـ ازین نظر ارتباطی با کرّ عربی ندارد !)
معزی: زود آکه شود رزمگهت همچو قیامت   کوس تو و کرنای تو چون دم زدن صور
کُرنج ـ کنجد: ز گاوان گردون کشان چلهزار   کرنج آورند آنکه آید بکار
(۳۸٤-۲۹۸۸-۹)
(ولف کنجد حدس زده شاید همان برنج باشد)
رودکی: آن کرنج و آن شکر برداشت پاك   واندران دستارآن زن بست خاك
فرخی: ای بکوپال گران کوفته پیلانرا پشت   چون کرنجی که فرو کوفته باشد بجوار
کرّه ـ کرّه اسب، کرّه خر، بچه مادیان: یکی کره از پس ببالای او   سرین و برش هم ببالای او (۱-۷-۲۸۷-۹۸)
سعدی: شتر کره با مادر خویش گفت   زمانی ز بس راه رفتن بخفت
کریمان ـ نام پدر نریمان: ببالای سام نریمان بود   بمردی وخوی کریمان بود(۱-۰٤٤-۱۲٥)
(بعید نیست کریمان هم مانند نریمان از ریشه فارسی باشد)
کژاگنده (کژاغند) ـ زره، لباس جنگ:
کشان ـ نام سرزمین (کاشان ؟ کوشان ؟): ترا کرد سالار گردنکشان   شدی مهتر اندر زمین کشان (۹-۲٦۹۷-۳۰۹)
کشانی.
کشف ـ نام رود، برج سرطان، لاك پشت: چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه . کشف دید طالع خداوند ماه (۱-۷۷-۲۸٥)

چنان اژدها کو ز رود کشف   برون آمد و کرد گیتی چو کف (۱-۱۹٤-۱۱۷۵)
سروش: پرد عقاب‌وار چو تیر تو روز رزم   سیمرغ سر فرو برد از بیم چون کشف

کشمیر ـ نام ناحیه و شهر در هندوستان: کشمیر تا پیش دریای چین   برو شهریاران کنند آفرین (۱-۱۱-۲۱۰)

کشمیهن ـ نام سرزمین: سپید ز کشمیهن آمد بمرو   شد از تاختن بادپایان چو غرو (۷-۲۲۰۱-۱۵۲۵)

کشواد ـ نام پهلوان ایرانی از نژاد کاوه: قباد و چو کشواد زرین کلاه   بسی نامداران گیتی پناه (۱-۹٦-٦٤۰)

کشی ـ خوشی، تندرستی، خوشبختی، ناز: چو بنوازدت شاه کشی مکن   و گرچه پرستنده باشی کهین (۸-۲٤۰۰-۱۰۰۹)
سنایی: در شهد چه خوشیست که درجام تونیست   با کبک چه کشیست که درکام تو نیست
ایضاً: کرده آن زلف چوتاج از برآن زلف چو عاج   خود نداند چه کند از کشی و بیخبری

کعبه ـ کعبه مسلمین در مکه: نهیبی بدل زان فراز آمدش   سوی کعبه رفتن نیاز آمدش
سعدی: ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی   کین ره که تو میروی به ترکستانست

کفت ـ سفت، شانه، دوش، کتف: همان نیز زان مارها بردو کفت   برنج درازست مانده شگفت (۱-۵۵-۳۹۹)
عنصری: فکندش بیک زخم کردن ز کفت   چو افکنده شد دست عذرا گرفت
(گویا کتف معرب همین کفت یا سفت فارسی است)

کفتن ـ کاویدن، شکافتن: جزاحسنت ازیشان نبد بهره‌ام   بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام (۹-۳۰۱٦-۸۳۸)
اسدی: جوهر آتشست بعد از هفت   که ازو دل بخست و زهره بکفت
رودکی: کفیدش دل از هم چو یک کفته ناز   کفیده شود سنگ تیمار خوار

کفچ ـ کف صابون و شیر و آب دهن، مخفف کفچه: فروهشته لفچ و برآورده کفچ   بکردار قیرو شبه کفچ و نفچ (۷-۱۸۸۵-۱۳۳۹)

کفک افکن ـ آبدهن انداز، کف دهن انداز: زنخ نرم و کفک افکن و دستکش   سرین گرد و بی‌نادل و کام خوش (۱-۲۸۹-۱۳۵)

کفن ـ(ع) پوشش جسد مرده: سرت را بریده بخوار اهرمن   تنت راشده کام شیران کفن (۱-۹۳-۵۸۸)
قاآنی: کدام جامه که از تیغ او نگشت قبا   کدام لامه که از تیر او نگشت کفن

کلات ـ محلی و قلعه‌ای در خراسان: همان به که سوی کلات و چرم   برانیم و منزل کنیم از سیم (۳-۷۹۵-٤٤۸)

کلاته ـ محله، قلعه، میدان: چو دیوار شهر اندر آید ز پای   کلاته نباید که ماند بجای (۹-۲۷۱۷-۷۲۵)

کلان ــ بزرگ، نیرومند: همی‌شیرخوردی ازو ماده گاو   کلان گاو وگوساله بی توش وتاو (۷-۱۸۱۸-۱۸٦)

منوچهری: آبی چو یکی کیسه ککی از خر زردست   درکیسه یکی بیضهٔ کافور کلانست

کلباد ــ نام پهلوان تورانی نام پسرویس: چو اغریرو گرسیوز وبارسان | چو گلبادجنگی هژیر ژیان (۱-۸-۲٤۸-۷۹)

کلک ــ قلم نی، قلم: کزین کلک پولاد گریان شود   همان روی قرطاس بریان شود (٦-۱٤۵۳-۱۵۹)

عسجدی: کلکش چو مرغکیست دویده برآب مشک   وز بهر خیر و شر زبانش دوشاخ تر

کلنگ ــ پرنده گردن دراز بزرگ: کنون زاسمان خاست بانگ کلنگ | دل ما چرا کردی از آب تنگ (٦-۱٦۰۵-۱۸۹۷)

ازرقی: اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین   چون برطریق تنک یکی گشن کاروان

کلّه ــ خیمه، چادر

سعدی: توکی بشنوی نالهٔ دادخواه   بکیوان زده کلّهٔ بارگاه

کُله ــ موی سر، موی کاکل: (با تخفیف لام): همان گیل سردم چوشیریله   اباطوق زرین و مشکین کله (۱-۱۲۵-۱۱۰۳)

کله خود ــ طاس کلاه، سرپوش رزمی: بزد گرز برترگ رهام گرد   کله خود او گشت زان زخم خورد (٤-۹٤۸-۱۳۷٤)

کلیله ــ داستان معروف که اصل آن در زمان ساسانیان از هند بایران آورده شد:

کلیله بیاورد برزوی رای   همیبود برزوی با رهنمای (۸-۲۰۰٤-۳٤۵۸)

کلیله بتازی شد از پهلوی   برینسان که اکنون همی بشنوی (۸-۲۰۰٦-۳٤۹۹)

گرازنده‌یی پیش بنشاندند   همه نامه بررودکی خواندند

بپیوست گویا پراکنده را   بسفت این چنین درآکنده را (۸-۲۰۰٦-۳۵۰۱)

کم‌آزار ــ کم‌آزار باشید و هم کمزیان   بدی را مبندید هرگز میان (۸-۲۰۹۲-٤۷۸)

کم اندیش، کم اندیشه ــ کوتاه فکر، بیخرد: شبانی کم اندیش و دشتی بزرگ همی گوسفندی نماند ز گرگ (۸-۲۳۱۷-۱۱٤)

سپاهی که‌شان تاختن پیشه بود   وزآزاد مردی کم اندیشه بود (۸-۲۳۳۰-۳۳۸)

کمانکش ــ کماندار: زلشگر کمانکش نبودی چواوی   نه از نامداران چواو جنگجوی (۸-۲٤۲۵-۲۰۰۳)

کمان مهره ــ کمان مخصوصی است، کمان پرچین: همان زیر ترکش کمان مهره‌داشت دلاور ز هر دانشی بهره داشت (۷-۲۰۸۵-۱۷۲)

کمبیش ــ کم و بیش: کلید درگنجها پیش تست   دلم شاد وغمگین به کمبیش تست (۱-٤٦-۳۲۳)

کمتوشه ـ بی چیز ، فقیر

کمانور ـ کماندار ، کمانکش :

کم‌بها ـ کم ارزش : کم قیمت : ز بهرام نه مغز با دونه پوست   نه آن کم بها را که بهرام اروست (۸-۲۶۵۳-۱۵۳۰)

حافظ : زبنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم   تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

کمبیش ـ کمابیش : کلید در گنجها پیش تست   دلم شاد و غمگین به کمبیش تست (۱-۱٤٦-۳۲۳)

کمتوشه ـ بی‌چیز ، فقیر

کَنابد ـ نام محل و کوه : بیامد چو پیش کنابد رسید   بدان دامن کوه لشکر کشید (۷-۱۱۵٤-۲۵۳)

(شاید همان محل گناباد خراسان باشد)

کُنارنگ ـ والی ، حکمران : کنارنگ دیوی نگهبان اوی   همه نر دیوان بفرمان اوی (۱-۳٤۸-۵۲۲)

(کنارنگ در لغت اسدی بمعنی مرزبان آمده و از شاهنامه استشهاد کرده)

قاآنی : جهانداور کنارنگی که ذات بیزوال او   قوام نه عرض یعنی که نه افلاك راجوهر

گنداگشسب ـ نام فرمانده هرمزد: بپشت سپه بود گنداگشسب   کجا دم شیران گرفتی ز اسب (۸-۲۵٤۲-٤۷۵ پاورقی)

گُنداور ـ پهلوان ، شجاع ، دلیر : بشد قارن و سوید و مرزبان   سپاهی ز گردان گنداوران (۱-۲۷۹-۱۲)

سنایی: ای بترك دین بگفته ازسر ترکی وخشم   دل بسان چشم ترکان کرده از گندآوری

کندیدن ـ کندن ، حفر : که کبروی را چشم روشن کلاغ   زسمی بکندید بر پیش زاغ (۷ - ۲۱۳۳ - ۳۰۵) پاورقی

(در برخی ولایات کندیدن بجای کندن معمولست)

کنشت ـ معبد و مجلس (یهود): زسر گین و دستار زربفت و خشت   همیگفت باسفله مرد کنشت

(اَ اصل عربی : کنیسة)

حافظ: همه کس طالب یارند چه مخمور چه مست   همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

کنیزك ـ دختر ، دوشیزه : که ایرج برو مهر بسیار داشت   قضا را کنیزك ازو بار داشت (۱-۹٤-۵۹٦)

(پهلوی : کنیجک ، : دختر)

نظامی : ملکرا هست مشکویی چو فرخار   درآن مشکو کنیزانند بسیار

کوتوال ـ قلعه‌بان: چوآگاه شد کوتوال حصار   برآویخت با رستم نامدار (۱-۲۳٦۰-۱۹۱۸)

حافظ : بهر حصار زگردون که آسمان خوانیش   معینست بسیارهٔ کوتوال حصار

کوستن ـ کوبیدن ، خرد کردن

کوفه ـ نام‌شهرمعروف درعراق: بهاداد متذرچوبود ارزشان که دربیشهٔ کوفه بدسرزشان (۷-۸٤-۲۰۸٤-۱٤٤)

کوکب ـ (ع) ستاره

جامی : ریزم ز بژه کوکب بیماه رخت شبها تاریک شبی دارم با اینهمه کوکبها

کهبد ـ ولف خزانه دار معنی کرده (جزء اول کوه ، جزء دوم بد ـ پت ـ رئیس فرمانده ـ فرمانده کوه . معرب : قهبذ)

کُهرم ـ نام پسر ارجاسپ : برادر بد اورا ذواهرمنان یکی کهرم و دیگر اند یرمان (٦-٦٥١٢-٢٦٩)

کهندژ ـ نام برجی درنیشابور، نام شهر: همیتاخت پیش کهندژ رسید بره بربسی کشته و خسته دید (٨-٢٢٨٢-٤٠٠)

(کوهان دژ معرب : قهندر)

کیانوش ـ نام برادر فریدون: یکی بود ازایشان کیانوش نام دگرنام پرمایهٔ شادکام (١-٤٩-٢٨٠)

(جزء اول کلمه : کیا ـ بزرگ . جزء دوم : نوشی ـ انوش یعنی جاوِدان)

کیان ـ جمع کی ، لقب شاهان : نشست از برکاه بهرام شاه بسربرنهاد آن کیانی کلاه (٦-٢٧٢٧-٨٤٥)

(از ایرانی قدیم : کوی ـ کی ـ بزرگ ، محترم)

کیمال ـ جانوری که از پوستش پوستین سازند : همان نافهٔ مشگ و سوی سمور ز سنجاب و قاقم زکیمال و بور (٥-٧٠٨-٤٨٦)

کینژاد ـ نام شخص (از نژاد بزرگان): دلیری که بدپیلسم نام اوی گوی کی نژادی یلی ناسجوی (٢-٤٢٦-٦٦٣)

کیوان ـ سیارهٔ زحل، نام خزانه‌داربهرام گور: که‌ایوانش برترز کیوان‌نمود تو گفتی ستاره بخواهد ربود (١-٥٤-٣٤٦)

سروش : جواب دادم کاو را بدان ثنا گویم که سعد گردد برمن نحوست کیوان

کیومرث ـ نام‌نخستین‌پادشاه‌داستانی‌ایران: کیومرث شدبرجهان کدخدای نخستین‌بکوه اندرون ساخت جاه (١-١٤-٩)

(از ایرانی قدیم . جزء اول : گیه ـ جان ، جزء دوم : مرت ـ مرد (فانی) پس یعنی جاندار فانی یا مرد دارای جان)

گازر ـ رختشوی: چوبگشاد گسترده‌رابرگرفت بماندندران کارگازرشگفت (٦-١٧٦٠-٣٧)

سعدی : توپاك باش مدار ای برادر از کس باك زنند جامهٔ ناپاك گازران برسنگ

گاشتن ـ متعدی گشتن ، گرداندن ، منصرف کردن : سواری چوسن پای برزین نگاشت کسی تیغ وکوپال من برنداشت (١-٢٨٤-٣٦٣)

اسدی: گرفتش اسب و برجای داشت   ز بالای سرچون فلاخن بگاشت

گاف ـ مخفف شکاف، ازکاویدن وکافتن پس باکاف صحیحتر است

گاواره ـ گله گاو، گاوباره: که خرشد که خواهدزگاوان سرو   بگاواره گم کرد گوش ازدوسو
ابن یمین: چون شیر شرزه یکتنه میباش درجهان   مانند گاو چشم زگاواره برمدار

گاو بیشه ـ کنایه ازروزگار: سپهدار توران ازآن بدترست   کنون گاوبیشه بچرم اندرست
(گویا صحیح اش کاوپیسه یا گاوخالدار باشد که روزگار را باروز وشب ازآن کنایه کنند)
گاو پوست، گاو پیکر، گاو چهر، گاو دم، گاو رنگ، گاو روی، گاو سار، گاو سر،
گاوگردون، گاو ماهی.

گبر ـ زره، خود: یکی گبرپوشیدزال دلیر   بجنگ اندرآمد بکردارشیر (۱-۲۷۰-۴۵)
اسدی: ز گردان خاور سواری چو ابر   برون تاخت با خود و با خشت و گبر

گبرگان ـ زرتشتیان: که دین مسیحا ندارد درست   ره گبرگی ورزد و زند اوست
عنصری: تو مرد دینی و این رسم رسم گبرانست   روا نداری بردین گبرکان رفتن

گزاران ـ (ازگزاریدن) آنکه پیش میرود، گام پیش مینهد و روانه میشود:
بفرمود تا لشکری برکشید   گرازان سوی خاور اندرکشید (۱-۷۸-۲۶۳)
منوچهری: خجسته خواجهٔ والادرآن زیبانگارستان   گرازان روی سنبلهاوتازان زیرعرعرها

گرامی ـ عزیز، نام پهلوان ایرانی (شاید پسر ارجاسب):
گرامی بدندان بگیرد درفش   بدارد بدندان درفش بنفش
بیکدست دشمن کند ناپدید   شگفتی تر ازکار اوکس ندید
(۶-۱۰۱۷-۳۵۳)

گرانسایه ـ بزرگ، گرانمایه: ز پهلو برفتند پرمایگان   سپهبد سران و گرانمایگان
(۳-۷۶۴-۱۴۳۹)

گراییدن ـ میل کردن، بسوی کسی یا چیزی توجه کردن و پیوستن، علاقه داشتن:
بر او تیره شد فرهٔ ایزدی   بکژی گرایید و نابخردی (۱-۳۳-۱۹۰)
ابوشکور: چو نیکو سخن گفت دانش فزای   بدان کت نه کارست کمتر گرای
بکژی و ناراستی کم گرای   جهان از پی راستی شد بپای

گُرد ـ پهلوان، شجاع، دلیر: نخست آلت جنگ را دست برد   درنام جستن به گردان سپرد
(۱-۳۳-۸۰)
گردکش، گردگاه، گردگیر
سعدی: دانی که چه گفت زال با رستم گرد   دشمن نتوان حقیرو بیچاره شمرد

گردآفرید ـ نام دختر گژدهم: کجا نام اوبود گردآفرید   که چون اوبجنگ اندرون کس ندید
(۳-۴۵۰-۲۷۴)

گُردان گروه ـ گروه پهلوانان، گروه جنگاوران: همیدون فرستاد برسوی کوه   درفشی وسیصد زگردان گروه (۵-۱۱۵۷-۳۱۱)

گردپای ـ پیرامن تخت‌واطراف ومحل اقامت:جهان ازبدیهابشویم بران، پس‌آنگه کنم درگهی گردپای (۱ - ۲۰ - ۵)
گردپای کردن بمعنی چهارزانو نشستن

گردسوز ـ کسی که دور تا دور را می‌سوزاند ، شهرسوز : چغانی چو فرطوس لشگرفروز گهار گهانی گوگرد سوز
گرد از ریشه ایرانی قدیم : شهر : بروگرد ، داربگرد ، خرگرد ...)

گردونکش ـ راننده یابرندۀچرخ «شوفر» : زگاوان‌وگردونکشان چلهزار بخوشه درون گندم آرند بار (۹-۲۹۸۸-۳۸۴)
اسدی : زگاوان گردونکش و بارکش خورش گونه گون بار صد بارشش

گرده گاه ـ اطراف کمر ، تهیگاه ، میان : دلیران بخوردن نهادند سر چو آسوده شد گرده گاه ازکمر (۷ - ۱۹۴۷ - ۴۸۳)
اسدی : بزد نیزه برگرده گاه دوگرد برآورد و زد برزمین گرد خرد

گردیه ـ نام خواهر بهرام چوبینه : خردمند راگردیه نام بود پریرخ دلارام بهرام‌بود (۸ - ۲۶۵۵ - ۱۰۶۳)

گرز ـ عمود ، کوپال : چنین گفت کامروز این تخت وگاه مرا زیبد و تاج وگرزوکلاه (۱-۲۰-۴)
گرزبان ، گرز پیکر ، گرزگیر ، گرز ور ، گرزه
منوچهری : تیغ او و تیر او و گرز او دست او و جام او وکلک او و پالهنگ

گرزم ـ نام پسر گشتاسب : یکی سرکشی بود نامش گرزم گوی نامبردار فرسوده رزم (۶-۱۰۴۴-۸۴۵)

گرشاست ـ نام پادشاه ایران و دیگر بزرگان : پسر بود زو را یکی خویشکام پدرکرده بودیش گرشاسپ نام (۱ - ۲۸۲ - ۱)

گرگ اسپر ـ سپر از پوست گرگ : ببارید ازکمان سران بروی اندر آورده گرگ اسپران (۵-۱۲۴۰-۱۹۴۳)
گرگ پیکر ، گرگچهر ، گرگینه ...

گرگان ـ نام شهر درشمال : دهستان وگرگان و آن بوم و بر بگیرد برآرد بخورشیدسر (۵-۱۱۹۴-۱۰۴۳)
(پهلوی : ورکانا ، یونانی هرکانیا نام پایتخت استرآباد (مازندران)

گرگسار ـ نام پهلوان تورانی : یکی ترك بدنام اوگرگسار گذشته برو بربسی روزگار (۸-۱۰۱۲-۲۷۵)
گرگوی ، گرگین اسم خاص . گرگین پسر میلاد : چوطوس و چو گودرز وکشوادوگیو چو خراد و گرگین و بهرام و تیر (۲-۳۱۸-۴۶)

گُرم ـ غم ، اندوه: بدین خواری و زاری و گرم و درد   پراکنده برتارکش خاك وگرد
(۱-۳۷-۵۱)
فرخی : امیر شاد و بدو بندگان او همه شاد   مخالفان همه با گزم و انده و تیمار

گرمگاه ـ موقع گرما، موقع ظهر: تنش زرد و گوش و دهانش سیاه   ندیدی کس اورامگر گرمگاه
(۹-۲۸۰۶-۲۳۳)

گرمگوی ـ نرمگوی، خوش صحبت: چو کافور گرد گل سرخ موی   زبان گرمگوی دل آزرمجوی
(۷-۲۱۷۲-۹۹۶)

گُرنج ـ برنج: لویدی گرنجش غُلف ساختی   ببردی و گرم آن بپرداختی (۷-۱۹۵۰-۵٤٦)
برخی فرهنگها آنرا سیاه دانه نوشته‌اند و بعضی برنج معنی کرده‌اند
(رك . به کرنج)

گرو ، گرویدن ـ باور کردن ایمان آوردن ، توجه کردن ، اعتماد کردن :
شما را ز جان هوش و جان در تنست   بمن نگرود هر که آهرمنست (۱-۲۷-٧٤)
(از ریشه ایرانی قدیم بمعنی ایمان و اعتماد ـ گرو ـ گروگان ... در زبانهای فرنگی از
همان ریشه : Croyer , Credix ... در تفسیر ابوالفتوح رازی : آمنوا : گرویدند !)
ناصر خسرو : اگر بادیده‌یی نادیده مشنو   تو برهان خواه و برتقلید مگرو

گریغ ـ گریز ، فرار : زمانی همی بود در چنگ تیغ   نبد جای پیکار و جای گریغ
(۲-۳۵۳-٦١١)
(ایرانی باستان ویریکا)
عنصری : از غم تو بدل گریغش نیست ـ هرچه دارد ز تو دریغش نیست

گزاییدن ـ گزیدن، آزردن : نشست آنگهی رایزن بادبیر   که کاری گزاینده بدنا گزیر
(۲-٤٦٠-٤١٦)
سعدی : گرت زندگانی نوشتست دیر   نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر

گز پرست ـ پرستندهٔ چوب گز: ابرچشم او راست کن هردو دست   چنان چون بود مردم گزپرست
(٦-۱۷۰۷-۲۷۱٦)

گسا ردن ـ ازبین بردن، گسلیدن: گسارنده‌ی می‌آورد وجام   نگه کرد سهراب در پور سام
(۱-۱٤۹-۳۷۷)
(گساریدن ، میگسار ، غمگسار ...)
نظامی : می و نقل و سماع و یاری چند   میگساری و غمگساری چند

گستهم ـ نام شماره‌ای از بزرگان ایران: بشد طوس و گستهم هردو بهم   لبان پرز بادو
روان پر ز غم (۱ - ۲۵۸ - ۲۵۸)

گُسی ـ فرستادن ، : همی شیده گوید که هستم بنام   گسی بایدش تا گذارد پیام
(۵-۱۲۹٦-٤٨٢).
(از گسیل داشتن ، گسلیدن ، گسلانیدن ..)

گشتاسب ـ نام پادشاه ایران : یکی نام گشتاسپ دیگر زریر   که زیرآوریدی‌سر نره‌شیر
(٥-٦٤٤٦-١٤٢٤)
(شکل قدیمتر : ویشتسپه)

گَش ـ زیبا ، مغرور : برزمی که کردی چنین گش مشو   هنرمند بودی منیفش مشو
(٩-٤٠٧٢-٤٨٧)
(رك . به‌کش با کاف)

گشسپ ـ نام شمارهٔ بزرگان ، لقب بهرام گور ، نام نیای بهرام چوبینه :
فراوان بخندید ازو شهریار   بدوگفت نامم گشسپ سوار (٧-٢١٧١-٩٨١)
(در اصل : گشن + اسب ـ دارای اسب قوی)

گشن ـ یا کشن انبوه ، بزرگ: چوچشم‌تهمتن بدیشان رسید   بره بردرختی گشن‌شاخ دید
(٢-٣٦٢-٧٥٥)

ابوشکور : سوی رود با کاروان کشن   رهایی بدو اندرون سهمگن

گشن ـ مادیان گشن ، مادیانی که طلب نر کند ، بارگرفتن مادیان :
شنیدم که چل مادیان گشن کرد   یکی تخم برداشت از وی بدرد (٢-٤٣٥- پاورقی)
نظامی : بفرمان خدا زوگشن گیرد   خدا گفتی شگفتی می پذیرد

ناصر خسرو : اسبی گشنست جهان ، جز به دین   کردنداندش کسی نرام و رام
نظامی : مادیانان گشن و فحل شموس   شیر مردی جوان و هفت عروس
گشی رك . کشی بمعنی ناز

گلابه ـ گلی که به سقف میمالند ، معادل گاه‌گلی امروز : چودیوار شهراندرآید ز پای
گَلابه نباید که ماند بجای (٩-٢٧١٧-٧٢٥)

گلباد ـ نام جنگاور تورانی : سپهبد گزین کرد گلباد را   چو گرسیوز و جهن وپولاد را
(٣-٦٠٠-١٤١٣)

گلزریون ـ نام شهر و رود : سپیجاب تا مرز گلزریون   ز فرمان تو کس نیاید برون
(٣-٧٠٥-٤٢٣)

گلنار ـ گلی انار ، نام کنیز اردوان : که گلنار بود نام آن ماهروی   نگاری پراز گوهرو رنگ و بوی (٧-١٩٣٠-١٨٩)
ایضاً : رخانش چو گلنار لب ناردان   زسیمین برش رسته دو ناروان (١-١٠٥٠-٣٨٧)
معرب جلنار

گلینوس ـ نام حکیم یونانی جالینوس (Gralenus) ، نام یکی از معتمدین‌قباد پرویز :
برو برمو کل کنند استوار   گلینوس را باسواری هزار (٩-٢٩٠٨-٤١١٨)
گلینوش هم آمده.

گمانند ـ از مصدرگمانیدن : گمان کنند: سپاهی که سکسار خوانندشان   پلنگان‌جنگی گمانندشان (١-١٨٧ - ١٤٧)

اسدی : نباید که بد پیشه باشدت دوست که هرکس چنانت گماند که اوست

گنجور ـ خزانه‌دار ـ **گنجوَر** ـ بزرگان کدامندودستور که چه‌مایه‌ستشان گنج و گنجور که (۱-۱۰۲-۷۵۳)

نظامی : بخدمت پیش تخت شاه شاپور چو پیش گنج بادآورد گنجور

ناصر خسرو : گنجور هنرهای خویش گردی گر باشد مالت و گر نباشد

گَنگ ـ نام شهرورودو کوه : برادربودجهن وجنگی پشنگ که درجنگ دریا کند کوه گنگ (۵-۱۲۹٤-٤۳۸)

نام شهر در ترکستان که بهارخانه هم میگفته‌اند

ازرقی : زمین ز باد صبا شد نگارخانه چین چمن ز فیض هوا شد بهارخانهٔ گنگ

گنگ دز (گنگ دژ) ـ نام شهر در توران یا در چین : کنون بشنو از گنگ دژ داستان بدین داستان باش همداستان (۳-٦۱۸-۱۷۱۷)

فرخی : زگنگ دیز بفرمان شاه بستاند هزار پیل دمان هریکی چو حص حصین

گنگ دژهوخت ـ بیت المقدس ، اورشلیم :

بخشکی رسیدند سرکینه جوی ببیت المقدس نهادند روی

چو بر پهلوانی سخن راندند همی گنگ دژ هوختش خواندند (۱-۵۲-۳٤۰)

گو ـ پهلوان ، بزرگ : بپرسیدشان ازنژاد کیان وزان نامداران فرخ گوان (۱-۸-۱۳۸)

از ایرانی قدیم : کوان ، کوان ، کی ، کیان ...)

اسدی : گو پهلوان گفت چندین سپاه نباید که دشخوار و دورست راه

گوا ـ مخفف گواه ، شاهد : که برمن نباشد کسی پادشا جهان آفرین بر زبانم گواه (۱-۱٦۷-٦۸۵)

فرخی : برفضل اوگواگذر اندر دل گرچه گوا نخواهند از بخستو

گواژه ـ تهمت ، سوء ظن ، سرزنش : کسیرا کجا مغز باشد بسی گواژه‌نبایدزدن بر کسی (۷-۲۰۷-٦)

ابو شکور بلخی : گواژه که هستش سرانجام جنگ یکی خوی زشتست ازو دارننگ

گودرز ـ نام پسر کشواد ، نام شاهزادهٔ اشکانی : دگر بود گودرز از اشکانیان چو بیژن که بود از نژاد کیان (۷-۱۹۲۲-٥٤)

گوپال ـ عمود ، گرز : برو برمنوچهر کرد آفرین که بی‌تو مباد اسپ و کوپال و زین (۱-۱۱۹-۹۹۳)

(ازکوبیدن ، کوب ، کوپ با پساوند (اَل) نظیر دنبال ، همال ، چنگال ....)

قاآنی : آنکه از تیغ یکی شد ز یلان سینه شکاف وانکه کوپال گران از کف بهرام گرفت

گور ـ چارپای مخطط شبیه به خرکه درکوهستان زندگی میکند و آنرا شکار کنند :

کمان را بزه کرد بهرام گور برانگیخت زان دشت ارمغده شور (۷-۲۰۸٦-۱۸۲)

(شاید گور بمعنی کوه باشد پس گور خر بمعنی خرکوهی باشد چنانکه مشهور است گور

یا گر وغر (در کلمه غرچستان) و گرپادگان (جرفاوقان = گلپایگان) یعنی کوه).
عمر خیام : بهرام که گور میگرفتی همه عمر بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

گوز = با واو مجهول گردو معرب آن: جوز گوزبن یعنی درخت گردو :
بیامد برآن گوزبن برنشست هم اکنون ببخت تو آید بدشت (۷-۱۶۲-۲-۸۱۲)
سنایی : تو چو بادام و پسته رخ سغروز کانچه گنبد کنی ندارد گوز

گوسپند = گوسفند: جدا کرد گاو وخرو گوسپند بورز آورید آنچه بد سودمند (۱-۱۹-۳۵)
(ایرانی قدیم : گئوسپنت = گو = گاو ، سپنته = مقدس)
ناصر خسرو : گرنه گرگی بره گرگان مرو گوسپندت را مران سوی ذئاب

گهر بافته ، گهر بفت = جواهردوزی: گهربافته پیکرو بوم زر درفشان چو خورشید تاج و کمر (۸۶۸-۱۱۸۵-۵)

گیلان = نام سرزمین: ز دریای گیلان چو ابر سیاه دمادم بساری رسید آن سپاه (۱-۱۲۵-۱۹۹)

گیوگان = خانواده گیو ، گیوها ، گیویها: هشیوار و ازتخمهٔ گیوگان که بردرد وسختی نباشد ژکان (۲-۴۸۲-۷۸۶)

لاجرم = (ع) ناچار، لابد : کمربسته‌ام لاجرم جنگجوی از ایران بکین اندرآورده روی (۱-۵۴-۳۸۱)
(لا = نه ، نا ، جرم = عیب ، گناه : لاجرم = عیبی ندارد)
سعدی : لاجرم مرد عالم وکامل ننهد برحیات دنیا دل

لاوه = لابه ، تملق، التماس ، خواهش : تو او را کنی لاوه‌فردا به‌پیش فدا داری اورا تن و جان خویش (۶-۱۷۰۵-۳۶۸۶)

لحظه = (ع) آن ، زمان بسیار کوتاه : گریزان درین بیشه جستم پناه رسیدستم این لحظه ایدر ز راه (۳-۵۲۵-۴۸)
مسعود سعد : نبود باید سیخواره راکم از لاله که هیچ لحظه نگردد همی زبی‌هشیار

لختک = زمانی کوتاه،لخت،لخته: همی لختکی سیب هر بامداد پریروی دختر بدین کرم داد (۷-۱۹۴۹-۵۱۶)

لطف (ع) = نرمی ، مهربانی: ز لطف آن گزینند که کوتاهتر بخط آن نماید که دلخواه‌تر (۸-۲۳۹۸-۱۵۱۷)
(در بعضی نسخ لفظ آمده که صحیح تر بنظر میآید)
سعدی : حکمت محضست اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده‌یی مصلحت عام را

لُعبت = (ع) بازی ، بازیچه، کنایه ازمعشوق: بتان دید چون لعبت قندهار بیاراسته همچو خرم بهار (۴ - ۱۰۷۶ - پاورقی)
خاقانی : برسر تخت نرد چون طفلان لعبت از استخوان کنند همه

لعل = معرب لال : سرخ رنگ ، لاله سنگ قیمتی معروف :

لب لعل رودابه پرخنده کرد   رخان معصفر سوی بنده کرد (۱-۱۵۶-۴۹۴)
لعلفام ، لعلگون
حافظ : شراب لعل سروق بجام گفت که من   چهار گوهرم اندر چهار جای مدام

لفج ـ لب درشت، لب حیوان : گسسته لگام و نگونسار زین   فرو برده لفج وبرآورده کین (۴-۱۰۹۲-۴۵۳)
نظامی : لفچهایی چو زنگیان سیاه   همه قطران قبا و قیر کلاه

لفظ ـ (ع) رك . لطف
مولوی : لفظ و حرف و قول را برهم زنم   تا که بی این هرسه باتو دم زنم

لقب ـ (ع) عنوان، ضمیمهٔ نام: کسیرا که بینی توپای از دوال   لقب‌شان چنین بود بسیار سال (۲-۳۵۸-۷۰۰)
منوچهری : تریاق بزرگست و شفای همه غمها   نزدیک خردمندان می‌را لقب اینست

لقمه ـ (ع) بخش، خورده ، قسمت، پاره : بموبد چنین گفت کای پاك مغز   ترا کردم این لقمهٔ پاك و نغز (۸ - ۲۵۷۳ - ۱۲۰)
خاقانی : لاف پلنگی زنم و گرنه چو گربه   لقمه دو نان را ربود می چه غمستی

لنج ـ رك . لفج
لنگ ـ ساق پا : یکی مادیان تند بگذشت خنگ   برش چون بر شیر و کوتاه لنگ (۱-۲۸۷-۹۶)

لوا ـ (ع) بیرق، پرچم: همانا که باشد مرا دستگیر   خداوند تاج ولوا وسریر (۱-۷-۱۱۴)
ناصر خسرو : احمد لوای خویش علی را سپرده بود   من زیرآن بزرگ و مبارك لواشدم

لوح ـ (ع) صحیفه ، تحفه : بدانگه که لوح آفریده قلم   بزد بر همه بودنیها قلم (۱-۱۶۸-پاورقی)
سعدی : برسر لوح او نوشته بزر   جور استاد به ز مهر پدر

لؤلؤ ـ (ع) مروارید ، جواهر ، سنگ بهادار : هم از لؤلؤ و گوهر شادوار   هم از دیبهٔ چین سراسر نگار (۱-۲۳۹-۱۹۶۳)
عنصری : مدحش اندر طبعهای شاعران لؤلؤ شده   همچنان کاندر صدفها قطرهٔ باران شود

لوید ـ دیگ بزرگ: بیاوردارزیزو رویین لوید   برافروخت آتش بروزسپید (۷-۱۹۵۹-۷۱۱)
نظامی : دهانی فراخ و سیه چون لوید   کزو چشم بیننده گشتی سپید

لهراسب ـ نام پادشاه ایران: الانان و غرچه بلهراسپ داد   بدو گفت کای گرد فرخ نژاد (۷-۱۱۴۷-۱۱۶)

لهو ـ (ع) تفریح ، خوشگذرانی بیلزوم: بدو گفت کایدر نه جای لهوست   همانا ترشیر مرغ آرزوست (۷-۲۱۸۰-۱۱۴۸)
(ناچار لهو عربی بالزام وزن لهو شد. لهو در تازی بمعنی صفت یعنی بازیگر هم آمده)

لیک ـ اما ، ولی مخفف ولیکن تازی : نبرید سر لیک ببرید گوش   دو دستم ببست و برآورد جوش (۳-۷۳۹-۱۰۶۳)
رودکی : هردو یک گوهرند لیک بطبع   این بیفسرد واندگر بگداخت
ماء ـ (ع)آب (ماءمعین آب‌صاف): خداوند جوی می وانگبین   همان چشمه شیروماءمعین (۱-۷-۱۱۵)
قاآنی : درآفرینش عالم توزان عزیزتری   که درمیان بیابان تموز و ماء معین
مات ـ (ع) مرد،مرده،اصطلاح شطرنجی: شد از رنج و از تشنگی شاه مات   چنین یافت از چرخ گردان برات (۸ - ۲۴۹۹ - ۳۳۶۸)
لاهوتی: عدوی شهر روی آورده اسب بپیلتن دارد   وزیرا گردهی فرمان پیاده میکنم ماتش
ماتم ـ (ع) سوك،سوكواری: پس آنگه یکی هفته بگذاشتند   همه ماتم و سوك اوداشتند
خاقانی : ماتمسرای گشت سپهر چهارمین   روح الامین بتعزیت آفتاب شد
ماج ـ ماه: چوتوشاه بنشست برتخت عاج   فروغ ازتو گیرد همه مهروماج (۵-۱۴۰۷-۲۰۱۷)
(برهان : ماج بمعنی ماه باشد)
ماجوج ـ نام قوم داستانی: زیاجوج وماجوج خسته دلیم   چنان شد که دلها زتن بگسلیم (۷-۱۸۹۲-۱۴۵۵)
(اصل از توراة کتاب حزقیال باب ۳۸ ، ۳۹ ـ جوج ماجوج)
ماچین ـ سرزمین،چین وماچین: زچین وز ماچین سپه خواستی   پس آنگاه سردشمنان کاستی (۴-۱۰۳۰-۱۱۸۶)
حافظ : دوچشم شوخ توبرهم زده ختا و ختن   بچین زلف تو ماچین وهند داده خراج
مازندران ـ سرزمین شمالی ایران: بسوی گرکساران ومازندران   همی راند خواهم سپاهی گران (۱-۱۴۶-۳۰۹)
(نام قدیمتر مازندران را تبرستان (طبرستان) نوشته‌اند)
ماست ـ شیر ترشیده‌معروف : از ایشان نبک اردشیرآب خواست   یکایک ببردند باآب ماست (۷-۱۹۴۵-۴۴۹)
سعدی : غریبی گرسنه ماست پیش آورد   دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
ماغ ـ پرنده آبی : بکه بردونده بسان کلاغ   بدریا بکردار ماهی وماغ (۱-۴۴-۱۹۱)
منوچهری : برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر   یکی میغ از ستیغ کوه قارن
ماکیان ـ مرغ معروف خوراکی خانگی : چو این کرده شد ماکیان و خروس کجا برخروشد گه زخم کوس (۱-۲۱-۱۶)
عماره مروزی : تو نزد همه کس چو ماکیانی   اکنون تن خودرا خروه کردی
(**خروه** ـ خروس)
ماله ـ پر ، مالا مال : چودیهیم مابیست وشش ساله گشت   زهرگوهری گنجها ماله گشت (۹-۱۹۲۱-۲۱۷)

عماره سروزی : سیکی ذه بخانه وام شدست پنج ازآن خوله پنج ازآن ساله

مانی ـ پیامبر معروف زمان ساسانیان : چو بیدار گردی جهانرا ببین که دیباست یا نقش مانی بچین (۶-۱۵۸۰-۱۰۲۷)

مولف کتاب شاپورگان

شوکت بخارای : مانی‌چونقش آن صنم‌مست میکشید چون میرسد به ساعداو دست‌میکشید

ماوراء النهر ـ ماوراء جیحون سرزمین دو رود در مرز خراسان بزرگ :

ز خرگاه تا ماوراالنهر در که جیحون میانستشی اندرگذر (۲-۳۱۰-۱۵۱)

ماه آفرید ـ نام زنان نامی از (آنجمله نام دختر تورو نام همسر بهرام گور

کجا دختر تور ماه آفرید که چون اوکس اندر زمانه ندید (۵-۱۴۳۵-۳۲۰۸)

ماهیار ـ نام اشخاص ازآنجمله یکی پیراز درباریان بهرام گور : یکی پیربد نام او ماهیار شده سال او بر صدوشصت و چار (۷-۲۱۴۹-۵۸۱)

مایل ـ (ع) میل کننده ، گراینده : دلت گربراه‌خطامایلست ترادشمن‌اندرجهان خود دلست (۱-۷-۱۱۹)

منوچهری : چنان دو کفه زرین ترازو که این کفه شود زان کفه مایل

مبارز ـ (ع) جنگجو ، مقاوم : مبارز چو شیروی درنده شیر چو شاپور یل ژنده پیل دلیر (۱-۱۰۳-۷۷۵)

مبتلا ـ (ع) گرفتار ، دچار : بروبر برآنگونه بد مبتلا که گفتی دلش گشت گنج بلا (۷-۲۱۷۲-۱۰۱۰)

ناصر خسرو : تخم وفاست عقل به تو مبتلا شده گر مر ترا ز تخم وفا برگ و بر جفاست

مثقال ـ (ع) وزن معین ، پنج گرم : چهل کرده مثقال هرخایهٔ همان نیز گوهر گرانمایهٔ (۶-۱۷۷۹-۸۰)

قاآنی : بحر در جنب جود تو شبنم کوه در نزد حلم تو مثقال

مثل ـ (ع) مانند : دورخسار زیباش مثل قمر دوچشمش ستاره بوقت سحر

سنایی : جلال و عز قدیمش نبوده‌مدرك خلق نه عقل یابد بروی سبیل مثل و مثال (۳-۶۱۳- پاورقی)

مجاز ـ (ع) مقابل حقیقت ، غیر واقع : بسی گشته‌ام‌من نشیب و فرازنیم مرد گفتار زرق و مجاز (۲-۴۹۹-۱۰۸۲ پاورقی)

استعمال لفظ در غیر ماوضع له

عمر خیام : مالعبتگانیم و فلك لعبتباز از روی حقیقتی نه از روی مجاز

مجلس ـ (ع) انجمن ، مجمع : سوی‌خانه زرنگارآمدند بدان مجلس شاهوار آمدند (۱-۱۶۶-۶۶۵)

حافظ : حضور مجلس انست و دوستان جمعند وان یکاد بخوانیدو در فراز کنید

مجمر ـ (ع) منقل ، آتشدان ، محل سوخت عود : یکی مجمر آورد و آتش فروخت وزان پر سیمرغ لختی بسوخت (۱-۲۲۲-۱۶۶۵)

حافظ : چنگ بنواز و بساز ارنبود عودچه باك   آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمرگیر

مُحابا ـ (ع) دوستی ، رعایت خاطر : بدانید کاین عرض آزرم نیست   سخن بر محابا و با شرم نیست (۸-۱-۱۲۳۲۱-۱۸۶)

حافظ : ایکه درکشتن ماهیچ مدارانکنی   سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

مُحال ـ (ع) ناممکن، نشدنی : بشاهی مرا تاج باید بسود   محالست واین کس نیاردشنود (۱-۵-۲٤۵-٤۱)

قطران : بود محال ترا داشتن امید محال   بعالمی که نباشد همیشه دریک حال

مُحِب ـ (ع) دوستدار : همای از برو خیزرانش قضیب،   نبشته برو بر مُحبّ الصلیب (۶-۱۷۸۶-پاورقی)

شبستری (ع): محب وحب و محبوب اربدانی   محب راغیر محبوبش نخوانی

فرخی : بادا دل محبش همواره با نشاط   با داتن عدویش پیوسته ناتوان

مِحراب ـ (ع) محل پیشنماز درنمازگاه: بدانگه بدی آتش‌خوبرنگ   چو مرتازیانراست محراب سنگ (۱-۱۸-۱۷)

شاعر : ایقبله‌ی خورشید پرستان رویت   محراب جهانیان خم‌ابرویت

سولوی : وگرنه این چه نمازی بودکه من باتو   نشسته روی بمحراب و دل ببازارم

حافظ : در نمازم خم ابروی تو دریاد آمد   حالتی رفت که محرابِ بفریاد آمد

مُحرّم ـ (ع) نام ماه اول سال قمری : سروش : عاشر ماه محرم بامداد   حق سوی پیغمبران پیغام داد

محشر ـ (ع) روز حشر ، روز رستاخیز : وگردر دلت هیچ مهرعلیست   ترا روز محشر بخواهش ولیست (۸-۲۳۶۶-۹۷٤)

محتشم : فریاد ازآن زمان‌که جوانان اهلبیت   گلگون کفن بعرصه محشر بهم زدند

قاانی : بنفس ناسیه گرهیبت تو بانگ زند   زهیچ عرصه نروید گیاه تامحشر

مَحضَر ـ (ع) جای حضور،مجلس استماع شهادت،تصدیق : یکی محضرا کنون ببلیدنبشت   که جز تخم نیکی سپهبد نکشت (۱-٤۵-۲۰۲)

نظامی : چرخ نه‌یی محضر نیکی پسند   نیک دراندیش ز چرخ بلند

مُحکَم ـ (ع) استوار : که تا بیشترکار محکم کنیم   دل شاه ازین رنج بیغم کنیم (٤-۱-۱۰۷۱- پاورقی)

قاآنی : ازجنبش صد زلزله سستی نپذیرد   کوهی که چو حکم تو بود ثابت و محکم

محمد ـ (ع) نام حضرت پیامبراسلام: محمد بدو اندرون باعلی   همان اهل بیت نبی وّصی (۱-۷-۱۱۰)

خاقانی : زبارگاه محمد ندای هاتف غیب   بمن رسیدکه خاقانیا بیارثنا

محمود = (ع) نام اولین پادشاه غزنوی معاصر فردوسی : جهاندار محمود شاه بزرگ
با بشخور آرد همی میش وگرگ (۱-۱۲-۲۰۹)
فرخی : جهاندار محمودبن ناصرالدین خداوند وسلطان هرهفت کشور
محنت = (ع) غم ، رنج : مرا محنتی بیکران رخ نمود که از یاردوری بمن گشت‌سود
(۲-۴۰۷- پاورقی)
طوفی تبریزی : محنت مقیم‌کوشه ویرانه منست محنتسرا که میشنوی خانه منست
شیهد لاهیچی : محنت پیری درایام جوانی دیده‌ام خویشرا تا دیده‌ام درناتوانی‌دیده‌ام
مخروط = پوست‌کنده شکل مخروط هندسی ، خراطی شده : چوسیصد شتر جامهٔ چنییان
ز مخروط و مدهون واز پرنیان
منوچهری : وان سیب چو مخروط یکی گوی طبرزد
مدارا = (ع) رفتارسازگار ، همسازی: چوزواین کژی‌آشکارا شود بناچاردل‌بی‌مداراشود
(۳-۶۳۹-۲۰۷۸)
حافظ : آسایش دوگیتی تفسیراین دو حرفست با دوستان مروت با دشمنان مدارا
مدام = (ع) همیشگی : امیدم بسیمرغ ماند مدام دلی مستمند و رخ زرد فام
(۱-۱۷۱- پاورقی)
حافظ : شراب لعل مروق بجام گفت که من چهارگوهرم اندر چهار جای مدام
مَداین = (ع) شهرها ، نامی‌که عرب به شهر تیسفون و نواحی داد :
زگیلان براه مداین‌کشید شماروکنار سپه راندید (۸-۲۳۳۳-۴۰۴)
خاقانی: هان ایدل عبرت بین ازدیده نظرکن هان ایوان مداین راآئینه عبرت دان
مدح = (ع) ستایش ، تعریف : ستاینده شهریاران بدی بمدح افسر نامداران بدی
قاآنی : چون مدح او نوشتم اندرحجاب رفت زیرا که لفظ و خامه شد اندرمیان حجاب
مَدْر ، **مَدَر** = مخفف مادر!: اگرچرخ راهیچ‌مدری‌بدی همانا که‌پدریش کسری بدی
(۸-۲۳۵۴-۷۵۹)
مَدهون = (ع) روغن مال شده ، رنگ شده رك . مخروط
اسدی : صدو بیست‌گردون همه تیغ و ترك دو چندین سپرها زمدهون‌گرگ
مذبَح = (ع) قربانی‌گاه ، آتشکده ، معبد : بروم اندرون جای مذبح نماند
صلیب مسیح و سوشح نماند (۷-۶۵-۲۰۰- پاورقی)
مَر = شمار ، عدد : بگسترد زربفت بر مهد بر یکی گنج کش‌کسی ندانست مر
(مر ریشه شمار ، بیمر ، نهار ، آمار)
قاآنی : آمدنش بردآنچه رفتنش آورد زانده بیمنتها وکلفت بیمر

مُراد = (ع) مطلوب ، اراده شده ، مقصود : دژ و گنج و دژبان سراسر تراست
چو آیی چنان‌کت مراد و هواست (۲-۲۰۲-۳۲۰۰)
حافظ : مراد ماز تماشای باغ عالم چیست بدست مردم چشم از رُخ تو گل چیدن

مُرداد = نام ماه پنجم مطابق با برج اسد ، بیمرگی : تن چار پایانت مرداد باد
همیشه تن و جان توشاد باد (٤-١١١٠-٧٨٨) (نام یکی از ملائکه مقربین یا امشه
سپندان زرتشی - ایرانی قدیم : امرتات - بیمرگترین - جاویدان)

مُردار = ناپاك، بقایای مرده: ازآن پس که‌مردارچندی چشید برهنه‌سوی‌سیستانش کشید
(٦-١٦٦٧-٣٠٢٤)
قاآنی : سیم از پی دادن بود عقده گشادن نز بهر نهادن که تبه گردد و مردار

مُردری = مُرده ریگ ترکه ، ارثیه ، باز مانده از مرده : برفت و جهان مردری ماند ازوی
مگر تا که را نزد او آبروی (١-١٧-٧٢)
نظامی : او بر همه مرده ریگ رانده باز از همه مرده ریگ مانده
حکیم زجاجی : بماند اینهمه مال ازو مردری اگر ناصری بود اگر قادری

مردم = انسان، بشر، فانی: چو زین بگذری‌مردم‌آمد پدید شد این پندها را سراسر کلید
(١-٤-٦١)
(مردم دراصل مفرد است نه‌اسم جمع) مردمپذیر، مردمشمار ، مرد مشمر ، مرد مشناس،
مردمفریب ، مردمکش ، مردمنژاد ، مردمنواز ، مردوش ، مردوار
ظهیر فاریابی : مردم آزاران جاهل روز پیری بدترند افعی قابل بعهد کهنه سالی اژدرست

مَردوی = نام اشخاص، نام یکی ازنامیان زمان انوشیروان: بدوگفت مردوی ایدون کنم
زسهر تو اندیشه بیرون کنم (٩-٢٨٨٣-٣٦٧٦)

مرغزار = چمنزار : روان گشت و دلخسته از روزگار همیرفت گریان سوی مرغزار
(١-٤١-١٣١)
فرخی : بسان مرغزار سبز رنگ اندرشده گردش بیکساعت ملون کرده روی گنبد خضرا

مرقد = (ع) قبر ، خوابگاه ، ارامگاه : کجا فرشرامسند و مرقدست
نشستنگه فضل بن احمدست (٩-١٢٧٣-٢٧)
سروش : بر مرقد شریف نهادش جبین و گفت کز خون من خضیب شدن دارد این جبین

مَرو = شهرمعروف خراسان برزگ: بهردونیشابور وبلخ وهری فرستادبرهرسویی لشکری
(٢-٤٠٨-٤١٧)
خاقانی : بر در پیر شاه مروگشای ارسلان آمدو ندادش بار

مروت = مردانگی ، رادی : مروت نیابی گرت چیز نیست همان چاره نزد کست‌نیز نیست
(٧-٢٠٢٠-١٨)
حافظ : آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرفست با دوستان مروت با دشمنان مدارا

مرو رود ـ نام رود در ولایت مرو خراسان بزرگ : سوی طالقان آمد و مرو رود
سپهرش همی داد گفتی درود (۳-۵۵۹-۶۷۹)

سرهم ـ (ع) داروی زخم ، خمیر زخم : چگوئیم و اینرا چه پاسخ دهیم
یکی تا براین ریش مرهم نهیم (۹-۲۷٤۸-۱۲۸۳)
ظهیر فاریابی : مرهم‌لطفت درآرد درتن مجروح روح میکند تیر عنایت بردل افکار کار

مریم ـ نام مادر حضرت عیسی ، نام قیصر روم: نبینی که عیسی مریم چه گفت
بدانگه که بگشاد راز از نهفت (۹-۲۷۶۰-۱٤۸۹)
ایضا : یکی‌دخترش بود مریم‌بنام خردمند وبارای‌وباسنگ و کام (۹-۲۷۶۲-۱۵۳۲)
سنایی : صد هزاران جان فدای آنسواری کز جلال
غاشیه‌اش بردوش پاك عیسی مریم بود

مُزاح ـ (ع) شوخی ظرافت : بسازم کنون من زبهرش سلاح همیگفت چونین زراه مزاح
(۱-۲۳۰-۱۷۹۷- پاورقی)
(در نسخی بجای سلاح و مزاح با اماله سلیح و مزیح آمده)
سعدی : بمزاحمت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار

مزدك ـ نام بانی‌مذهب‌مزدکی: بیامدیکی مردمزدك بنام سخنگوی‌وبادانش‌ورای‌وکام
(۸-۲۲۹۹-۲۰۹)
(مزدك پسر بامداد در زمان قباد قرن ششم میلادی زندگی میگرد : نامش از ریشه‌مزد
بمعنی دانش است وآن همانست که درنام خدای زرتشتی اهورمزد آمده است

مزیح ـ (ع) رك . مزاح .

مستحق ـ (ع) سزاوار : در هجویه
وحشی : مستحق کشتنم خود قاتلم زارم بکش بیگنه میکشتیم‌اکنون گنهگارم بکش

مسعود ـ (ع) خوشبخت : جهان روش از تاج محمودباد همه روزگارانش مسعود باد
منوچهری : طالع مسعود پیش بخت تو طالع شود طایر میمون فراز تخت تو طایر شود
(٦-۱۷۷۵-٤)

مسکین ـ (ع) فقیر، محتاج: چنین دادپاسخ که‌مسکین‌تنش که‌نا کرده‌خونست‌در گردنش
(۸-۲۳۰۱-۲۳۷)
سعدی : گربه مسکین اگر پرداشتی تخم گنجشگ از جهان برداشتی

مسلسل ـ (ع) پشت سرهم،زنجیربند : مسلسل یك اندرد گر بافته گره برزده سرش برتافته
(۷-۲۰۲۸-٤)
خاقانی : فلك کجروتر است از خط ترسا مرا دارد مسلسل راهب آسا

مُسلم ـ (ع) پیرو دین اسلام در شاهنامه یا ملحقات ان بشکل جمع و بوزن (مغیلان)
و (مشیران) آمده که اکنون هم همان وزن ورد زبانهاست درصورتیکه جمع مسلم یا
الف نون فارسی باید مسلمان بروزن مفعلان نظیر مرشدان و منصفان ، ومخبران باشد :

سپاه مسلمان پس اندردمان   همی شد بکردار شیر ژیان (۹-۹۷۸-۲-پاورقی)
حافظ : مسلمانان مرا وقتی دلی بود   که با اوگفتمی گر مشکلی بود

مسمار ـ (ع) میخ : بیاورد مسمارهای گران   بجایی که مغزش نبود اندران (۱-۶۱-۵۲۵)

قاآنی تانه بر مسمار ذاتت محکم‌الاطناب شد   کی شدی افراشته این خرگه زرین قباب

مَسند ـ (ع) تخت ، تکیه گاه : کجافرش را مسند ومرقدست   نشستنگه‌فضل بن احمدست (۵-۱۲۷۳-۲۷)

حافظ : ازآنزمان که برین استان نهادم روی   فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

مسیحا ـ عنوان حضرت عیسی : نشستند واورا بآیین بخواست   برسم مسیحاو پیوندراست (۷-۱۸۳۰-۳۸۶)
مسیحی هم آمده .

حافظ : فیض روح‌القدس ارباز مدد فرماید   دیگران هم بکنندآنچه مسیحا میکرد

مُشتری ـ (ع) نام سیاره معروف ، برجیس : فروزنده چون مشتری بر سپهر
همه جای شادی و آرام و مهر (۱-۵۲-۳٤٦۷)

سنایی : زهره مزهر بر تو سازد کز عطارد حاصلی   مرترا از راستی تو مشتری شد مشتری

مشرق ـ (ع) خاور : که هربامدادی چوزرین سپر   زمشرق برآرد فروزنده‌سر (۱-۵-۸۰)
منوچهری : بدرگاه سپهسالار مشرق   سوار نیزه باز خنجر اوژن

مُشعبد ـ (ع) شعبده باز،نیرنگ باز:فرستاد نزد مشعبد جهود   دواسپه سواری بکرداردود (۸-۲٤۰۸-۱۷۰۳)

نظامی : مشعبد شد این خاك نیرنگ ساز   که هم مهره دردست‌هم مهره‌باز

مشغول ـ (ع) سرگرم ، دست‌اندرکار ، درکار : بگفتابدین نیست‌آزارمن   که‌اوهست مشغول درکارمن (۸-۲۵۲۵-۳۸۵۲)

عارف قزوینی: بچه مشغول کنم‌دیده ودلراکه مدام   دل تو را میطلبدد یده‌تورا میخواهد

مُشك ـ عطرمعروف : چومشك ان‌دوگیسوی دو ماه تو   که بودندهمواره دلخواه تو (۱-۵۷-٤٤٤)
مشگبوی ، مشگبید ، مشگدم ، مشگرنك ، مشكبای ، مشگموی ، مشگناز ، مشگین ،
نظامی : مشك بیداز درخت عود نشان   گاه کافور وگاه مشگ فشان

مشگو ـ اطاق‌وقرارگاه‌بانوان:من او راکنم ازپدرخواستار   که‌زیبدبمشگوی ما آن نگار (۲-۳۸۵-۸۵)

نظامی : ملك راهست مشگویی چو فرخار   درآن مشگوکنیزانند بسیار

مصافـ(ع)جنگ،هنوزان‌نیازدل‌وجان من   نه‌مردمصافست‌ولشکرشکن(۲-۶۳-٤-پاورقی)
سروش : سوم وخارا پیش تیغ اویکی روز مصاف   شیر وآهو روز صیداندر برش یکسان بود

مصر = (ع) نام سر زمین شمال شرقی افریقا : یکی با گهر بود و با گنج و کام درفشی بر افراخت از مصر و شام (۲-۳۸۱-۳۰)
عطار : بر سرآی از قعرچاه نفس از آنک یوسف مصریت اندر چاه نیست
مصطفی = (ع) برگزیده ، عنوان حضرت پیامبراسلام : چواز مصطفی من حکایت کنم چو محمود را صد حمایت کنم (۹-۱۸-۳۰-پاورقی)
عطار : خورشید خلد مهتر دنیاو آخرت سلطان شرع خواجهٔ کونین مصطفی
مُصَعَّد = (ع) صعود دادهشد ، آنچه عصاره و بخارش صعود داده شود :
شفیع ازگناهش محمد بود تنش چون گلاب مصعد بود (۹-۲۹۷٤-۱۷٦)
سروش : آن برکه نگر بادبرانگیخته زو موج گویی که دروآب گلابیست مُصَعَّد
مصقول = (ع) صیقلی شده ، پاکیزه صاف :زدریا چو خورشید بر زد درفش چو مصقول گشت آن هوای بنفش (۸-۲۱٤٦-۵۲۷)
حافظ : دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد بود زرنگ حوادث هرآینه مصقول
مُصَوِّر = (ع) نقاش ، نگارگر ، صورت نگار : زلشگر سواری مُصَوِّر بجست که مانند صورت نگارد درست (۷-۱۸٤۹-۷۰۱)
شوریده شیرازی : گرخود بمثل صورتی ازغیب شود فاش برفرض مصور بود ازشیفته رائی
مَطبَخ = (ع) اشپزخانه : بیامد بمطبخ بهنگام خواب یکی مار مرده بدیداندراب (۶-۱۷٤۵-٤۳۷۸)
امیر خسرو : زوچه توان خورد که گاهی ندید کاسه سیه دارد و مطبخ سفید
مطران=سربی،روحانی‌عیسوی،اهل‌پایتخت:چوزنارقسیس‌شدسوخته چلیپای‌مطران‌برافروخته (۷-۲۰۵٦-٤۷۸)
خاقانی : دبیرستان‌کنم در هیکل روم کنم آیین مطران را مطرا
مطرب = (ع)خنیاگر،طرب‌انگیز: یکی مطربی بودسرکش بنام براشگری‌درشدشادکام (۹-۲٦۸۱-۲-پاورقی)
حافظ : ساقی بیارباده برافروز جام ما مطرب بزن که گشت جهان شد بکام ما
مِطرَف = (ع) پوشش،قبا ، نقاب: چوخورشید خنجرکشیدازنیام پدیدآمدآن‌مطرف‌زردفام (۹-۲۷۲۱-۸۰۰)
کسایی مروزی : چون راهیی که دو رخ اوسال وماه زرد وزمطرف‌کبود رداکرده‌وازار
مظفر (ع) = مسعود سعد: مظفری ملکی خسروی خداوندی
که سیرشهرگشایست و شاه شیر شکار
مظلوم = (ع) ستمدیده : مجواز جهان بهره خویش‌را بده داد مظلوم و درویش را (۵-۱٤۰۲-٦٤)
خاقانی : مظلومم از زمانه و محرومم ازفلک ای بانوالغیاث که جای ترحم است
مِعجَر = (ع) روسری : چوخورشید ازآن چادر لاجورد یکی معجری کرد دیبای زرد (۶-۱۰۹۱ - پاورقی)
مَنوچهری : شبی گیسوفروهشته بداس پلاسین معجرو قیرینه گر زن

معدن ـ کان: ازیرا زشاهان سرت برترست که دریای تومعدن گوهراست(۷-۸-۱۸۵۸-۸٦٤)

ناصر خسر : این جهان معدن رنج وغم تاریکیست نوروشادی و بهی نیست درین معدن

مُعَصفر ـ (ع) زعفرانی، گلی : لب لعل رودابه پرخنده کرد رخان مُعَصفر سوی بنده کرد (۱-۱۵٦-٤٩٤)

سروش : معصفرارنه کس برلاله مالد چراشد چهرهٔ لاله معصفر

معلق ـ (ع) آویزان: بدید ایستاده معلق سوار بیاید برقیصر نامدار(۹-۲۷۹-۱٤۷٤)

حافظ : آسمان کشتی ارباب هنرمیشکند تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

مُعنبر ـ (ع) عنبر ، معطر : یکی بنده شمعی معنبر بدست خرامان بیامد ببالین مست (۱-٤۳۸-۸٤)

حافظ : صبا اگرگذری افتدت بکشور دوست بیارنفحه یی ازگیسوی معنبردوست

معنی ـ (ع) مفهوم، مقصود، مضمون: زراه خرد بنگری اندکی که معنی مردم چه باشد یکی (۱-٤-٦٤)

عطار : درتوای محمود کومعنی عشق جان فشان ورنه مکن دعوی عشق

مَعین ـ (ع) آب صاف، صاف : خداوند جوی می وانگبین همان چشمه شیرو ماءمعین (۱-۷-۱۱۵)

سروش : دیدار بسان جنةالفردوس دل پاك چو چشمهٔ معین دارد

معیوب ـ (ع) ناقص ، کاسته ، عیب دار : چو کافورشد مشک معیوب گشت بکافور بر تاج نا خوب گشت (۷-۱۸٦-۱۲٦۵)

مولوی : ور خدا خواهد که پوشد عیب کس کم زند درعیب معیوبان نفس

مَغاك ـ گودی ، حفره : وز ایوان ماتا بخورشید خاك برآورد وکرد از بلندی مغاك (۱-٤٤-۱۸۱)

حافظ : بمن ده که تا گردم از عیب پاك خرامم بعشرت سرا زین مغاك

مغانی ـ آواز مغانی ، سرود که مغ ها میخواندند : خروش مغانی برآورد زار فراوان بیارید خون برکنار (٤-۸۹٦-٤٤۵)

مَغرب ـ (ع) فرود گاه آفتاب : بپرسید هرچیز ودر یابدید وزان روی لشکربمغرب کشید (۷-۱۸۸٦-۱۳۵۳)

منوچهری : رسد دست تو از مشرق بمغرب زاقصای مداین تا بمدین

مُغَربَل ـ (ع) غربال شده : خدنگش چو از شست کردی گذر مُغربل شدی زان دل شیرنر (۲-۳۷۰-پاورقی)

قاآنی : هنوزست صحرا وهامون مغربل زاسیب پولاد پیکان سهامت

مِغفَر ـ (ع) کلاه خود، سرپوش جنگی : گمانم چنان شد که سندان سرش بشد دوخته تنگ با مغفرش (۱-۱۸۸-۱۰٦۹)

منوچهری : مکلل گوهراندرتاج اکلیل بتارك برنهاده غفره مغفر
مغنی ـ (ع)آوازخوان،خنیاگر : پرآتش دل ابرو پرآب چشم خروش مغنّی وجستن بخشم (۶-۱۵۸۵-۵۳۰)
حافظ : مغنی کجایی نوایت کجاست نوای خوش غم زدایت کجاست
مغناطیس ـ معرب : آهن ربا: که دانا ورا مغناطیس خواند که رومیش براسب آهن نشاند (۹-۲۷۵۹-۱۴۷۶)
نظامی: کششهایی بدان رغبت که باید چو مغناطیس کاهن را رباید
مُغیلان ـ (ع)نام بوته باخارهای درشت: گرازتویکی شهریارآمدی مغیلان بی برببارآمدی (۹-۲۶۹۰-۲۵۰)
(اصل عربی :امّ غیلان)
حافظ : دربیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گرکند خار مغیلان غم مخور
مَقام (ومُقام) ـ (ع) نشیمن،اقامت، محل اقامت:سپارد بجهن انزمین را تمام نسازد درنگ و نگیرد مقام (۵-۱۴۰۳-۷۴)
حافظ : مقام عیش میسر نمیشود بیرنج بلی بحکم بلابسته‌اند عهدالست
مقدار ـ (ع) ارزش ، مقام ، قدر : اگر داد دادن بود کارتو بیفزایدایشاه مقدارتو (۱-۴۶-۲۱۳)
قاانی : چون چار گهر فعل تو و ذات تو بادا از محکمی و لطف و توانایی و مقدار
مقناع ـ(ع) مقنعه روسری، چارقد، معجر: هم ازشعرپیراهنی لاژورد یکی سرخ شلوارومقناع زرد (۸-۲۶۴۴-۱۳۸۱)
مقنیاطیس رك . مغنیاطیس .
مکافات ـ (ع) سزای عمل: مکافات این بد بهردوسرای بیابید از دادگر یک خدای (۱-۱۰۱-۷۳۰)
سعدی : از مکافات عمل غافل مشو گندم ازگندم بروید جو ز جو
مکان ـ (ع) جای : نگنجد جهان آفرین درمکان که او برتراست از مکان وزمان
حافظ : گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود طلب از گمشدگان لب دریا میکرد (۷-۲۰۶۳-۵۹۶)
مکر ـ رودکی : چنانکه اشتر ابله سوی کنام شده زمکر روبه وزاغ وزگرگ بیخبرا
مُکران ـ نام شهر وناحیه: زمکران شد آراسته تازه‌ میانها ندیدندبندرگره(۲-۳۷۹-۴)
مُکلّل ـ (ع) مزین، زیبیده : لبان از طبرزد زبان از شکر دهانش مکلل بدرّ وگهر (۲-۴۳۸-پاورقی)
منوچهری : مکلل گوهراندر تاج اکلیل بتارك بر نهاده غفره مغفر
مکه ـ (ع) نام شهرمقدس حجاز که کعبه درآن واقع است، سران خانه را داشتندی چنان که سرمکه را تازیان این زمان (۸-۱۴۹۶-۱۶)
سعدی : خرعیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد

مَکیس ـ (ع) سرافعه، معامله چانه زدن : نشانه نهادند براسپریس   سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس (۳-۳-۶۰۳-۱۴۶۶۲)
اماله از مکاس
نظامی : درآن آرزوگاه فرخاردیس   نکردآرزو با معامل مکیس

مُل = می، شراب: شده ژاله در گل چو بمل درقدح   همیتافت ازچرخ قوس قزح (۸-۹-۲۲۶۹-۳۳)
حافظ : در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل   هات الصبوح هبوا یاایها السکارا

مَلاح ـ (ع) ناوی، ناوبان، کشتیران: بدو گفت ملاح کای شهریار   بدین ژرف دریا نیابی کنار (۵-۹-۳۰۹-۱-پاورقی)
سعدی : چو ملاح آمدش تا دست گیرد   مبادا کاندران سختی بمیرد

مَلال ـ (ع) اندوه : چنین تا برآمد بر این پنج سال   نبودند آگه ز رنج و ملال (۱-۱-۲۸۱-۴۵-پاورقی)
سعدی : اگر ملول شوی یا ملامتم گویی   اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

مُلحَم ـ (ع) نوعی لباس ابریشمی: چو برزد سراز کوه گیتی فروز   زمین را بملحم بیاراست روز (۹-۱۹۷۸-۲۷۸۷)
سنایی : پسر آنرا زغمزاو پوشید   صاحبی و دبیقی و ملحم

مَلَک ـ (ع) فرشته: شنیدم که کاوس ازآن فلک   همیرفت تا بگذرد از ملک (۲-۱-۴۱۱-۴۷۶)
حافظ : من ملک بودم و فردوس برین جایم بود   آدم آورد درین دیر خراب آبادم

مُلک ـ (ع) شاهی : گراینده گرز و نماینده تاج   فروزنده ملک برتخت عاج (۱-۱۳۰-۱۵)
دقیقی : گرابویه وصلت ملک خیزد   یکی جنبشی بایدش آسمانی

مُلمَّع ـ (ع) رنگ رنگ ، لمعه دار : زچرم گوزن ملمع هزار   همه رنگ رنگ بُد پرنگار (۷-۱۰۳۷-۱۸۶۷)
حافظ : گرچه بادلق ملمع می گلگون عیبست   مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم

ملوك طوایف ـ (ع) شاهان محلی : برآن نامداران جوینده کام   ملوك طوایف نهادند نام (۷-۱۹۰۹-۱۷۶۵)
سعدی : بنوبتند ملوك اندرین سپنج سرای   کنون که نوبت تست ایملک بعدل گرای

مملکت ـ (ع) پادشاهی ، حکومت سرزمین ، کشور : پدر مالکه نام کردش چودید که دختش همی مملکت را سزید (۷-۱۰۳-۲۰-۵۰)
دقیقی : زدوچیز گیرند مر مملکت را   یکی پرنیانی یکی زعفرانی

مَن ـ غیر از ضمیر شخص اول بمعنی روح : که چون کاهلی پیشه گیرد جوان بماند منش پست و تیره روان (ولف منش را با فتح نون خوانده منش با کسر نون هم درست در میاید این کلمه باین شکل مکرر در شاهنامه آمده، در هر صورت من از ایران قدیم مینیو (مینو) آمده که بمعنی روح است : بهمن ـ روح خوب ، اهریمن و دشمن روح بد .....)

من ـ وزن مخصوص که دراین زمان معادل سه کیلوگرم است: بسنگ درم هریکی‌شست‌من
ز زر و زگوهر یکی کرگدن
(۷-۱۸۶۸-۱۵۷۳) (اصل این لغت وزن از (دمینا) بابلی)
مولوی : مثنوی هفتادمن کاغذ شود
منادی ـ (ع) نداکننده، آوادهنده : منادی برآمد زدرگاه‌شاه که‌ای‌پهلوانان‌ایران‌سپاه
(۱-۸-۲۹۸-پاورقی)
خیام : ناگاه منادی ندازد زکمین کای بیخبران راه نه آنست و نه این
منادی گر ـ (ع) کسیکه ندامیکند ، اعلان‌کننده: بیارید گفتا منادی گری خوش‌آواز و
از نامداران سری (۷-۲۱۸۹-۴۲۳۵)
مناره ـ (ع) برج نور، محل نور : چوباشد مناره به‌پیش ترك برزگان بپیش من آرندچک
(۸-۲۲۷۰-۵۶)
منبر ـ (ع) کرسی وعظ و خطابت : بدین شهرهم داروهم منبر است که روشن جهان
زیر تیغ اندرست (۲-۴۹۶-۹۶۳)
ناصر خسرو : هرچند که بر منبر نادان بنشیند هرگز نشود همبر با دانا نادان
منّت ـ (ع) نعمت، حق نعمت: چنین گفت کین هدیه‌اورا دهیم وزان منّتی نیزبرسر نهیم
(۳-۷۷۸-۲۰۶)
گر بخارد پشت من انگشت من خم شود از بار منت پشت‌من
معزی : منت خدایرا که به تیرخدایگان من بنده بیگنه نشدم‌کشته رایگان
منتها (ع) ـ سعدی : چوبه منتها رسد گل برود قرار بلبل
همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
منثور ـ (ع) پراکنده: زکافورمنثورو ماء‌معین درخت‌بهشت‌ومی‌وانگبین (۹-۲۹۷۴-۱۷۳)
فسانه‌کهن بود و منثور بود طبایع ز پیونداو دور بود (۶-۱۵۵۴-۱۰۱۷)
عطار : خسرو اخاطر عطار ز دریای سخن نعت منثور تو در سلك دررمی آرد
منجم ـ (ع) ستاره شناس، اخترمار:منجم بیاورد صلاب را بینداخت آرامش‌و خواب را
(۷-۲۰۳۶-۱۳۹)
خاقانی : کرده منجم قدر حکم کز اخترت بود فسخ لوای ظالمی خسف بنای کافران
منجنیق ـ معرب‌ازیونانی:ماشین‌جرثقیل:نیاید بدو منجنیق ونه‌تیر بیایدتورادیدن‌آن‌ناگزیر
(۳-۶۲۰-۱۷۴۳)
نظامی : نه عراده برگرداو رهشناس نه‌ازگردش منجنیقش هراس
شهید بلخی : بمنجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم بآتش حسراتم فکند خواهندی
منجوق ـ پرچم‌ماهیچه،علم،بیرق: همه گوش پرناله‌بوق بود همه‌چشم‌پررنگ‌منجوق‌بود
(۷-۲۲۰۰-۱۵۱۹)
سنایی : ازبرای نصرت دین ساختن هرروزو شب طبل ومنجوق‌و طراده نیزه وخودومجن
اسدی : چو زلف بتان جعد منجوق باد گهی بر نوشت وگهی برگشاد
منذر ـ (ع) نام امیر عرب : برفتند نعمان و منذربشب بسی نامور نیزه دار از عرب
(۷-۲۰۷۹-۶۴)

منزل = (ع) مسکن ، خانه : دگر منزل آن شاه آزاده مرد   لب دجله وشهر بغداد کرد (۱-٥١-٣٢٦)

حافظ : مرا درمنزل جانان چه امن وعیش چون هردم   جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

منسوج = (ع) پارچه، بافته، قماش : همان خزو منسوج وهم زی شمار   یکی جام پر گوهر شاهوار (۳-۷۷۷-۱۹٥)

نظامی : از آن منسوج کورا دور دادست   بچار ارکان کمربندی فتادست

منشور = [illegible] (۱-۱٤٥-۲۹٦)

نظامی : بهر حرفی کزان منشور بر خواند   چوافیون خوردهٔ مخمور درماند

منظور = (ع) سعدی : هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
اختیار اینست دریاب ایکه داری اختیار

منقار (ع) حافظ : بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت
وندرآن برگ ونوا خوش نالهای زار داشت

مَنظَر = (ع) رخسار ، دیدگاه : بپیمان شکستن اندر خوری   که شیرژیانی و َلی منظری (۲-۳٥٥-٦٤۳)

[illegible]

منصف [illegible]

منوسان [illegible]
فرخنده رای (٥-۱۳۱۲-۷۸۰)

(جزء اول کلمه یعنی منو از ریشه مینیو یعنی روح میاید)

منّور (ع) : ناصر خسرو : بالای هفت چرخ مدوردو گوهرند   کزنورهرد وعالم وآدم منورند

منی = من ستایی، خود کامی، خود پرستی: منی کرد آن شاه یزدانشناس   ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس (۱-۲۹-٦٥)

ناصرخسرو : بسیار منی کردو ز تقدیر نترسید   بنکر که ازین چرخ جفاپیشه چه برخاست

منوچهر = نام پادشاه ایران : می روشن آورد وپرمایه جام   مناچهر دادش منوچهر نام [illegible]

(جزء اول منو = مینیو = روح ؛ چهر= چتیر = سرشت پس منوچهر یعنی روحانی سرشت ، مناچهر هم بهمان معنی است)

منیژه = نام دختر افراسیاب : پیام منیژه به بیژن بگفت   دورخسار بیژن چوگل برشکفت

منوچهری : ثریا چون منیژه بر سر چاه   دو چشم من براو مانند بیژن

منیفش = کسیکه غرورمنی دارد خود پرست :   برزمی که کردی چنین کش مشو هنرمند بودی منیفش مشو = (منی فش = منی وش = مینیوش)(۹-٤-۲۷۰-٤۸۷)

موبد= رئیس روحانی زرتشتیان: زهر کشوری موبدی سالخورد   بیاوردو کاین نامه را گرد کرد [illegible]

(از ایرانی قدیم : مغوپت = رئیس مغان).

[illegible]

[illegible] : ملک فرمود خواندن موبد انرا   همان کارآگهان و بخردانرا

موج = (ع) ارتعاش آب ، خیزابه ، خیز هوا :   حکیم این جهانرا چو دریا نهاد [illegible] موج ازو تند باد (۱-۷-٦۰۷)

صائب : موج از حقیقت گهر بحر غافلست حادث چگونه درك نماید قدیم را

موجود ـ (ع) هست، هستی پیدا: جهانرا جهاندار محمود باد وزو بخشش وداد موجود باد (۶-۱۵۸۵-۱۵۴۰)

عطار : درعشق توجانم که وجود وعدمش نیست دانی تو که چونست نه معدوم ونه موجود

موسی ـ (ع) نام پیامبر یهود: درگردین موسی که خوانی جهود که گوید جز اینرا نباید ستود (۷-۱۸۲۰-۲۱۵)

عطار : ززلفت زنده میدارد صبا انفاس عیسی را زرویت میکند روشن خیالت چشم موسی را

(عبری : موشه . حضرت موسی در حدود قرن پانزدهم قبل از میلاد از مصر بفلسطین مهاجرت فرمود) .

مؤمن (ع) بردل مؤمن وجان مؤمنش مهر و مهردین مهیا دیده‌ام

مویه ، مویان ، موییدن ـ ناله،نوحه،زاری : بزاری همی مویه آغاز کرد همی بر کشید از جگر بادسرد (۲-۵۱۵-۱۳۶۸)

نظامی : دیدآبله پای دردمندی بر هر مویی زمویه بندی

مَهد ـ (ع) گهواره ، تخت : همان مهد زرین بدیبای چین بگوهر بیاراسته همچنین (۱-۱۲۵-۱۰۹۷)

سعدی : نه در مهدآرام وخوابت نبود مگس راندن از خود مجالت نبود

سروش : بشکسته به پیرانه سیر اندر صف کفار در مهد دریده ز دم تنین تا دم

مهراب ـ نام شاه کابل : یکی پادشاه بود مهراب نام زبردست و با گنج و گسترده کام (۱-۱۴۹-۳۶۳)

(از ایرانی قدیم : مهر ـ میشره ـ مظهر نور آفتاب ؛آب ـ تابش پس مهرآب ـ باتابش آفتاب . مهر بمعنی محبت هم مشهور است)

مِهراس ـ نام امیر خزر : بمرز خزر مهترالیاس بود که پور جهاندیده مهراس بود (۶-۱۴۸۱-۶۶۴) (شاید بمعنی مهر آسمان باشد)

مهران ـ نام خزانه دار بزرگ و نام موبد بزرگ نوشیروان نام حکیم ایرانی .... فرستاده بهرام را مژده دارد سخنهای مهران بروکرد یاد(۸-۲۵۸۹-۴۲۰)

مهربرزین ـ نام آتشکده : نام یکی ازدلاوران زمان بهرام گور: دگر مهر پیروز خراد را سوم مهر برزین فرهاد را (۷-۱۹۶۱-۲-۱۴۴۶)

مهربنداد ـ نام شخص که در بیشه زندگی میکرد : کجا نام او مهر بنداد بود بدان زخم شمشیر او شاد بود مهران ستاد ، مهربان ، مهرپیروز، مهر جوی،مهر چهر ، مهر ساز، مهرنوش

مهرك ـ نام یکی ازنامداران جهرم: بجهرم یکی مرد بد کی نژاد کجا نام اومهرك نوش زاد (۷-۱۹۵۳-۵۸۸)

مهرگان ـ نام جشن ماه مهر: پرستیدن مهرگان دین اوست تن آسانی و خوردن آیین اوست ـ (۱-۶۳-۹) ـ (جشن معروف ایران باستان در شانزدهم مهرماه)

مهرنوش ـ نام پسراسفندیار و سایر بزرگان : یکی نام بهمن یکی مهرنوش سوم آذر افروزگرد بهوش (٦-١٠٤٧-٨٩١)

مهروی ـ نام یکی از حکیمان وموبدان دربار شاپور: یکی سوبدی بود مهروی نام خردمند و شایسته و شادکام (٧-٢٠٢٩-١٦)

مهرهرمزد ـ نام شخص : مرا مهر هرمزد خوانند گفت غریبم بدین شهر بی یارو جفت (٩-٢٩٣٤-٤٤٤)

مهزاده ـ برزگزاده ، اعیان : نیامد همی بانگ مهزادگان مگر کشته شد شاه آزادگان (٦-١٥٢٩-٥٩٠)

مهست ـ بزرکترین، مهترین، اعلیحضرت: نخستین سرنامه گفت ازمهست شهنشاه کسرای یزدانپرست (٨-٢٣١٦-٩٥)

(از ایرانی قدیم : تیشته ـ مهشت مانند بهشت مه ، مهتر مهست ، به بهتر بهشت، معادل ماژسته فرنکی وخویشاوندبا همان لغت)

مهندس ـ معرّب : معمار ، اندازه شناس ، هندسه شناسی : زدیناروگوهر هزاران هزار که انرا مهندس نداند شمار (١-١٢٦-١١٣)

مهیب ـ (ع) ترسناك : بزدکوس وآورد بیرون صلیب صلیب بزرگ وسواری مهیب (٧-٢٠٥٥-٤٥٨)

مثنوی : رو بشهر آورد سیلی بس مهیب اهل شهر افغان کنان جمله ز عیب

میانگاه ـ وسط ، مرکز ، مرکز سپاه

میراث ـ (ع) ترکه، مرده‌ری : که میراث بودازگه کیقباد درستی بدان بدکیانرانژاد (٣-٧١٩-٦٨١)

میسان ـ نام محلی : دودربوم میسان و آب فرات پراز چشمه و چارپای و نبات (٧-٢٠٠٠-٦٣٦) (میشان ، میسان ، میهن ، متینه از یک اصل بمعنی مسکن)

میسره ـ (ع) جناح چپ لشکرمقابل میمنه: ازآن میمنه تابدان میسره بشد گیوچون گرگ پیش بره (٢-٣٧١-٨٨٣)

سروش : میزداز عشق برادر یکتنه خویش را از میسره بر میمنه

میشسار ـ مانند سرمیش ؛ میش کله ، نظیر گاوسار : تخت پیروزه میشسار یکی خسروی تاج گوهر نگار (٢-٣٧٦-٩٦٦)

میشگاوه ـ میش بزرگ میش قوی : بزان دایه ومیشگاوه‌شبان نه‌آرام روزونه‌خواب شبان (٥-١٣٣٠-پاورقی)

میغ ـ ابر: فسرده‌زخون پنجه بردست تیغ چگان قطرهٔخون زتاریک میغ (١-١٢٠٠-١٠١٤)

منوچهری : بجستی هر زمان از میغ برقی که کردی گیتی تاریک روشن

میگسار ـ مصرف کننده‌می : کشیدند می تاجهان تیره شد سرمیگساران زمی خیره شد (١-٢١١-١٤٨٠)

رك گساریدن ، گسلیدن.

قاآنی : زیر هر شاخی ظریفی با ظریفی باده نوش   پای هر سروی حریفی با حریفی میگسار

میگون ـ برنگ می ، مست کننده مانند می : بپرسید ازو گفت شب چون بدی
چو بیرون شدی دوش میگون بدی (۷-۱۹۰۱-۱۶۲۲)

میل ـ مسافت یکسوم فرسنگ: زیک میل کردآفریدون نگاه   یکی کاخ دید اندران شهرشاه
(۱-۲۰۵۲-۳۴۵)

میل ـ (ع) خواهش هوس، تمایل: اگر میل دارد همی سوی خاك   ببرد زخورشید وازآب پاك
(۷-۲۳۵۳-۷۵۶)

حافظ : مانگوییم بدو میل بناحق نکنیم   جامه حودسیه و دلق خود ازرق نکنیم

میلاد ـ نام پدرگرگین ، نام یک ایرانی ناندار عهد یزدگرد و نام شهری در هندوستان
چو میلاد با آرش مرزبان   چو پیروز اسپ افکن ازگرزبان (۷-۲۰۹۷-۳۷۵)

میمنه ـ (ع) جناح راست ـ لشکر جناح راست :

سروش اصفهانی : میزداز عشق برادر یکتنه   خویش را از میسره بر میمنه

نارز ـ بی ارزش: سخنهای من چون شنیدی بورز   مگر بازدانی زنا ارز ارز (۷-۱۹۹۵-۵۴۱)

نااستوار ـ نا محکم، ناپایدار: ششم گردد ایمن به نااستوار   همی پرنیان جوید ازخار بار

ناایمن ـ نگران ، نا امن : مخسپید نا ایمن از شهریار   مدارید از اندیشه جان را نزار
(۸-۲۳۲۷-۲۸۵) (ایمن از ریشه یمن بمعنی مبارك و میمون است)

ناب ـ خالص: بیامد سرخفته بیدار کرد   همان ازمی ناب هشیار کرد (۷-۲۱۷۴-۱۰۵۰)
(اصلی کلمه نا + آب یعنی بدون آب ، نا مخلوط)

نباك ـ بیباك، نترس: جهانجوی را نام ضحاك بود   دلیروجهانجوی ونا باك بود (۱-۲۸-۶۴)
ناپاك هم خوانده‌اند

نابختیار ـ بدبخت کسیکه بخت یارش نیست: بدو گفت کای شاه نابختیار   ز نو شیروان
در جهان یادگار (۹-۲۹۷۹-۴۷)

نابخرد ـ بیخرد : بگردان زجانش نهیب بدان   بپرداز گیتی زنا بخردان (۱-۹۴-۲۷۷)

نظامی: نیوشنده یکتن که بخرد بود   زنابخردان بهتر از صد بود

نابرآورده ـ بلند نشده ، بمقصود نرسیده ، نا مطلوب : چوآگاه شد خسرو از راز اوی
وزان نا برآورده آواز اوی (۵-۱۶۰۷-۶۷۸)

سوزنی : مؤیدای فلکت ذره وار پرورده   بزیر سایه دیوار نابرآورده

نابردبار ـ نا صبور، غیر متحمل ، بی تسامح بیگذشت : شنیدم همه پوزش نابکار
چه گفت این جهانجوی نا بردبار (۱-۱۰۰-۷۲۵)

اسدی : مردم کوتاه معجب باشد و نا بردبار

نابروند ـ بیبار، غیرمثمر، نا مثمر: وگر نابرومندراهی بود   وگر برزبین گورگاهی بود (۷-۲۲۵۸-۲۰۳۷)

نظامی : بسان میوه دار نا برومند   امید ما و تقصیر تو تا چند

نابسود ـ ناسوده،دست‌نخورده: دگرایزدی هرچه بایست بود   یکی سرخ یا قوت‌بدنابسود (۳-۰۲۷-۶۹)

اسدی : هزار از بلورین طبق نابسود   که هر یک برنگ آب افسرده بود

نابکار ـ بی‌ارزش ، بکار نمیاید، شنیدم همه پوزش نابکار   چه گفت‌آنجهانجوی‌نابردبار (۱-۱۰۰-۷۲۵)

دقیقی : بدان تا بدانستی آن نابکار   که گردن نیازد ابا شهریار

ناپارسا ـ ناپاك،غیرمتقی، ناپرهیزگار : منم بنده‌یی شاه‌ناسزا   چنین برتن‌خویش ناپارسا (۱-۸۲-۳۸۱)

سعدی : زنانی که طاعت برغبت برند   ز مردان نا پارسا بگذرند

ناپاکتن ـ کسیکه تنش ناپاك باشد: که‌آرست‌بادخت ناپاکتن   کشم زارتان برسرانجمن (۱-۱۹۸-۱۲٤۷)

دقیقی : شدان جادوی زشت و ناپاکتن   بنزد زریران سرانجمن

ناپاکدست ـ ناپاك : کشیدندش از جای ناپاکدست   بایوانش بردند و جای نشست (٦-۱۷٤۰-٤۳۸۱)

ناپاکدل ـ ناپاك ، بد قلب : بگفتار ناپاکدل رهنمون   همی‌دست یازند خویشان‌بخون (۸-۲٤۸۰-۳۱۰۰)

اسدی : چو ضحاك ناپاکدل شاه بود   جهانرا بداندیش و بدخواه بود

ناپاکدین ـ بیدین ، کافر : سربوط بضحاك : صدم‌سال روزی بدریای چین
پدید آمد آن شاه ناپاکدین (۱-۳٤-۲۰٤)

سعدی : بفرسود کشتی بشمشیر کین   که ناپاك بودند و ناپاکدین

ناپاکرای ـ بددل،بدنیت: زخون‌چنان‌بیزبان چارپای   چه‌آمدبرآن‌سردناپاکرای (۱-٥٤-۳۸۰) ناپاکوار

ناپسود ـ رك ، نابسود   ناتابداده ، ناتافته ، ناتندرست...

ناجخ (ناچخ) ـ تبرزین ، تبرکوچک : در برخی نسخ شاهنامه بجای خنجر

نظامی : زپولاد چین نا چخ دهستی   بگردن براز بهرگرد نزنی

مسعود سعد: فکنده ناچخ درمغزکفر تادسته   نشانده پیلک درچشم شرك تاسوفار

ناچران ـ چرانکرده، ناخورده ،گرسته، ناشتا: فرنگیس نالنده‌بوداین زمان   بلب‌ناچران و بتن با چمان (۳-٦٤۷-۲۲۳۰)

ناخشند ـ ناخشنود

نازیاب ـ نام یکی ازدختران آسیابانی: یکی مشگسا زود گرشکنک یکی نازیاب ود گرسوسنک (۷-۳-۱۴۳-۲۶۲-٤)
(در بعضی نسخ نازتاب)

ناسگالیده ـ فکرنکرده، غیرمترقبه: بدام آیدش ناسگالیده میش پلنگ ازپس پشت وصیاد پیش (۱-۰۵-۱۰۰-۷۹۵)
گرنه‌ای ایمن از سپهر کهن ناسگالیده هیچ کارمکن (انندراج)

ناشخود ـ شخوده نشده ، زخمی نشده ، ناخسته : مسیحی بشهر اندرون هرکه بود نماند ایچ ترسا برخ نا شخود (۸-۲۳۶۰-۹۵۹)

ناصر الدین ـ (ع) لقب سبکتکین پدر سلطان محمود : کسی کش پدر ناصر الدین بود سرتخت او تاج پروین بود (۱-۱۳-۲۳۰)

ناگزیر ـ ناچار، لاعلاج: درآنمحضراژدها ناگزیر گواهی نوشتند برناو پیر (۱-٤٥-۲۰۷)
اسدی : تباهی بچیزی رسد ناگزیر که باشد بگوهر تباهی پذیر
نام اور (نامور) ، نامبردار ، نامجوی، نامخواه ، نامدار ، نامگیر،
مسعودسعد: بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی زکارگردد مردم بزرگ و نام آور

نانهان ـ ناپنهان ، غیرمجهول: مگرآنکه باشدمیان دوتن سه تن نانهانست وچارانجمن (۱-۱۰۹-۵۵۳)

ناورد ـ نبرد ، جنگ : بشبگیر چون من بآورد گاه روم پیش آن ترک ناورد خواه
(نبرد ـ نی + پرت جزء اول درایرانی باستان یعنی فرو ـ جزء دوم (پرت) یعنی جنگ پس (نی پرت) یعنی فروکوبیدن ، فروزدن ،آورد و نا ورد ازهمان اصل است)
سعدی : سخن در صلاحست و تدبیر و خوی نه دراسب ناورد و تدبیروکوی

ناوک ـ تیر : همی اسب وزین خواهم و درع وخود همی تیر ناوک فرستم درود (۱-۲۲۸-۱۷۷۲)
ناوک انداز.
منوچهری : گرناوکی اندازد عمدا بنشاند پیکان پسین ناوک در پیشین سوفار

ناهار ـ گرسنه،غذا نخورده: اگر چند سیمرغ ناهاربود تن زال پیش اندرش خوار بود (۶-۱۶۶۶-۳۰۲۰)
بقول برهان که معقول بنظر میرسد ناهار یعنی ناآهار یعنی ناتوان بدون غذا ـ پس ناهار خوردن که دراین زمان ، معمولست درواقع یعنی عملی برای سد جوع (ناهار) انجام دادن ؛
ناصر خسرو : از پند حق و خوب سخن سیری وزبهر ژاژو باطل ناهاری

ناهشومند ـ ناهوشمند

ناهشیوار ـ ناهوشوار ، ناهوشیار.

ناهمال ـ بیهال ، بیهمتا ، (رك ، همال)

ناهید ـ سیاره زهره (Venus) خداوند کیهان و گردان سپهر   فروزنده ماه و ناهید و مهر (آغاز شاهنامه)

فرخی : تا چو خورشید نباشد ناهید   چون دو پیکر نبود نجم پرن

(از ایرانی باستان مرکب از انا x+ اهیته جزء اول پیشاوند نفی با نون وقایه جزء دوم آهیته ـ اهو ـ عیب پس اناهیته یعنی بی عیب، نام یکی از فرشتگان زرتشتی)

نایژه ـ نایزه ، نیزه ، نای ، لوله ، در شاهنامه از نظر تشبیه و قرینه بکار رفته :

بکار اندرش نایژه سست بود   زنش گفت کان سست خودرست بود (۷-۱۲۳۵-۳۳۴)

خاقانی : آری باب نایژه خو کرده‌اند از آنک   مستسقیان لجه بهر عدن نیند

نبات (ع) ـ گیاه ، رستنی : بیاورد لشکر ز رود فرات   بهامون سپه بود بیش از نبات (۶-۱۷۹۱-۱۵۱)

(بمعنی شیرینی و حب نبات هم آمده)

سعدی : تو از نبات گرو برده‌یی بشیرینی   باتفاق ولیکن نبات خود رویی

نبرد ـ جنگ: دگر پنجه اندیشه جامه کرد   که پوشنده هنگام بزم و نبرد (۱-۲۳-۱۲)

سعدی : چراما با توای معشوق طناز   بصلحیم و تو با ما در نبردی

نبهره ـ بی بهره (در ولف آمده در شاهنامه شاهد نیافتم)

سروش : زآزار شان گشت شمعون ستوه   به نفرید (؟) بران نبهره گروه

نظامی : شناسنده گر نیست شوریده مغز   نبهره شناسد ز دینار نغز

نبی ـ (ع) پیامبر ، پیغامبر: نبی آفتاب وصحابان چو ماه   بهم نسبتی بکدگر راست راه (۱-۶-۱۰۴)

ناصر خسرو : یاد ازیرا کنم من ال نبی را   تا بقیامت کند خدای مرایاد

نبید ـ (ع) : همی بود بوس و کنار و نبید   مگر شیر کو گور را نشکرید (۱-۱۶۶-۶۷۵)

مولوی : نفس تو تاست نقلست و نبید   دان که روحت خوشه غیبی نچید

نبیره ـ نوه : پس پیش لشکر کیومرث شاه   نبیره به پیش اندرون باسپاه (۱-۱۷-۶۴)

اسدی : پسرنیز رفته براه پدر   نبیره ببسته بجایش کمر

نبیل ـ (ع) عالی ، بزرگ ، نجیب: فرازآوریدند پیلی نبیل   مراورا نشاندند برپشت پیل (۶-۱۵۵۰-۹۵۵ پاورقی)

سنایی : آن اصیل خوشلقای مکرم درویشدوست   آن نبیل پارسای مفضل پرهیزکار

نثار ـ (ع) شاباش، پراکندن: پس ازگنج مهراب بهر نثار   برون کرد دینار سیصد هزار (۱-۱۹۹-۱۲۷۲) ـ

عطار : خواستم تا جان نثاراو کنم   زانکه جانم را سزایی یافتم

نجوم ـ علم نجوم، ستارگان: که افزایش آب این جام چیست   نجوم یست یاآات هندویست (۷-۱۸۳۵-۴۷۶)

منوچهری: مجره چون ضیا بود که اوفتد ز روزن و نجوم او هبای او

نحس ـ (ع) ناروا، خلاف سعد: همه زیر فرمانش بیچاره‌اند که باسعدونحس اندوسیاره‌اند (۲-۴۱۱-۴۰۹-پاورقی)

منوچهری: بچشم بخت روی ملک بنگر بدست سعد پای نحس بشکن

نخاس ـ (ع) برده فروش.

فرخی: گرمرا خواجه به نخاس برد بربایند بهمسنگ گهر

نخچیر ـ شکار: ز نخچیر آمد سوی خانه باز بدلش‌اندراندیشه آمد دراز (۱-۱۷۳-۷۹۸)

(۲) شکارگر؛ پذیره شدش بازواره‌بهم زنخچیرهر کس که بدبیش‌و کم(۶-۱۶۵۱-۲۷۲۴)

نخچیرگاه، نخچیربان، نخچیرگیر

نظامی: بچاره هرکجا تدبیر سازند نه مردم دیورا نخچیر سازند

نخست ـ (۱) آغاز: زآغاز باید بدانی درست سرمایهٔ گوهران از نخست(۱-۳-۳۶)

(۲) در اول درآغاز: نخست‌آلت جنگرادست برد درنام جستن بگردان سپرد

نخست از جهان آفرین کرد یاد خداوند نیکی و پاکی وداد (۱-۱۱۳-۹۱۰)

(۳) اولین: نخست آفرینش خرد را شناس نگهبان جانست زودان سپاس

نخستین: اولین: نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشتن را ببازی مدار (۱-۴-۶۷)

لبیبی: گویند نخستین سخن از نامه پازند آنست که با مردم بد اصل مپیوند

نخشب ـ نام شهر در خراسان بزرگ که ابراهیم معروف به المقنع درآنجا ماه مصنوعی بوجود آورد (قرن دوم هجری)

چو نزدیک شهر بخارا رسید همه دشت نخشب سپه گسترید (۹-۳۰۱۲-۷۷۹)

فرخی: تا بود سیستان برابر بست تا بودکش برابر نخشب

سنایی: روزی از وی طلب نه از مکسب از فلک ماه جونه از نخشت

نخل ـ (ع) درخت خرما: کسی کوشود زیرنخل بلند همان سایه زوبا ز دارد گزند (۱-۸-۱۲۸)

سعدی: عسل داد از نخل و من از هوا رطب دادت از نخل و نخل از نوا

نظامی: نخل چو بر پایه بالا رسد دست چنان کن که به خرما رسد

ندیم ـ (ع) همراه، همصحبت: بدو روزاگر باندیمان بهم نشینی نگرددمی از جام کم (۷-۱۸۲۶-۳۱۷)

خاقانی: یعقوب و شم ندیم اخوان یوسف صفتم مقیم زندان

سعدی: تو برسر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

نرد ـ (۱) تخته بازی، بازی‌نرد: بگفت‌آنکه‌چون دید دانده مرد چنان‌هم برابربیاوردنرد (۸-۲۴۶۸-۲۷۹۵)

(۲) بمعنی ساقه درخت: درخت

ز خاکی که خون سیاوش بخورد بابراندر آمد یکی سبز نرد

مسعود سعد: زهرتخم بیخی زهربیخ نردی زهر نرد شاخی زهرشاخ باری(۳-۶۷۹-۲۷۵۱)

نردبان ـ چوب یاپله برای‌رفتن به‌بالای‌خان: چهل پایه نردبان از برش که میرفت تا اوج کیوان سرش (۹-۲۰۶۴-پاورقی)
سنایی: اگرصدقرن ازین‌عالم‌بپویی سوی‌آن بالا چودیگرسالکان خودرا هم‌اندرنردبان‌بینی

نرمگوی ـ خوشزبان: درشتی‌زکس‌نشنودنرمگوی سخن‌تاتوانی‌بازرم گوی(۳-۲۰۲۴-۱۸)
نظامی: پس آنگاه باهندوی نرمگوی به سوگند و پیمان شد آزرم جوی

نریمان ـ نام پدرسام پهلوان ایرانی: بخون‌نریمان سیانراببند بروتا زیان تابکوه سپند (۱-۲۳۳-۱۸۵۶)
(مرکب از دو جزء نر + مانا. جزء اول بمعنی مردانه جزء دوم بمعنی مانایا من یعنی روح. پس نریمان یعنی دارای روح مردانگی

نزار ـ زار، زارفرورفته: دوگوشش چو دو خنجر آبدار برویال فربه‌میانش نزار
حافظ: درمیان آب وآتش همچنان سر گرم تست این دل زار و نزاروا‌شکبارانم چوشمع

نژاد ـ نسل، ملت، قوم: نگه کن که هوش‌توبردست کیست ز مردم نژاد ارزدیوو‌پریست (۱-۳۸-۷۱)
(مرکب از پیشاوند: نی + زاد. نی بمعنی (فرو) میایدپس نژاد یعنی فرو زاییده‌درلغاتی مانند نشیب و نزار ونوشت هم جزء اول (نی) بمعنی فرو یا پست است).
نظامی: فرستادگان بازگشتند شاد همان قاصد پیر هندو نژاد

نژند ـ غمگین، زار: اگر دل نخواهی که گردد نژند نخواهی که دائم بوی مستمند (۱-۶-۶۴)
(مرکب از جزء نی بمعنی فرو و جزء (ژند) از ریشه زدن پس نژند یعنی فرو زده شده فروکوفته).
فرخی: برفت یارمن و من نژند و شیفته وار بباغ رفتم با دردو داغ رفتن یار

نسب = (ع) نسل، نژاد، اصل‌خانوادگی: جهانجوی چوبینه دارد لقب هم‌ازپهلوانانش باشد نسب (۸-۲۰۸۸-۳۹۴)

نسبت = (ع) ارتباط، خویشی: نبی آفتاب وصحابان چوماه بهم نسبتی یگدگرراست راه (۱-۶-۱۰۴)
حافظ: چه نسبت است برندی صلاح و تقوارا سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

نسپاس ـ ناسپاس: بدین بخششت کرد باید بسند مکن جانت نسپاس ودلرانژند (۱-۱۳۲-۲۶۰)
ناصر خسرو: نبوم ناسپاس ازوکه ستور سوی فرزانه بهتر از نسپاس

نستوه ـ خستگی‌ناپذیر، ستوه‌ناپذیر: بدو گفت‌مردم که‌نستوه‌تر چنین گفت کان کوبی‌اندوه‌تر (۸-۲۰۳۷-۴۰۶۲)
نستوه نام اشخاص و پهلوانان:

اسدی : همانجا که مرز فرستوه بود دزی جای دزدان نستوه بود

نسخه ـ (ع) نوشته ، صورت،سواد : بیاورد پس دفتر خواسته همان‌نسخه گنج آراسته (۱-۹-۲۱۹-۱۶۲۴)

خاقانی : نسخهٔ رخ همه عجم‌و نقطست از خط اشگ زو معمای‌غم من بفکربگشائید

نسل ـ (ع) اصل نژاد :گرانمایه‌اش نسل و مغزش گران بفرسود تا شد بهاماوران (۱-۳۸۵-۸۷)

ناصر خسرو :از نسل تو مانده ولد فضل خدایی تا ابد

نسودی ـ نام طبقه کشاورزان: نسودی‌سدیگر گروه‌راشناس کجانیست‌بر کس‌ازایشان‌سپاس (۱-۲۴-۲۴)

(صحیحش بسودو پسودی از ایرانی باستان (فشونیت۱)

نسیم ـ دم،نفس،عطر ، وزش : چوبشگ ازنسیم هوا خشک‌گشت نویسنده این‌نامه اندر نوشت (۷-۲۲۲۲-۱۹۱۰)

حافظ : خوش خبر باشی ای نسیم شمال که بمامیرسد زمان و صال

نشاپور ـ نیشابور‌شهر معروف خراسان: دمان‌سوی شهرنشاپورشد پرازدردبود ازپدردورشد (۶-۱۷۵۶-۱۴۸)

انوری: حبذا شهر نشاپورکه درملک خدای گر بهشت است همینست‌وگرنه خودنیست

نشاختن ـ نشاندن : بفرسود تاپیش اوتاختند بررود سازانش بنشاختند(۲-۳۱۷-۲۷)

نظامی : آب این خم‌که درنشاخته‌اند از پی‌دام صید ساخته‌اند

نشاط ـ (ع)شادی،کوشش،جنبش: بدان‌تاپپوشند گردان‌سلیح که‌برماسرامدنشاط‌وسزیح

فرخی : چهار چیزگزین بود خسروانرا کار نشاط‌کردن چوگان و بزم و رزم وشکار

نشک ـ رك . یشک

نشناس ـ ناشناس

نشیب ـ پایین، سرازیر، فرود: بدان برزبالا زبیم نشیب دلش زافریدون شده پرنهیب (۱-۴۵-۱۹۵)

(نی + شیب ـ فروزیر ، سرازیر)

سروش اصفهانی : زبالا بغلتید سوی نشیب هوا شد زآشوب او پرنهیب

نشیم ـ آشیانه:نشیمی ازوبرکشیده بلند که ناید زکیوان بروبرگزند (۱-۱۳۷-۱۴۶)

نصیبین ـ نام شهرقدیمی درساحل فرات: چواندرنصیبین‌خبریافتند همه‌جنگراتیزبشتافتند (درکتابها مغربزمین نسیبوس Nisibus معروفست)

نظّاره ـ (ع) نگرش ، نگاه،نگاه کننده: وزین برشمارجز نظّاره نبود ولیکن نیامدکسی خود چه سود (۲-۴۹۳-۹۸۴)

چنان شدکه رخشان ستاره شود جهان بر ستاره نظاره شود (۱-۲۲۷-۱۷۴۷)

نظّاره ـ (ع) نگرنده، ناظر: جهانی بران جنگ نظّاره بود که آن اژدها سخت پتیاره بود (۱-۱۹۶-۱۲۰۷)
ناصر خسرو: دیده قبرستان و مبرز روبرو بانگ برزد گفت کای نظّارگان

نظم ـ (ع) میزان، ترتیب، کلام منظم: بنظم آرم این نامه را گفت سن ازو شادمان شد دل انجمن (۱-۸-۱۴۷)

نظیر ـ (ع) مانند، هم چشم: عمرانکه بد مؤمنانرا امیر ستوده ورا خالق بی نظیر (۹-۹۶۴-۲-پاورقی)
قاآنی: دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست ولیک شرك اگر گویمش نظیری نیست

نعره ـ (ع) فریاد: تهمتن یکی نعره زد همچوشیر نترسیدوآمد براودلیر (۱-۲۳۲-۱۸۳۹)

نعل ـ (ع) نعل اسب: ز زخم دبوس توکوه بلند شود خاك نعل سرافشان سمند (۱-۱۹۴-۱۱۶۶)
ماه نو چون حلقه درگوش فلك دانی که چیست نعل یکران اتابك نصرة الدین احمدست
نظامی: ساقی بمن آورآن می لعل کافند سخن در آتشم نعل

نعلین ـ (ع) جفت پاپوش: پرستار نعلین زرین بدست بپای ایستاده سرافکنده پست (۳-۵۳۵-۳۲۳)
عطار: باز در معراج شمع ذوالجلال میشنود آو از نعلین بلال
چاکرش راکرد مردکوی خویش داد با نعلین راهش سوی خویش

نُعم ـ (ع) مسرت، خوشی

نُعمان ـ (ع) نعمان بن منذر فرمانده عرب: بنُعمان بفرسود منذر که رو فسیله گزین ازگله دارنو (۷-۲۰۸۳-۱۳۵)
نظامی: کس فرستاد و خواند نعمان را لالهٔ لعل داد بستانرا

نعمت ـ (ع) برکت، فیض، مَن، خواسته: چوازنعمتش بهره‌یابی بکوش که داری همیشه بفرمانش گوش (۸-۲۳۹۹-۱۰۵۴)
ناصر خسرو: نعمت دنیا و نعمتخواره بین اینش نعمت آنش نعمت خوارگان

نغزدست ـ چیره دست، قابل: شتروار سیصد زنفت سیاه بیارند بر بارها تا دو ماه (۹-۲۹۸۸-۲۶۲)

نفت ـ
نفط (نفت) ـ سایع معدنی احتراقی معروف
ز نفط سیه چوبها برفروخت بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت (۵-۱۳۴۰-۱۳۲۰)
نظامی از نفط نفاط ساخته
چو قصاب از غضب خونی فشاند چو نفاط از بروت آتش نشانی

نفرسودگی ـ ازبین نرفتنی، مپندارکین نیز نابود نیست نساید کسی کونفرسود نیست (۵-۱۳۳۳-۱۱۹۰)

نفرین ــ دعای بد در حق دیگران ، لعنت : دو رخساره روز و دو زلفش چو شب
گشاده بنفرین ضحاك لب (۱-۹-۵-۴۷۶)
عارف قروینی : هر گه زخانواده خود یاد میکنم نفرین بخانواده صیادمیکنم

نَفَس ــ (ع) دم : اگر شهریاری‌وگرز یردست چو از تو جهان این نفس راگسست
(۱-۱۲۸-۱۱۴۹)
سعدی : هردم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنم نمانده کسی

نفط ــ رك . نفت

نفور ــ (ع) ترس ، تنافر : چو رستم بدیدند ایشان ز دور توگفتی زگیتی برآمد نفور
(۳-۶۸۳-پاورقی)

نفیر ــ بوق : زشهرکجاران برآمد نفیر برفتند با نیزه و تیغ و تیر (۷-۱۹۵۰-۵۲۵)
سروش : مرغان خوبگوی شدند از چمن نفور زاغان همه کنند ببالینشان نفیر

نُقره ــ (ع) سیم : تنش نقره پاك و رخ چون بهشت بروبر نه بینی‌یک‌اندام زشت
(۱-۱۳۲-۶۳)
نظامی : هوسهای این نقرهٔ زر خرید بسا کیسه کز نقره ورز خرید

نقش ــ (ع) رسم ، شکل ، نگار : همه سر بسر پاك در چنگ ماست بر ایوانها نقش
او رنگ ماست (۱-۲۶۶-۳۸۵)
سعدی : غرض نقشی است کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقایی

نقصان ــ (ع) کمی، کاستی، عیب: نگفتی‌سخن‌جزنقصان‌ماه که یکشب کم آید همی گاه گاه
(۱-۲۱۰-۱۴۵۴)
قاآنی : آنخواجه کامل که ره ندارد درعالم جاهش خیال نقصان

نُقَط ، نُقطه ــ (ع) نقطه‌ها ، نقطه : بلاغت نگه داشتندی و خط کسی کوبدی
چیره بر یک نقط (۷۱-۱۹۸۲-۳۱۷)
نشان سیاوش پدیدار بود چو برگلستان نقطهٔ قار بود (۳-۷۱۹-۶۷۸)
منوچهری : یکی پلهست این منبر مجر زده دورش نقط از آب روین

نقل ــ (ع) روایت،حکایت‌آوردن: بنقل‌اندرون‌سست گشتی‌سخن ازو نونشدروزگار کهن
(۶-۱۵۵۵-۱۰۲۵-پاورقی)

نقیب ــ (ع) رهبر ، راهنما، رئیس : چوکردند با او نقیبان شمار سپه بود شمشیرزن
شش هزار (۹-۹۰۲۷-۵۷۲ پاورقی) (از نقابت)
نظامی : چونکه دران نقب زبانم گرفت عشق نقیبانه عنانم گرفت

نکار ــ بیکاره ، هیچکاره : چوبیکار باشی مشو رامشی نکاریست بیکار اگر باهشی
(۸-۲۰۴۰-۴۱۲۲- پاورقی) نکو ، نکوتر ، نکو خواه ، نکورای ، نکو رنگ ، نکو روی
نکوکار ، نکوگر ...

نکوهش ـ ملامت،سرزنش،توبیخ : جز ازسوی بروی نکوهش نبود بدی دیگری را پژوهش نبود (۱-۱۴۰-۱۹۸)

(جزء اول کلمه نی + کوهش ، نی بمعنی فرو جزء دوم کوستای سنکریت بمعنی ملامت پس یعنی فرو سرزنش کردن)

نکهت ـ دم کشیدن : بپیچید و در جامه سرزو بتافت که از نکهتش بوی ناخوب یافت (۶-۱۷۸۰-۹۶)

نگال ـ شعله انگشت،آتش : هلا گفت برخیز و پاسخش کن نگال تگینان خلخش کن (۶-۱۵۰۸-۲۱۴)

نگون ـ سرازیر: همه موبدان سرفکنده نگون چرا کس نیارست گفتن نه چون(۱-۷-۲۷-۵۶)
نکونبخت ، نگونسار ، نکوهیدن رك نکوهش

نماز ـ عبادت ، دعا: برسم نماز امدندیش پیش ازآن جایگه بر گرفتند کیش(۱-۴-۱۶-۱)
(از ریشهٔ دنم) ایرانی باستان بمعنی سر فرود آوردن)
مولوی : کسیکه جامه بسگ برزند نمازی نیست نماز من بچه ارزد که در بغل دارم

نمّام ـ (ع) سخن چین : دگر دیو نمّام کو جز دروغ نداند نراند سخن با فروغ (۸-۲۴۵۲-۲۴۶۴)

نمدزین ـ نمد زین اسب : چراگاه رخش آمدوجای خواب نمد زین بیفکند درپیش آب (۴-۱۰۵۳-۸۵)

نمکسود ـ نمکسوده،نمکدار : نماندم نمکسود وهیزم نه جو نه چیزی پدیدست تا جو درو (۸-۲۱۱۵-۶۸۲)

نوامد ـ تازه آمده ، چیز تازه ، رویداد نو : فریدون چوروشن جهانرابدید بچهر نو امد سبک بنگرید (۱-۹۵-۶۱۵)

نوان ـ ناله کنان ، زار ، ضعیف : فریدون سرشاهپور جوان بیامد ببر بر گرفته نوان (۱-۹۲-۵۶۸)

نوآیین ـ آورنده رسم نو ، دارای آیین نو : روا رو برآمد که بگشای راه که آمد نوآیین گو تاج خواه (۳-۶۷۷-۲۷۱۱)

نوبت ـ (ع) داو، حق تقدم،رده، موقع : مگرکز شمار تو آید پدید که نوبت بفرزند من چون رسید (۱-۴۶-۲۱۹)
سلطانمحمد فاتح در فتح استانبول خواند : بوم نوبت میزند بر طارم افراسیاب
پرده داری میکند در قصر قیصر عنکبوت *

نوخاسته ـ جوان، تازه بوجود آمده، تازه روییده: ازین پرهیز ترك نوخاسته بخفتان بروبازوآراسته (۲-۴۹۱-۹۵۳)
حافظ: صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت ناز کم کن که درین باغ بسی چون توشگفت

نوذر ـ نام پادشاه ایران: یکی نام نوذرد گر چون زرسب بمیدان بمانند آذرگشسب (۱-۱٤۱-۲۱٥)
(تلفظ قدیمی نئوتر نام یکی از خاندانهای معروف باستانی ایران)

نورسته ـ نوروییده، جوانه، نورسیده: بشادی خروشی برآمد ز کاخ که نورسته دیدند فرخنده شاخ (٦-۱۷۷٤-۳۰٤)

نوروز ـ روز نو سال. روز هرمز اول فروردین ماه: بچندان فروغ و بچندان چراغ بیاراسته چون بنوروز باغ (۱-٥-۷۸).
بجمشید برگوهر افشاندند مرانروز را روز نو خواندند (۱-۲٥-٥۳)

نوز ـ هنوز: سپهری که پشت مرا کرد گوز نشد پست گردان بجایست نوز (۱-۳-۸۳-۳۹۳)

نوش آذر ـ نام یکی از برادران و نیز پسر اسفندیار: وزانجا بنوش آذر اندر شدند ردوهیر بدراهمه سرزدند (٦-٦۰٥-۱۱۱۲)
(اصل کلمه ـ انوش آذر ـ همشیه آذر ـ آتش جاویدان)

نوشبَر ـ عسل: بفرسود تا داروی هوشبَر پرستنده آمیخت با نوشبَر (٤-۱۰۷۹-۲۳۳)

نوشدارو ـ مرهم: از آن نو شد اروکه درگنج تست کجا خستکانرا کند تندرست (۲-۸۰۵-۱۲٦٤)

نوشزاد ـ نام پسرنوشیروان: ورانا مورخواندی نوش زاد نجستی زناز ازبرش تند باد (۸-۲۳٥۲-۷۳٥)
(درشکل اصلی: انوش + زاد یعنی زاده جاویدان رك، نوشیروان)

نوشلب ـ دارای لب شیرین (اب جاویدانی): هزارانت کودك دهم نوشلب بوندت پرستنده در روز وشب (٦-۱۷۱۰-۳۷٦٤)

نوشه ـ نوش، آنوشه رك. انوشه همیشه، خوش: که نوشه بزی تا بود روزگار همیشه خرد بادت آموزگار (۷-۱۹۷٦-۲۲۲) نوشه نام دخترپادشاه نرسی

نوشیروان ـ نام پادشاه معروف ساسانی: بدین عهد نوشیروان تازه شد همه کاربرد یگراندازه شد (۷-۱۹۲۱-۱۷)
(اصل کلمه دزایرانی پهلوی: انوشك + ربان: انوشك ـ انوشه ـ همیشه، ربان ـ روان پس انوشك ربان یا انوشیروان یا نوشیروان یعنی دارای روان جاویدان)

نون ـ کنون ـ گر آنخوابها نون گزارش کنی شکم گرسنه چون گوارش کنی (۸-۲۳۸٦-۱۰۱۳)

نوند ـ راهرو، روان، قاصد، اسب راهرو: بیاورد فرزند را چون نوند چون غرم ژیان سوی کوه بلند (۱-٤۲-۱٤۷)

نونداسپ ـ اسب دوان، اسب راهرو

نویدن ـ نوان شدن، ناله کردن: کنون زود پیرایه بگشازروی بپیش پدرشوبزاری منوی (۱-۱۸۳-۹۸٦ - پاورقی)

(سنوی راسموی هم خوانده اند از مویه)

نهالی = بستر، متکا: وزان پس چوبرگ آیدم باك نیست   که مارا نهالی بجزخاك نیست (۵-۱۲۶۱-۲۳٤۳) نهالین.

نهمار = زیاد، بیشمار: چوابلیس دانست کودل بداد   برافسانه اش گشت نهمار شاد (۱-۱۸-۱۰۳)

(مرکب از نه = نی + مار = مر، شمار پس نهمار یعنی ناشمار، بیشمار)

نهیب = (ع) ترس: همیداشتم چون یکی تازه سیب   که از باد ناید بمن بر نهیب (۱-۱۰-۱۷۵)

نیابت = نایب بودن، جانشینی، نوبت: پس آنگه نیابت بایرج رسید   مراورا پدرشهر ایران گزید (۱-۷۸-۹۹-۲- پاورقی)

نیران = نه ایران، غیرایران، خاك بیگانه: توفرزند اویی نباشی سزا   برایران ونیران شده پادشا (۹-۲۶۹۳-۲٦٤)

شکل اصلی (نیران = ا + ایران بانون و قایه. ا نافیه، پس اینران یعنی غیر ایران. درمتون پهلوی: ایران و انیران یعنی ایران و نا ایران نظیر عرب و عجم و آنچه یونانیان غیر یونانی را باربار مینامیدند

نیرم = نام پدرسام: زگرشاسپ تانیرم نامدار   سپهدار بودندوخنجرگذار (۱-۱۳۱-۴۰)

نیرنگ = چاره، فن حیله، فریب: زهرگونه نیرنگها ساختند   مرآندردرا چاره نشناختند (۱-۲۲-۱۸۱)

شاعر: من آن نیم که به نیرنگ دل دهم بکسی   بلای چشم کبود توآسمانی بود

نیرنگساز) نیزه، نبزه بازم، نیزه گداز، نیزه ور،

نیساری، نیساریان = جنکیان، سپاهیان: صفی برد گردست بنشاندند   همی نام نیساریان خواندند (۱-۲٤-۲۱)

(بموجب نامهای طبقات چهارگانه که درکتب بیش ازاسلام آمده اصل این کلمه ارتشتاره و ارتشتاران یا شاید مخفف آن رتشتار بوده که تصیحیف و تحریف شده رك. کاتوزیان نسودیان،) نیك، نیك اختر، نیکبخت، نیکخوه، نیکخواه، نیکخوی، نیکرای، نیکساز، نیك کردار، نیکمرد، نیکنام، نیکودهش، نیکوسخن، نیکوگمان. نیکو منش نیکونهاد.....

نیکو سگال = نیکی اندیش: خرد یافته مرد نیکی سگال   همی دوستی را بجوید همال (۱-۶۶-۸۹)

نیکی شناس، نیکی فزای، نیکی کنش نیکی نمای)

نیمروز = ظهر، سرزمین سیستان: دوجنگی برین گونه تانیمروز   که گشت ازبرش هور گیتی فروز (۱-۱۲۱-۱۲۳)

(۲) چوآمد بنردیکی نیمروز   خبر شد ز سالار گیتی فروز

شه نیمروزست فرزند سام که دستانش خوانند شاهان بنام (۱-۱۵۷-۵۲۱)
نیم سُخت ـ نیم سوخته: چو شد کشته دیگی ثرینه به پخت ببرداتش و هیزم نیم سخت
(۷-۲۱۵۶-۶۹۸)
نیمسُفت نیمسُفته ـ نیم سوراخ شده: یکی سُفته و دیگری نیم سُفت یکی آنکه آهن ندیدست جفت
(۸-۲۵۱۶-۳۶۶۹)
نخستین ز گوهر یکی سفته بود یکی نیم سفته دگر نا بسود (۸-۲۵۱۶-۳۶۷۳)
نیو ـ جوان، دلاور: چو طوس و چو گودرز و کشوادو گیو چو خرادو گرگین و بهرام نیو
(۲-۳۶۷-۴۹)
نیوزاد، نیوسوز نیومند،
نیوشیدن ـ گوش کردن: بگوتا چه داری بیاراز خرد که گوش نیوشنده زو بر خورد
(۱-۲-۱۷)
وادی ـ (ع) بیابان، هامون: یکی کُرهٔ چون کوه وادی سپر بصحرا بپوید چو مرغی بپر
(۲-۴،۴۴-۱۸۸)
وارث ـ (ع) بازمانده، ارث برنده، بدو گفت من قیس بن حارثم از آزادگان عرب وارثم
(۹-۲۷۳۳-۱۰۰۹)
وارون ـ واژگون، واژگونه، واژونه، وارونه، سرنگون، سرازیر
واژونه خوی ـ بدخو، کجخو ـ پس آیین ضحاك واژونه خوی چنان بد که چون می بدش آرزوی
(۱-۳۶-۳۹)
واشه ـ رك. باشه
والا ـ بالا، بلندپایه: گرفتار کشتن نه والا بود نشیبست جایی که بالا بود (۲-۲۷۳-۵۰۴)
وبال ـ (ع) دشواري، سرسختی: چنین تابرآمد برین پنجسال نبودند آگه زرنج و وبال
(۱-۲۸۱-۴۵)
وجود ـ (ع) هستی: جهاندار محمود با فرّوجود کزو بخشش وجود شد در وجود
(۷-۱،۲۰- پاورقی)
وحشی ـ (ع) حیوان، نااهل، غیراهلی: بفرمان شاه جهان بدهمه سپاهی و وحشی و مرغ ورمه (۱-۲۷- پاورقی)
وحی ـ (ع) انچه ازخدا به‌انسان اعلام وتعلیم میشود: چه گفت ان خداوند تنزل وحی خداوند امرو خداوند نهی (۱-۶-۹۶)
وُرا ـ مخفف او را
(ظاهراً این کلمه را باید با پیش و او خواند وُرا زیرا مخفف او راست. واگر تصور رود که مخفف (ویرا) دراینصورت باید ورا باکسر واو خواند پس آنانکه و را باز بر واو میخوانند تحت تاثیر (وراء) عربی هستند)

ورد ـ گل : زآتش برون آمد آزادسرد   لبان پر زخنده برخ همچو ورد (۳-۲۰۵۵-۲۴۵)
(ایرانی باستان ورت ، ورنه،ارمنی : وارت،وارتان... کلمه گل ازورد قلب شده)مانند پل که از پرت قلب شده)
وَرز ـ کار، کوشش: جدا کرد گاو وخرو گوسپند   بورزآورید آنچه بدسودمند(۱-۹۱-۳۶)
ورزیگر ـ برزگر ، گاو ورزاه .. ورزش ، ورزیده
وزن ـ (ع) سنگینی ، سنجش: چوطبعی نباشد بوزن روان   مبردست زی نامه خسروان (۶-۱۰۰٤-۱۰۱٤-۱-پاورقی)
وزیر ـ دستور ، معرب : بنزدیک اسکندر آمد وزیر   که ایشاه پیروز و دانشپذیر (۶-۱۸۰۰-۳۲۵)
(وزیر معرب از ویچه پهلوی بمعنی شور و مشاور)
لاهوتی : عدوی‌شهر رخ آورده اسب پیلتن دارد   وزیر اگردهی فرسان پیاده سیکنم‌ماتش
وستا یا استاـ کتاب اوستا ـ خداوند را دیدم اندر بهشت   مرین زند واستاهمه اونوشت (۶-۱۰۰۱-۱۰۶)
وشی ـ سرخ: زپروازش‌آوردآنگه فرود   چکان‌خون وشی شدازوآب رود(۱-۱۰۲-۳-۵۱۳)
خسروی : روی وشی وارکن بوشی ساغر   باغ نگه‌کن چگونه وشی وارست
وصف ـ (ع) چگونگی را بیان کردن ، ستودن : کنون ایخردمند وصف و خرد بدین جایگه گفتن اندر خورد (۱-۲-۱۶-۱-پاورقی)
سعدی : گرکسی وصف او زمن پرسد   بیدل از بی نشان چگویم باز
وعد ، وعده ـ (ع) تعهد ، قول ،
وعید ـ (ع) برحذرداشتن،وعدهٔ‌ترسناك: زتوحید وقرآن‌ووعدوعید   ز تاییدوازرسمهای‌جدید (۹-۲۹۷٤-۱۷۱)
وفا ـ صدق و صفا، راستکاری: ببزم‌اندرون آسمان‌وفاست   برزم‌اندرون تیزچنگ اژدهاست (۱-۱۲-۲۲۱)
وفیّ ـ وافی ، کامل رك ، به کلمه سعد
وکیل ـ (ع) حامی، تکیه گاه، پناه: پس‌پردهٔشاهشان‌جای‌کرد   وکیل‌وپرستنده‌برپای‌کرد (٥-۱۳٦٤-۱۸۰۵ پاورقی)
نظامی : باری‌که وکیل خرج خاکست   فراش گریوهٔ مغاکست
ولوله ـ (ع) سرو صدا : غو پاسبان خاست چون ولوله   همی شد چو آواز شیر یله (۶-۱۷۷۰-۲۲۸)
ولی ـ اما ، مگر : ولی عشق پنهان نماند که راز   بهردم نماید همی اشگ باز (۱-۷-٤٠٥- پاورقی) -
صغیر اصفهانی : ولی هرانکو به تلبیس وحیله بیعت کرد
یقین‌که عهد خداوند را شکست امروز
(ولی ناچار بدست ایرانیان ازولیکن عربی جدا شده)
نظامی : بزرگان لشکر نمودند جهد   که با آن و لیعهد بندند عهد
ولیعهد ـ (ع) ولیّ‌یاوالی زمان: ولیعهدسن‌اوبوددرجهان   همانکس که زوزایداندرنهان (۶-۱۷۰۶-۱٤٤)

ویژه = خالص : برون رفت با ویژه گردان خویش که باوی یکی بودشان رای و کیش (۱-۱٤۹-۳۵۷)
نظامی : روزی از تخت و تاج کرد کفار رفت با ویژگان خود بشکار
ویک = شاید مخف ویحک !
ویله = (ع) ویل، وای : فرودآمد از تخت ویله کنان بناخن تنش گوشت پاره کنان (۱-۱۵-٤۰)
هار = گردن: بکردار شیران بروزشکار برآن باد پایان آهیخته هار (۵-۱۲۱۹-۱۵۳۰)
هاشمی = (ع) منسوب به بنی هاشم: زجنی سخن گفت واز آدمی زگفتار پیغمبرهاشمی
هاروت = نام فرشته : گنهی بی گسارید و گه جنگ ساخت تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت (٤۱-۱۰٦٦-۲۲)
اصل کلمه درایران باستان هو روتات = خرداد رك ماروت)
حافظ : همچو هاروتیم دایم در بلای عشق زار کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ماروت را
هاژ = خاموش مانده ، پریشان : (شاید همانکه در هاج و واج هست)
هال = راحت ، آرامش دل: دلش گشت برآتش ازمهرزال ازودور شد خورد وآرام و هال (۱-۱۵۳-٤٤۷)
هامال = رك . همال
هامون = زمین مسطح ، دشت: چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت زدریا برآورد و هامون نواخت (۱-۱۸-۱۰)
های و هوی = سرو صدا ، غوغا: سپه داغ دل شاه با های و هوی سوی برج ابرج نهادند روی (۱-۹۲-۵٦٦-) های های
هبا = (ع) هباء ، گرد، مانند گرد نابود شدن: بیامد یکی تیرش اندر قفا شد آن خسرو شاهزاده هبا (٦-۱۵۲٤-٤۸٤- پاورقی)
ناصر خسرو : مجرّه چون ضیا بود که اوفتد . ز روزن و نجوم او هبای او
هجا = هجو ، تمسخر : در هجویه
هجران = (ع) جدایی : دریغا که باب من آن پهلوان بماند زهجران من ناتوان (٤-۱۰۸۵- پاورقی)
داستان شب هجران تو گفتم باشمع انقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد.
هجرت (ع) = مهاجرت حضرت رسالت از مکه بمدینه : ز هجرت شده پنج هشتاز بار که من گفتم این نامه شاهوار (۹-۳۰۱۷-۸۵۰)
سعدی : درآنمدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
هجیر = نام پسر گودرز پهلوان معروف: نگهبان دژ رزم دیده هجیر که بازور و دل بود و با گرز و تیر (۲-٤٤۸-۲٤٦)

صحش هُژیر = باهوش ، هو + ژیر)

آهیختن = درازکردن ،کشیدن: بکردار شیران بروزشکار بران باد پایان‌آهیخته هار (۱۰۳۰-۱۲۱۹-۶)

هدیّه = (ع) تحفه،ارمغان: زمازندران هدیّه این ساختی هم ازکرگساران بدین تاختی (۱۱٤۳-۱۹۲-۱)

هَرا = آلات زینت اسب : یکی بدره دینار و اسپ سیاه بهرایِ زرین بفرمود شاه (٤٦۷-۱۸۳۰-۷)

هُرّا = فریاد معادل هوراکه فرنگیها گویند : زُهرّای درندگان چنگ دیو شده سست برچشم کیهان خدیو (۱-۱۷-٦٦)

هراسان = ترسان، آنکه هراس دارد: ببرّد سربیگناهان هزار هراسان‌شدست ازبدروزگار (۳۹۳-٥٥-۱)

هرانچ = هرانچه ، هرانچت = هرانچه تورا ، هرانچش = هرانچه او را ، هرانچم = هرانچه مرا، هرچ = هرچه ، هرچت ، هر چش ، هرچون،

هرمزد ، هرمز = نام روز اول فروردین ، نام خدا اهورا مزدا ، نام پهلوانان و شاهان

هری = هرات شهرمعروف خراسان: بمرو نشاپور وبلخ و هری فرستاد برهرسویی لشکری (٤۱۷-٤۰۸-۳)

هریسه = نوعی آبگوشت: چو شد کشته دیگی هریسه بپخت ببردآتش‌وهیزم نیم‌سخت (٦۹۸-۲۱٥٦-۷)

هژبر یا هزبر = شیر : هژبر جهانسوزو نژاژدها زدام قضاهم نیابد رها (٦٦٥-۹۷-۱)
نظامی : نمدها وکر باسهای ستبر به بندند برپای پویان هزبر

هزمان = هر زمان : زکرسی بخشم اندر آورد پای همیگفت و برخاست هزمان زجای (٥۱۸-۸۹-۱)
دقیقی : چنان گردد جهان هزمان‌که گویی پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی

هزیمت = (ع) فرار ،گریز : هزیمت شد ازوی سپاه قلون بیکبارگی‌بخت گشته‌نگون (۲٦۳-۲۹۷-۱)

هزینه = مخارج ، خرج ، مصارف : هزینه چنان‌کن‌که بایدت‌کرد نه باید فشاند و نه باید فشرد (۱۱۲٦-۲۳۷٥-۸)

هژده = هیجده

هژیر = خوب ، با هوش : همه ساله اردیبهشت هژیر نگهبان تو باد و بهرام وتیر
(هو + ژیر = خوب زیرك ، هوشمند . اردیبهشت شکل قدیمترین : ارته و هیشته یا ارته بهشت یعنی بهترین راستکار ـ نام یکی از ملائکه مقربین زرتشتی)

هشی = هوش

انوری : گیرکه گیتی همه چنگست‌ونای   گیرکه گیتی همه ماهست و هور

هوشبر ـ برندهٔ هوش، بیهوش کننده: بفرسود تا داروی هوشبر   پرستنده آمیخت با نوش بر (٤-١٠٧٩-٢٣٣)

هول ـ (ع) بیم ، ترس، اضطراب: شنودند کانجایکی مهترست   پراز هول شاه اژدها پیکرست (١-٣٣-١٩٥)

سعدی : چنان هول زانحال برمن نشست   که ترسیدنم پای رفتن به بست

هُول ـ ولف بمعنی راست و درست آورد ، ولی ازشواهدی که داده ، این معنی بدست نمیاید.

هولناك

هومان ـ نام برادر پیران ، نام پهلوان تورانی : سپهبد چو هومان و چون بارسان که در جنگ شیران نجستی زمان (٢-٦٤٤-٢١٦)

(هو + مان ، جزء اول بمعنی خوب جزء دوم: مان یا من از(مینو) ایرانی باستان بمعنی روح پس هومان یعنی دارنده روح خوب نظیر بهمن که‌آنهم شکل‌قدیمیش و هومنه بوده)

هویدا ـ پیدا ، آشکار : بدانسال گرشاسب زو درگذشت   ز گیتی همان بدهویدا بگشت (١-٢٨٢-١٥)

(هو + ویدا ـ خوب پیدا از ریشه وید ـ روشن ، دیدنی ، دانش)

منوچهری : روی نهادست کار شاه ببالا   دیده ماروشنست و کار هویدا

صائب تبریزی: عیب پاکان زود برمردم هویدا میشود   درمیان شیرخالص موی رسوامیشود

هیتالی ، هیتالیان ـ نام‌سرزمین وقوم آسیایی: سوی شاه هیتال شد ناگهان   ابالشکروگنج و چندی مهان (٨-٢٢٦٥-٣)

(هیتل هیطل ، هیاطله قومی زرد پوست آسیایی که بایران حمله‌ور میشدند در تواریخ مغربزمین هبطل و هباطله با با موحده ضبطست و گو یا صحیحش همان‌باشد)

هیختن ـ رك . هختن ، آهیختن : کشیدن

هیربد ـ روحانی زرتشتی، رئیس آتشکده: وزنجا بنوش‌آذراندرشدند   ردو هیربدرا همه‌سرزدند (٦-١٠٦٠-١١١٢)

(از ایرانی‌باستان‌ایره) هیر ـ آتش + بد ـ پتی ـ رئیس پس یعنی نگهبان آتش در ارمنی هیرپت ازین کلمه است)

ناصر خسرو : اگر هیربد بدکند بد مکن   اگر بدکنی خود تویی هیربد

نظامی : بسی آتشی هیربد را بکشت   بسی هیربد را دو تاکرد پشت

هیرمند ـ نام رود معروف مشرق ایران : برفتند بیدار تا هیرمند   ابا تیغ وبا گرزوبخت بلند (١-٢٦٧-٤٠١)

در برخی نسخ هیرمند بجای هیربد هم ضبط شد...

هیکل ـ (ع) جسم بزرگ، شکل: ززخم سمش گاوماهی ستوه   بجستن چوبرق وبهیکل چوکوه (٢-٤٤٤-١٩٠)

عنصری : چنان دادن که این هیکل از پهلوی   بود نام بتخانه اربشنوی
خاقانی : دبیرستان کنم در هیکل روم   کنم آیین مطران را مطرا
هیون = شتر ، بعیر، اسب: ببردند ضحاك را بسته خوار   به پشت هیونی برافکنده زار
(۱-۶۰-۵۱۱)
ناصر خسرو : مرکب شعرو هیون علم و ادب را   طبع سخن سنج من عنان و مهارست
یاجوج = نام قوم ونژاد داستانی: زیاجوج وماجوج ماخسته ایم   چنانشد که دلها زتن بگسلیم
(۷-۱۸۹۲-۱۴۵۵)
رك . ماجوج
یاختن = یازیدن ، دستیازی کردن ، دراز کردن : ندانست کس غارت و تاختن
دگر دست سوی بدی یاختن (۸-۷-۲۴۴۷-۲۳۹۶ پاورقی)
یارستن = یارایی داشتن، توانستن: نپیچد کسی سرز پیمان اوی   نیارد گذشتن زپیمان اوی
(۱-۱۲-۲۱۳)
یار ، یارمند (کمک) یارو، یاری ده، یاری گر،
یاره = بازوبند : ابا یاره و گرزه گاوسر   ابا طوق زرین وزرین کمر (۱-۸-۱۴۸-۲۴۸)
نظامی چویاره د ستبوس رایش افتار   چوخلخال زراندرپایش افتاد
یاز = گز، ذراع ، یازیدن: گرازه بیامد بسان گراز   درفشی برافراخته هشت یاز(۱-۱-۳۷۱-۸۷۸)
(بغلط بازچاپ شده)
یازیدن = رك . یاختن
یافه = یاوه، بیمعنی، احمقانه: سرادیدوبرجست ویافه نگفت   دو گوشم بکند و همانجانهفت
(۲-۳۴۵-۴۷۱)
یاقوت = سنگ قیمتی سرخرنگ: بچنگ آمدش چند گونه گهر   چو یاقوت و بیجاده وسیم و زر
(۱-۲۰-۳۹)
یاقوت لب ، یاقوت فام ،
نظامی : یاقوت وزرش مفرح آمد   جانداروی دردوغمبرانرا
یال = گردن، یال حیوان: باب اندرون تن برآورده یال   چنان چون شب تیره بازی خیال
(۱-۵۲-۳۴۳)
قاآنی : درازگردن ولاغرمیان وکوچکسر   بزرگ هیکل و فربه وضیغم یال
یاوه = رك ، یافه
یتیم = (ع) پدرمرده : فروشید گوهربزروبسیم   زن بیوه وکودکان یتیم(۷-۱۴۸۱-۲۰۵۶)
سعدی : بفرسود وبفروختندش بسیم   که رحم آمدش برغریب و یتیم
یخ = آب منجمد ، سلج :چنان شد که گفتی طراز نخست   ویاپیش آتش نهاده یخست
(۳-۵۳۲-۱۶۰)
یزدان ، یزدانپرست ، یزدانسپاس ، یزدانسرای...(ایرانی باستان یزته ،یزتان:ایزدان،
فرشتگان، ارباب انواع)
یشگ = دندانهای پیشین،قواطع ، انیاب: یکی زشتر و بود و بالا دراز   سرو گردن ویشگ
همچون گراز (۲-۳۷۴-۹۲۵)

سوزنی : از درازی وعدهٔ امید فرسوده شود   پیل را خرطوم و دندان شیر را چنگال ویشک
یقین ـ (ع) باوری،اطمینان،قانع‌شدن: یقین‌دان که کاری که دارد دوام   بلندی پزیرد از آن کار نام (۲-۹-٤٥٩-پاورقی)
یکایک ـ(۱) معمولا بمعنی یکباره،ناگهان: یکایک ازوبخت برگشته شد   بدست یکی بنده برگشته شد (۱-۹-۱٥۹)
(۲) کاملا ، یک بیک : بگفتند پیشش یکایک مهان   سخنهای شاهان وگشت جهان (۱-۸-۱٤۱)
یکبیک ، یکباره ، یکپاره ، یکتا ، یکتادل ، یکتاه، یکتای ، یکتن ، یکتنه ، یکچند ،
یکچوبه ـ بگمان ولف لغت سرهم واحد بمعنی تیری که فقط از یک پارچه چوب ساخته شده ، درصورتیکه ممکنست یک‌چوبه تیر (یک چوبهٔ) هم خوانده شود) : تهمتن به بند کمر برد چنگ   گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ (٤-۱٥٠٤-۱٤٠٤)
یکزخم ـ (ع) یک زنش یک ضربت ، سلاحی که با یک ضربت کار خود را میکند : همین گرز یکزخم برداشتم   سپه راهمان جای بگذاشتم (۱-۱۸۸-۱٠٦۱)
(۲) لقب سام
یکشنبدی ـ (ولف آورده و مربوط به یکشنبه معنی کرده شاهد پیدا نشد)
یل ـ پهلوان: چو ایران دشت یلان و یمن   بایرج دهد روم و خاوربمن (۱-۷۹-۳۲۱)
فرخی : جایی که برکشند مصاف از پس مصاف   وآهن سلب شوند یلان ازپی یلان
یله ـ سر خود ، آزاد ، ول : همان گیل مردم چو شیر یله   اباطوق زرین و مشکین کله (۱-۱۲٥-۱۱٠۳)
سروش : مانست توسن یله‌را کار مملکت   رای تواش گرفت و بسر برلگام کرد
یوز ـ پلنگ ، یوز پلنگ : رسنده ددان را همه بنگرید   سیه گوش ویوز ازمیان برگزید (۱-۲۱-۱۱)
یوغ ـ افسار ، قلاده (شاهد بدست نیامد)
یونان ـ نام سرزمین : رسیدند نزدیک یونان براه   پذیره فرستاد چندی سپاه (۹-۲٤۲-۲۷٤-۱۱۷٤-پاورقی)
(ناسیکه داریوش از نام یک قبیله یونانی که درسواحل آسیاکونت گزیدند (ایونیا) بتمام یونانیها و یونانستان دادوگرنه خود آنان بخود هلنی و به سرزمین خود هلاس گفتند و میگویند . گرک وگرسیاهم تسمیه کل بنام جزء است)

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۱	فهرست مختصری از آثار و ابنیهٔ تاریخی ایران.	شهریور ماه ۱۳۰۴
۲	آثار ملی ایران (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	مهر ماه ۱۳۰۴
۳	شاهنامه و تاریخ (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	شهریورماه ۱۳۰۵
۴	کشف دولوح تاریخی درهمدان (تحقیق پرفسور هرتسفلد ـ ترجمهٔ اقای مجتبی مینوی)	اسفند ماه ۱۳۰۵
۵	سه خطابه دربارهٔ آثار ملی و تاریخی ایران (از محمدعلی فروغی و هرتسفلد وهانی بال)	مهر ماه ۱۳۰۶
۶	کشف الواح تاریخی تخت جمشید (پرفسور هرتسفلد)	بهمن ماه ۱۳۱۲
۷	کنفرانس محمد علی فروغی راجع بفردوسی	بهمن ماه ۱۳۱۳
۸	تحقیق مختصر دراحوال و زندگانی فردوسی (بقلم فاطمه سیاح)	۱۳۱۳
۹	تجلیل ابوعلی سینا در پنجمین دورهٔ اجلاسیه یونسکو در فلورانس	اسفند ماه ۱۳۲۹
۱۰	رسالهٔ جودیه ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر محمود نجم آبادی)	اسفند ماه ۱۳۳۰
۱۱	رسالهٔ نبض ابن‌سینا (بتصحیح آقای‌سیدمحمد مشکوة استاددانشگاه)	اسفند ماه ۱۳۳۰
۱۲	منطق دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح آقایان‌دکتر محمدمعین‌و سید محمد مشکوة استادان دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۳	طبیعیات دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح آقای سید محمدمشکوة استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۴	ریاضیات دانشنامهٔ‌علائی ابن سینا (بتصحیح‌آقای مجتبی‌مینوی‌استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۵	الهیات دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر محمد معین) استاد دانشگاه).	۱۳۳۱
۱۶	رسالهٔ نفس ابن سینا (بتصحیح اقای دکترموسی عمید استاددانشگاه)	۱۳۳۱
۱۷	رسالهٔ درحقیقت و کیفیت سلسله موجودات (بتصحیح آقای دکتر موسی عمید استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۸	ترجمهٔ رساله سرگذشت ابن سینا (ازآقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه).	—
۱۹	معراج‌نامهٔ ابن‌سینا (بتصحیح آقای‌دکتر غلامحسین‌صدیقی استاد دانشگاه)	
۲۰	رسالهٔ تشریح اعضاء ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	—
۲۱	رسالهٔ قراضهٔ طبیعیات‌منسوب به‌ابن‌سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	—

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۲۲	ظفرنامه منسوب به ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	۱۳۴۸
۲۳	رسالهٔ کنوزالمعزمین ابن سینا (بتصحیح آقای جلال‌الدین همایی استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۲۴	رساله معیارالعقول، جرثقیل ازابن سینا (بتصحیح آقای جلال‌الدین همایی استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۲۵	رسالهٔ حی‌بن یقظان ابن سینا با ترجمه و شرح فارسی آن از یکی از معاصران ابن سینا (بتصحیح آقای هانری کربن)	۱۳۳۱
۲۶	جشن‌نامهٔ ابن سینا (مجلد اول ـ سرگذشت و تالیفات و اشعار و آراء ابن سینا ـ تالیف اقای دکتر ذبیح الله صفا استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۲۷	ترجمهٔ مجلد اول جشن‌نامه بفرانسه (بوسیلهٔ آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۲۸	ترجمهٔ اشارات و تنبیهات (بتصحیح آقای دکتر احسان یارشاطر استاد دانشگاه)	۱۳۳۲
۲۹	پنج رسالهٔ فارسی و عربی ازابن سینا (بتصحیح آقای دکتر احسان یارشاطر استاد دانشگاه)	۱۳۳۲
۳۰	آثار تاریخی کلات و سرخس (تالیف آقای مهدی بامداد)	بهمن ماه ۱۳۳۳
۳۱	جشن نامهٔ ابن سینا مجلد دوم(حاوی نطقهای فارسی اعضاء کنگره ابن سینا)	۱۳۳۴
۳۲	جشن نامهٔ ابن سینا مجلد سوم (کتاب المهرجان لابن سینا) حاوی نطقهای عربی اعضای کنگره ابن سینا	۱۳۳۵
۳۳	جشن نامهٔ ابن سینا مجلد چهارم (شامل خطابه های اعضای کنگره ابن سینا بزبانهای آلمانی و انگلیسی و فرانسوی)	۱۳۳۴
۳۴	نبرده‌ای بزرگ نادر شاه (بقلم سرلشگر غلامحسین مقتدر)	۱۳۳۹
۳۵	جبر و مقابله خیام (بتصحیح و تحشیهٔ آقای دکتر جلال‌مصطفوی)	۱۳۳۹
۳۶	شاهنامهٔ نادری تالیف مولانا محمد علی فردوسی ثانی (بتصحیح و تحشیهٔ آقای احمد سهیلی خوانساری)	۱۳۳۹
۳۷	اشتر نامهٔ شیخ فریدالدین عطار (بتصحیح و تحشیهٔ آقای دکتر مهدی محقق)	۱۳۳۹
۳۸	حکیم‌عمرخیام بعنوان عالم‌جبرتالیف آقای دکترغلامحسین مصاحب	۱۳۳۹
۳۹	نادر شاه تالیف آقای دکتر رضازاده شفق‌استاد دانشگاه	۱۳۳۹
۴۰	درهٔ نادره تالیف میرزا مهدی خان (با تصحیح و تحشیهٔ آقای‌دکتر سید جعفر شهیدی)	۱۳۴۰

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۴۱	شرح احوال ـ نقل و تحلیل آثار شیخ فریدالدین عطار تألیف آقای فروزانفر استاد دانشگاه	۱۳۴۰
۴۲	خسرو نامه تالیف شیخ فریدالدین عطار (به تصحیح و اهتمام آقای احمد سهیلی خوانساری)	۱۳۴۰
۴۳	نامه‌های طبیب نادرشاه ترجمهٔ آقای علی اصغر حریری (باهتمام آقای حبیب یغمائی)	۱۳۴۰
۴۴	دیوان غزلیات و قصائد عطار (باهتمام و تصحیح آقای دکتر تقی تفضلی رئیس کتابخانه مجلس شورای ملی)	۱۳۴۱
۴۵	جهانگشای نادری تالیف میرزا مهدی خان (با تصحیح و تعلیقهٔ آقای سید عبدالله انوار)	۱۳۴۱
۴۶	طربخانه (رباعیات حکیم عمر خیام نیشابوری) تالیف یاراحمدبن حسین رشیدی تبریزی (با مقدمه و تصحیح و تحشیه آقای جلال‌الدین همایی استاد دانشگاه)	۱۳۴۲
۴۷	نادرهٔ ایام ، حکیم عمر خیام و رباعیات او بقلم آقای اسمعیل یکانی	۱۳۴۲
۴۸	اقلیم پارس (آثارباستان وابنیهٔ تاریخی فارس) ـ تالیف سید محمد تقی مصطفوی	۱۳۴۳
۴۹	سفارش نامهٔ انجمن اثار ملی	اردیبهشت ۱۳۴۴
۵۰	یادنامهٔ شادروان حسین علاء	۱۳۴۴
۵۱	ذخیرهٔ خوارزمشاهی ، تالیف زین‌الدین ابو ابراهیم اسمعیل جرجانی سنهٔ ۵۰۴ هجری ـ (باهتمام و تصحیح وتفسیر دکتر محمد حسین اعتمادی ـ دکتر محمد شهراد ـ دکتر جلال مصطفوی) (کتاب نخستین)	۲۵ شهریور ۱۳۴۴
۵۲	دیوان صائب ، با حواشی و تصحیح بخط خود استاد ـ مقدمه وشرح حال بخط و خامهٔ استاد امیری فیروزکوهی	۱۳۴۵
۵۳	عرایس الجواهر و نفایس الاطایب تالیف ابوالقاسم عبدالله کاشانی بسال ۷۰۰ هجری با مقدمه وکوشش آقای ایرج افشار	۱۳۴۵
۵۴	ری باستان ـ مجلد اول مباحث جغرافیائی شهر ری بعهد آبادی تالیف آقای دکتر حسین کریمان	۱۳۴۵
۵۵	خیامی نامه جلد اول تالیف استاد جلال‌الدین همائی	آبان ۱۳۴۶
۵۶	فردوسی و شعر او تالیف اقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه	آبان ۱۳۴۶

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۵۷	خردنامه تالیف ونگارش ابوالفضل یوسف بن علی مستوفی بکوشش آقای عبدالعلی ادیب برومند	فروردین ۱۳۴۷
۵۸	فرهنگ واژه‌های فارسی در زبان عربی تالیف آقای سید محمد علی امام شوشتری	تیرماه ۱۳۴۷
۵۹	کتاب شناسی فردوسی ـ فهرست آثار و تحقیقات دربارهٔ فردوسی و شاهنامه ـ تدوین آقای ایرج افشار	مردادماه ۱۳۴۷
۶۰	روزبهان نامه بکوشش آقای محمد علی دانش پژوه	اسفندماه ۱۳۴۷
۶۱	کشف الابیات شاهنامهٔ فردوسی جلد اول بکوشش دکتر محمد دبیرسیاقی	اردیبهشت ۱۳۴۸
۶۲	زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه نگارش دکتر محمد علی اسلامی ندوشن	خردادماه ۱۳۴۸
۶۳	آثار باستانی کاشان و نطنز تالیف آقای حسن نراقی	مهرماه ۱۳۴۸
۶۴	بزرگان شیراز تالیف آقای رحمت‌الله مهراز	آبان‌ماه ۱۳۴۸
۶۵	آثار شهرهای باستانی سواحل و جزایر خلیج فارس و دریای عمان تالیف آقای احمد اقتداری	آذرماه ۱۳۴۸
۶۶	تاریخ بناکتی بکوشش دکتر جعفر شعار	دیماه ۱۳۴۸
۶۷	عهد اردشیر ـ برگرداننده بفارسی سید محمد علی امام شوشتری	دیماه ۱۳۴۸
۶۸	یادگارهای یزد تالیف اقای ایرج افشار	بهمن‌ماه ۱۳۴۸
۶۹	ری باستان مجلد دوم تالیف دکتر حسین کریمان	خردادماه ۱۳۴۹
۷۰	از آستارا تا آستارباد (جلد اول بخش اول) آثار و بناهای تاریخی گیلان بیه پس ، تالیف دکتر منوچهر ستوده	تیرماه ۱۳۴۹
۷۱	یادنامه فردوسی حاوی مقالات و چکامه‌ها بمناسبت تجدیدآرامگاه حکیم ابوالقاسم فردوسی	آبان‌ماه ۱۳۴۹
۷۲	فردوسی و شاهنامه او باهتمام آقای حبیب یغمائی	آذرماه ۱۳۴۹
۷۳	فیلسوف ری ـ محمدبن زکریای رازی تالیف آقای دکتر مهدی محقق	آذرماه ۱۳۴۹
۷۴	سر زمین قزوین تالیف آقای دکتر پرویز ورجاوند	آذرماه ۱۳۴۹
۷۵	یادنامه شادروان سید حسن تقی زاده باهتمام حبیب یغمائی	بهمن‌ماه ۱۳۴۹
۷۶	ذخیره خوارزمشاهی تالیف زین‌الدین ابو ابراهیم اسمعیل جرجانی سنهٔ ۵۰۴ هجری به اهتمام و تفسیروتصحیح دکتر جلال مصطفوی (کتاب دوم)	بهمن‌ماه ۱۳۴۹

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۷۷	نظری اجمالی به‌تاریخ آذربایجان و زبان وفرهنگ و آثار باستانی و جمعیت شناسی آن تالیف اقای دکتر محمد جواد مشکور	بهمن‌ماه ۱۳۴۹
۷۸	تاریخچهٔ ساختمانهای ارگ سلطنتی تهران و راهنمای کاخ گلستان نوشتهٔ اقای یحیی ذکاء..	فروردین ۱۳۵۰
۷۹	کشف‌الابیات شاهنامهٔ فردوسی ـ جلد دوم ـ بکوشش دکتر محمد دبیر سیاقی..	خرداد ۱۳۵۰
۸۰	آثار باستانی و تاریخی لرستان ـ جلد نخست ـ تالیف آقای حمید ایزدپناه..	تیرماه ۱۳۵۰
۸۱	در دربار شاهنشاه ایران ـ تالیف ا. کمپفر آلمانی ـ ترجمهٔ آقای کیکاووس جهانداری..	مردادماه ۱۳۵۰
۸۲	نگاهی به شاهنامه تالیف آقای پرفسور فضل‌الله رضا	شهریورماه ۱۳۵۰
۸۳	مونس الاحرارفی دقایق الاشعار (جلد ۲) تالیف محمدبن بدرجاجرمی بسال ۷۴۱ هجری با تحشیه و تفسیر آقای میر صالح طبیبی	شهریورماه ۱۳۵۰
۸۴	مقدمه‌ای بر شناخت اسناد تاریخی تالیف سرهنگ دکتر جهانگیر قائم مقامی..	شهریورماه ۱۳۵۰